

کلود سیمون

(برندهٔ جایزهٔ نوبل)

جادهٔ فلاندر

ترجمهٔ منوچهر بدیعی



«... این سیل سخن مرا به یاد آبی می اندازد که شناگر را
با خود می برد. کسانی هستند که زیر پایشان خالی
می شود. اما اگر کسی بی پروا خود را در آن بیندازد
احساس می کند که راحت بر آن روان می شود. من خود
این کتاب را یک نفس خواندم و در این زنجیره نغمه ها
پاره ای تصویرها را که به دست استادی رسم شده ستودم
و خود را به نیرویی سپردم که سرانجام این تندباد
احساس و الهام را ارجی گران می بخشد.»

آندره روسو

منتقد ادبی فرانسه

جادهٔ فلاندر

کلود سیمون

برندهٔ جایزهٔ نوبل

جادهٔ فلاندر

ترجمهٔ منوچهر بدیعی



انتشارات نیلوفر

Claude Simon
La Route Des Flandres
Les Éditions de Minuit, Paris, 1960

سیمون، کلود، ۱۹۱۳ -
جاده فلاندر / کلود سیمون؛ ترجمه منوچهر بدیعی - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۲.
ISBN 964 - 448 - 127 - 5
۳۵۵ ص.
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
La Route des Flandres.
چاپ دوم: ۱۳۸۲
۱. فرانسه -- تاریخ -- اشغال آلمانها، ۱۹۴۰ - ۱۹۴۵ - داستان. الف. بدیعی،
منوچهر، ۱۳۱۸ - مترجم: ب. عنوان.
۸۴۳/۹۱۴ PQ ۲۶۲۳ / ج ۸۸ ی ۲
۱۳۸۲ ج ۹۷۴ س
م ۷۰ - ۱۵۴۵ ۱۳۸۲ کتابخانه ملی ایران



کتابخانه ملی ایران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

انتشارات نیلوفر

کلود سیمون

جاده فلاندر

ترجمه منوچهر بدیعی

تنظیم روی جلد: لیلا علیزاده

چاپ اول: ۱۳۶۹

چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۲

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

«پیشگفتار مترجم»

در پشت جلد نخستین چاپ رمان «جادهٔ فلاندر» از قول آندره روسو، منتقد ادبی مشهور فرانسوی، دربارهٔ رمان علف L'Herbe، نوشتهٔ کلود سیمون، چنین آمده است: «هیچ اثر هنری نیست که از تازگی نشان داشته باشد و حرکت خلاق در آن نباشد. علف، اثر کلود سیمون، رمانی است که از این حرکت سراپا در جنب و جوش است... آیا خواندنش دشوار است؟ عقیدهٔ من این نیست. این سیل سخن مرا به یاد آبی می‌اندازد که شناگر را با خود می‌برد. کسانی هستند که زیر پایشان خالی می‌شود. اما اگر کسی بی‌پروا خود را در آن بیندازد احساس می‌کند که راحت بر آن روان می‌شود. من خود این کتاب را یکنفس خواندم و در این زنجیرهٔ نغمه‌ها پاره‌ای تصویرها را که به دست استادی رسم شده ستودم و خود را به نیرویی سپردم که سرانجام این تندباد احساس و الهام را ارجی گران می‌بخشد.»

میگل آنخل آستوریاس نویسندهٔ گواتمالایی (که اثر مشهور او «آقای رئیس جمهور» به فارسی درآمده است) در مصاحبه‌ای گفته است: «به هنگام دوری از وطن با همسرم بلانکا دست به ترجمه‌هایی

زدیم. از آن جمله است ترجمهٔ رمان L'Herbe اثر کلود سیمون که به نظر من یکی از موفق‌ترین رمانهای نو است. این ترجمه برای ما بسی دشوار بود، زیرا هیچگونه نقطه‌گذاری در آن نیست و جملات گاه حدود چهار و پنج صفحه به طول می‌انجامد. در ضمن سیمون وقایع را به طرزی خودانگیخته بیان می‌کند. برای نیل به ترجمه‌ای رضایتبخش نزدیک به يك سال کار کردیم.» (هفت صدا، ترجمهٔ نازی عظیمی، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۵۷، صص ۲۲۷-۲۲۸)

رمان «جادهٔ فلاندر» که دو سال پس از علف، در سال ۱۹۶۰، منتشر شده است و شاید مهمترین رمان کلود سیمون باشد نیز به همان روال رمان علف نوشته شده است. در رمان «جاده فلاندر» نیز جمله‌ها طولانی است و هر بند از رمان گاه تا چند هزار کلمه بی‌وقفه پیش می‌رود، در نقطه‌گذاری به کمترین حد قناعت شده است، در هر صفحه جمله‌هایی معترضه (در پرانتز) و جملهٔ معترضه در معترضه (پرانتز در پرانتز) آورده شده است و بدین سان «سیل سخن» واقعیت را از جا می‌کند و در ذهن خواننده جای می‌دهد.

با این همه، هر چند عجیب می‌نماید، خواندن ترجمهٔ فارسی رمان «جاده فلاندر» برای خوانندهٔ فارسی‌زبان آسانتر است تا خواندن اصل فرانسهٔ آن برای خوانندهٔ فرانسوی‌زبان. این نه از آن رو است که مترجم متن دشواری را برای خوانندهٔ فارسی‌زبان «آسان» کرده باشد. مترجم کوشیده است تا ابهامها و پیچیدگیها و دشواریهای متن اصلی را، که جزء سبك نویسنده به شمار می‌آید، در ترجمهٔ فارسی حفظ کند. اما اولاً ذهن خوانندهٔ فارسی‌زبان چندان در قید «نقطه‌گذاری» و «پاراگراف‌بندی» - که فقط پنجاه سالی است در نوشته‌های فارسی به کار می‌رود - نیست. ثانیاً خوانندهٔ فارسی‌زبان با

کاربرد پیچ در پیچ و تودرتوی زبان - با جرّار کلام - آشنایی دارد و جمله معترضه و داستان در داستان و قطعه در قطعه را غریب نمی‌انگارد. گذشته از کیفیت پیچیده کاربرد زبان در اشعار فارسی، داستانهای تودرتوی مولوی در مثنوی و قطعه‌های درهم پیچیده کلّیه و دمنه و قصه‌های بی‌وقفه هزار و یکشب همه شاهد بر همین معنی است. در ادبیات معاصر ایران نیز آثاری مانند داستان کوتاه «فردا» نوشته صادق هدایت (منتشر به سال ۱۳۲۵) و مجموعه داستان «شکار سایه» که ابراهیم گلستان نوشته و در سال ۱۳۳۵ (مدتی پیش از آغاز جنبش رمان نو در فرانسه لکن در هر حال با گرتة برداری از پاره‌ای داستانها و رمانهای انگلیسی و آمریکایی) منتشر شده است - نشان‌دهنده قابلیت زبان فارسی برای بیان پیچیدگیهای رابطه ذهن بشر با عالم خارج است.

باز هم هر چند عجیب می‌نماید اما دشواریهای رمان «جاده فلاندر» از آن رو است که این رمان یا هر رمان نو دیگری به واقعیت نزدیکتر است. وسواس در بیان «واقعیت» - «واقعیت» در اینجا یعنی رابطه ذهن بشر با عالم خارج - نویسندگان قرن بیستم را وادار کرده است که از تصنعات و تکلفات رمان‌نویسان قرن نوزدهم دست بردارند. نویسنده رمان نو می‌خواهد «حقیقت را بگوید و جز حقیقت چیزی نگوید» هر چند که قادر نیست، یا مصلحت نیست، که «تمام حقیقت» را بگوید. اما بیان حقیقت مستلزم دیدن یا شنیدن آن، در حافظه نگاه داشتن آن و به زبان درآوردن آن است. در هر يك از این مراحل پاره‌ای «جاهای خالی» پدید می‌آید که نویسنده رمان نو، برخلاف نویسندگان رمانهای رئالیستی قرن نوزدهم، آنها را پر نمی‌کند. در رمانهای «رئالیستی» قرن نوزدهم همه چیز منظم است،

نویسنده همه چیز را دیده و شنیده است و به تمامی در حافظه نگاه داشته و به روی کاغذ می آورد، ترتیب زمانی وقایع رعایت می شود و همه چیز در خط مستقیم، بی هیچ حرکت حلزون وار یا پیچ و واپیچ و حتی بی هیچ انحراف و کژمژ، حرکت می کند؛ آدمهای رمان در گفتگوهای خود نظم حیرت انگیزی را رعایت می کنند: همه با جمله های کامل بی هیچ لکنت و تمجمج سخن می گویند، هیچ کس هیچ جمله ای را ناتمام نمی گذارد، هیچ کس از موضوع پرت نمی شود، هیچ کس دچار فراموشیها و سهوهای معمول زندگی روزمره نمی شود، هیچ کس وسط حرف دیگری نمی دود. گویی نویسنده نمی خواهد آنچه را «واقعاً» در گفتگو میان آدمها گذشته است به خواننده خبر دهد بلکه می خواهد به مردم یاد بدهد که «چگونه با یکدیگر گفتگو کنند» (این گفته را ژرژ مونن، استاد زبانشناسی دانشگاه اکس - مارسی فرانسه، در وصف آندره مالرو گفته است. آندره مالرو با آنکه در رمانهای خود از شگردهای سینما و پاره ای روشهای موسوم به «جریان سیال ذهن» و «تک گویی درونی» بهره گرفته است اما هرگز در ردیف نویسندگان رمان نو به شمار نمی آید).

در زمینه توصیف محیط وقایع رمانها نیز، نویسندگان قرن نوزدهم و پیروان آنان در قرن بیستم، نه تنها به «پرکردن جاهای خالی» واقعیت می پرداختند بلکه به گفته «ویرجینیا وولف» واقعیت را با «زلم زیمبو»های رمانهای خود می انباشتند و بر محیط، زمینه اجتماعی، و «پوسته به جای هسته»، چنان تأکیدهای ملال آوری می کردند که گوهر هستی از نظر آنان دور می ماند.

از همه اینها گذشته، نویسنده رمان رئالیستی قرن نوزدهم اگر هم عناصر اصلی رمان خود را از واقعیت می گرفت و از این لحاظ به

مراتب بر مکتبهای پیش از خود برتری داشت، اما از لحاظ شیوه بیان همچنان در همان قید و بندهای قدیم باقی مانده بود. «بیان» این نویسندگان «آزاد» نشده بود و هر چند بنا به فرض قرار بود امور عادی و واقعی را با زبان عادی و واقعی، همان زبانی که همگان به کار می‌برند، بیان کنند اما همچنان گرفتار وسواسهایی بودند که گریبانگیر «ادبای» پیش از آنان بود چندان که بیان «دیکنز» یا «بالزاک» و جمله‌های ساخته و پرداخته «فلویر»، حتی در هنگام نقل گفتگوهای آدمهای رمان، هیچ شباهتی به شیوه بیان عادی و واقعی مردمی که از آنها سخن می‌گفتند نداشت. پل والر، شاعر و ادیب فرانسوی، این نقص را ناشی از آن می‌داند که این نویسندگان، همانند پیشینیان خود؛ می‌خواسته‌اند به کمک این طرز بیان، خود را از «قاطبه عوام» متمایز سازند هر چند که به مقتضای «رنالیسم» بایستی در محدوده زبان عادی بمانند. والر در مقاله‌ای با عنوان «وسوسه (سن) فلویر»، که تعریضی است به عنوان یکی از رمانهای فلویر به نام «وسوسه سنت آنتوان»، با اشاره به کوشش نویسندگان در ساخت و پرداخت جمله‌های خود و ایجاد «سبک» - که فلویر نمونه اعلای آن بود - درباره این رئالیستها چنین می‌نویسد:

«ادبیات... که هدف آن اثرگذاری بی‌واسطه و آنی است در پی «حقیقت»ی است یکسره متفاوت، حقیقتی که برای همگان حقیقت باشد و، بنابراین، نمی‌تواند از عرف عام - از آنچه می‌توان به زبان عادی بیان کرد - دور شود. اما همت نویسنده حتماً بر آن است که خود را از قاطبه عوام متمایز سازد در حالی که زبان عادی در دهان همگان است و عرف عام چون هوایی که همگان

تنفس می‌کنند ارزشی ندارد. این تعارض میان اصل اساسی رئالیسم- یعنی اشتغال ذهن به امور پیش پا افتاده- و خواست نویسنده بر اینکه خود را به موجودی استثنایی و شخصیتی با موهبت خاص بدل کند، رئالیستها را به نازك کاری در سبك متوجه کرد. از این رو سبك هنری را به وجود آوردند. در بیان عادی ترین و گاهی مبتذل ترین موضوعها دقت و صناعت و ریزه کاری و زبردستی مفرطی به کار بردند که این البته به خودی خود ستودنی است اما در این کار این نکته را دریافتند که بدین سان برای نیل به چیزی تلاش می‌کنند که از محدوده اصول آنان بیرون است... خام‌اندیش ترین آدمها را که قادر نبودند کمترین توجهی به رنگ کنند یا از شکل چیزها لذت برند در محیطهایی قرار دادند که توصیف آنها به چشم نقاش و قدرت احساسی نیاز داشت که مختص اشخاص حساسی است که درست در برابر همان چیزهایی واکنش نشان می‌دهند که از چشم آدم عادی دور می‌ماند... هر وقت که آدمهای رمان سخن می‌گفتند، عقاید ابلهانه و سخنان قالبی آنان در لفاظی از سبکی بسیار سنجیده پیچیده می‌شد که از اصطلاحات نادر و وزنهای ساخته و پرداخته ترکیب شده بود و نشان‌دهنده خودبینی و میل به جلب توجه بود. عجیب آنکه سرانجام رئالیسم به صورت تکلف و تصنع عمدی جلوه گر شد.»

سخن والری، هرچند قدری به اغراق آمیخته است و نسبتی که

بی محابا به نویسندگان رئالیست می دهد (اینکه تکلف و تصنع عمدی آنان بر اثر آن است که می خواسته اند خود را از «قابطه عوام» متمایز سازند) احتمالاً چندان حقیقت ندارد و به فرض هم که حقیقت داشته باشد در اصل مطلب مؤثر نیست، اما تا این حد درست است که رئالیستهای قرن نوزدهم دست کم در شیوه بیان خود چنانکه باید و شاید واقعگرا نبوده اند. البته این رئالیستها یکسره در ذهنیات خود غرق نبوده اند و می کوشیده اند تا آنچه را در عالم خارج رخ می داده است بیان کنند اما این را هم نباید از یاد برد که تحول و تکامل شیوه بیان در هر حال تدریجی است و هر شیوه بیانی از شیوه های بیان پیش از خود آثار و نشانه های بسیار دارد، چنانکه در شیوه بیان رئالیستهای قرن نوزدهم هم آثار شیوه بیان ادبیات ذهنی رمانتیکهای پیش از آنان دیده می شود و این به اندازه ای است که مثلاً هنوز هم محققان ادبی تردید دارند که فلوبر را در زمره نویسندگان رمانتیک بدانند یا رئالیست.

از اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم «وسواس واقعیت» نویسندگان را وادار ساخت تا به بیان واقعیت بی هیچ «افزایش نابجا و کاهش خودسرانه» پردازند. این تعبیر که از یکی از صاحب نظران علوم اجتماعی در قرن نوزدهم است و در زمینه نظریه های اجتماعی بیان شده است در زمینه رمان رئالیستی به معنای دقیق کلمه بیشتر مصداق دارد. رمان نویس نباید آنچه را که با واقعیت بیگانه است به آن بیفزاید یا بدون دلیل چیزی از واقعیت بکاهد. از این رو رمان نویس باید بتواند واقعیت را بی هیچ نظم تحمیلی ببیند. آرنولد بنت، نویسنده انگلیسی (۱۸۶۷-۱۹۳۱)، در یادداشتهای روزانه خود می نویسد: «رمان نویس باید این قوه را در خود پیروراند و صیقل دهد

که بتواند با خامی و سادگی و بی تکلف و بی هیچ سابقه ذهنی ببیند، مانند کودک نوزاد یا دیوانه ای ببیند که در لحظه «آن» زندگی می کند و زمان حال را با یاد گذشته لکه دار نمی سازد.» (آرنولد بنت خود هرگز به این اندرز خود عمل نکرد و از جمله نویسندگانی است که ویرجینیا وولف آن سخن را درباره رمانهای آنان گفته است. ضمناً از تجربه های روانشناختی بعدی و نیز با رمانهایی مانند «خشم و هیاهو»ی فالکنر معلوم شد که دست کم دیوانه هر چند در «آن» زندگی می کند اما زمان حال برای او نه تنها با یاد گذشته لکه دار می شود بلکه با آن آمیخته و درهم پیچیده است و دیوانه اغلب نمی تواند حال و گذشته را از یکدیگر تمیز دهد. در «جریان سیال ذهن» عاقلان نیز توالی زمان را رعایت نمی کنند.)

بنابراین نویسنده رمان نو، برخلاف نویسندگان رمانتیک، به «آفرینش» واقعیت دست نمی زند. کلود سیمون در مصاحبه با روزنامه لوموند - که ترجمه آن در پایان این کتاب آمده است - می گوید «من نمی توانم هیچ چیزی از خودم دریاورم». از این رو موضوع «خلاقیت» و «آفرینش واقعیت» منتفی می شود. نویسنده رمان نو حتی به «بازآفرینی واقعیت» نیز دست نمی زند یعنی تکه پاره هایی از واقعیت را نمی گیرد تا به آن «نظم تازه» ای ببخشد، کاری که نویسندگان رئالیست قرن نوزدهم می کردند. از «کشف» واقعیت نیز سخنی در میان نیست. واقعیت جلو چشم و پشت گوش و در خاطره نویسنده است، نیازی به «کشف» آن نیست. نویسنده رمان نو واقعیت را می بیند، به خاطر می سپارد، به خاطر می آورد و همان گونه که به خاطر می آورد (نه آن گونه که دیده است) بیان می کند. یعنی درست همان گونه که همه ما ماجراها را نقل می کنیم جز آنکه نویسنده در

هنگام دیدن از دقت بیشتر، در هنگام به خاطر آوردن از حافظه بهتر و در هنگام نوشتن از واژه‌ها و تعبیرهای رساتری برخوردار است. رئالیسم «بیانی» رمان نو در همین است. بنابراین نویسنده رمان نو فقط «شاهد» واقعیت است.

واژه «شاهد» در اینجا به همان معنایی است که در دادگاهها به کار می‌رود. هر کس که شهادت شاهدان را در دادگاهها و بازپرسیها شنیده یا خوانده باشد یا حتی به شرح واقعه واحدی از زبان چند تن شاهد عینی یا حتی از زبان يك شاهد عینی در چند دفعه گوش کرده باشد می‌داند که تفاوت شرحها چنان است که گویی شاهد یا شاهدان هر بار واقعه تازه‌ای را نقل می‌کنند. از سوی دیگر شنونده یا خواننده (قاضی یا عضو هیئت منصفه یا خواننده رمان نو) هر کدام ممکن است برداشتی متفاوت از آن شهادتها داشته باشند. تمام تلاش نویسنده رمان نو آن است که این پیچیدگی و گوناگونی رابطه واقعیت را با ذهن بشر نشان دهد. در عین حال دشواری «وصف» و نقص و نارسایی حافظه و زبان بشر در بیان آنچه بر سرش می‌آید خود به خود آشکار می‌شود.

مثالی از زمینه‌ای دیگر به فهم این طرز نگرش و بیان کمک می‌کند: تا قبل از ساخته شدن فیلم The Wild Bunch اثر سام پکین‌پا (که در ایران به نام «این گروه خشن» نشان داده شد) در همه فیلمهای «وسترن» وقتی پای آدمکشی در کار بود، هفت تیرکش هفت تیر خود را درمی‌آورد، طرف را نشانه می‌گرفت، ماشه را می‌کشید، طرف تیر می‌خورد و بی‌درنگ دراز به دراز بر زمین می‌افتاد و آن‌ا بی حرکت می‌شد و تمام می‌کرد. این نوع رئالیسم، که عناصر اصلی خود را از واقعیت گرفته است، با رئالیسم قرن نوزده منطبق بود. اما سازندگان

فیلم «این گروه خشن» به حق گفتند که قضیه به این سادگی نیست. کسی که تیر می خورد به این راحتی نمی میرد؛ درد می کشد، نعره می زند، جان می کند، دست و پا می زند، تکان می خورد و حتی استفراغ می کند. کاستن این عوارض در موقع تهیه فیلم یا نوشتن رمان نه تنها برخلاف واقعیت است بلکه با نشان دادن راحتی مرگ، آدمکشی را به نوعی زیبا و باشکوه جلوه می دهد. اما مردن به این راحتی نیست و باید آن عواقب و عوارض را نیز نشان داد، چنانکه در فیلم «این گروه خشن» نشان داده شد.

اگر مردن به آن راحتی نیست، به طریق اولی زندگی هم به آن راحتی نیست که نویسندگان رئالیست قرن نوزدهم نشان می دهند. کوچکترین کار بشر، حتی خوردن يك لقمه غذای ساده، برای بشر با هجوم هزاران اندیشه ناتمام و ابتر، با هزاران «از شاخ به شاخ پریدن» همراه است. يك نگاه به يك پرنده هزاران فکر و خیال تداعی می کند. ادینگتون می گفت برای فیزیکدان گذشتن از يك در دشوارتر است تا گذشتن شتر از سوراخ سوزن. باید گفت که گذراندن هر لحظه زندگی برای هر کس دشوارتر است تا گذشتن فیزیکدان از يك در. بشر در هر قدم عادی عرق روح می ریزد تا این «راه بی نهایت» را پیماید چه رسد به آنکه بلا بر بلا افزوده شود و جنگ و اسارت و شکست نیز پیش بیاید.

وجه مشترك رمان نو با هر هنر نو دیگری نشان دادن همین دشواری است. به گفته «ژان کوکتو» برخلاف آنچه اغلب خوانندگان گمان می برند، سبك هنری عبارت از طرز بغرنج بیان امور ساده نیست بلکه، برخلاف، ساده ترین طرزی است که نویسنده برای بیان امور بسیار بغرنج پیدا می کند.

و اما خواننده چه کند؟ خواننده ای که به نظم متعارف رمانهای رئالیستی قرن نوزدهم، به توصیفها و گفتگوهای ساخته و پرداخته و، علی‌الخصوص، به رعایت توالی زمانی عادت کرده است؟ چنین خواننده ای با این «سیل سخن» چه کند؟

گفته اند که رمان نو را باید مانند شعر خواند و پاره ای از «انتظامات» زندگی از جمله دلالت لفظ بر معنای واحد و توالی زمانی را، که از شعر نمی‌طلبیم، از رمان نو نیز نباید توقع داشته باشیم. و نیز گفته اند که رمان نو را همان گونه باید خواند که يك تابلو نقاشی را در حالی که تکه به تکه آن را از زیر گچ درمی‌آورند تماشا می‌کنیم. این گفته‌ها همه معلول سرگشتگی در برابر چیز تازه و نتیجه تأخیر در توجه به رابطه بین رمان نو و واقعیت است. در حقیقت پیوند رمان نو و واقعیت چنان محکم است که در نظر اول از دیده‌ها دور می‌ماند. وقتی توجه کنیم که رمان نو یعنی بیان واقعیت بی‌هیچ کم و زیاد چنانکه به خاطر نویسنده می‌آید، می‌توانیم با رمان نو همان گونه روبرو شویم که با هر نقل و شرح ماجرای در زندگی روبرو می‌شویم. پس چاره ای نیست جز آنکه رمان، یا دست کم هر فصل آن را، یک نفس و با روان شدن بر «سیل سخن» بخوانیم و از نویسنده توقع نداشته باشیم آنچه را خود احساس نمی‌کرده، نمی‌دانسته یا نمی‌فهمیده است به ما بفهماند. هر آنچه در زندگی نامفهوم و حل نشده باقی ماند در رمان نو نیز نامفهوم و حل نشده است و این حسن رمان نو است نه عیب آن.

دو نکته درباره ترجمهٔ رمان «جادهٔ فلاندر»:

۱- حدود ده صفحه از رمان که در توصیف احساسات و اعمال شهوانی بوده است حذف شده است. هر جا که بیش از یکی دو کلمه حذف شده باشد به جای آن علامت [...] (سه نقطه در کروشه) نهاده شده است. مترجم نمی‌تواند بگوید که این حذف به اصل مطلب رمان لطمه نزده است. کلود سیمون از آن نویسندگانی نیست که، اغلب به درخواست ناشران فرنگ، آن گونه توصیفها را نه به ضرورت بلکه برای به فروش رساندن کتاب در رمان خود می‌آورند و حذف آنها به رمان لطمه‌ای نمی‌زند. در رمان «جاده فلاندر» آن توصیفها بنا به ضرورت و برای آنکه چیزی با «کاهش خودسرانه» از واقعیت کاسته نگردد آمده است. اما مترجم چاره‌ای جز حذف آنها نداشته است.

۲- کلود سیمون در مصاحبه با روزنامه لوموند گفته است که: «به کار بردن صفت فاعلی میسر می‌سازد که من خود را بیرون از زمان قراردادی قرار دهم.» مترجم در پاره‌ای از موارد کوشیده است تا صفت فاعلی را به صفت فاعلی ترجمه کند اما در بسیاری از موارد آن را به فعل زمان‌دار ترجمه کرده است زیرا ترجمهٔ صفت فاعلی به صفت فاعلی موجب سنگینی و پیچیدگی بیش از حد جمله‌ها می‌شد. مثلاً جمله‌ای که به صورت: «اسبها پس از آن که آب خوردند دو به دو یورتمه کنان براه افتادند و سربازها در میان آنها می‌دویدند و پشت سر آنها فحش می‌دادند و با آویزان شدن به دهنهٔ اسبها تفریح می‌کردند...» ترجمه شده است، به این صورت ترجمه می‌شد: «اسبها پس از آن که آب خوردند دو به دو یورتمه کنان براه افتادند و سربازها در میان آنها دوان دوان و

پشت سر آنها دشنام‌گویان و با آویزان شدن به دهنه اسبها تفریح‌کنان....» که ثقیل و نامأنوس است. از سوی دیگر این نحوه کاربرد «صفت فاعلی» در زبان فارسی منظور نویسنده را که «بیرون از زمان قراردادی قرارگرفتن» باشد حاصل نمی‌کرد. درست است که توصیف با کاربرد صفت فاعلی (مانند غزل حافظ که با بیت «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست» آغاز می‌شود) جاندارتر و رساتر از توصیف با فعل است اما خواننده فارسی زبان (و حتی خواننده فرانسوی زبان) همواره برای اینگونه توصیفها قائل به زمان می‌گردد و زمان فعلی را که قبل یا بعد از صفت فاعلی آمده است بر صفت فاعلی بار می‌کند و اگر فعلی نیامده باشد توصیف را ناقص می‌داند. (همان طور که شعر حافظ در بیت دوم یعنی «نرگشش عربده جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست» با فعل ماضی «بنشست» کامل می‌شود و خواننده زمان ماضی را بر توصیف مصرعهای قبلی بار می‌کند، به عبارت دیگر می‌فهمد، که «غزلخوان» بودن و «عربده جوی» بودن و «افسوس‌کنان» بودن هم در زمان گذشته رخ داده است و نیز همان طور که خواننده فرانسوی زبان با توجه به فعلهایی که قبل و بعد از صفتهای فاعلی جمله بالا در «جاده فلاندر» آمده است زمان ماضی استمراری را بر آن اسم فاعلها بار می‌کند). به نظر نمی‌رسد که مسئله زمان در رمان با این تدبیرهای «دستوری» حل شود.

کلود سیمون در سال ۱۹۱۳ در شهر تاناناریف پایتخت جمهوری ماداگاسکار که در آن زمان مستعمره فرانسه بود از پدر

و مادری فرانسوی متولد شد. در جنگ جهانی دوم جزء سواره نظام فرانسه بود و در ماه مه ۱۹۴۰ اسیر آلمانیها شد و فرار کرد. نخستین رمان خود، Le Tricheur (حقه باز) را در سال ۱۹۴۶ منتشر کرد. رمانهای دیگر او عبارت است از:

La Corde raide (طناب محکم) در ۱۹۵۲، Le Sacre du Printemps (پرستش بهار) در ۱۹۵۴، Le Vent (باد) در ۱۹۵۷، L'Herbe (علف) در ۱۹۵۸، جادهٔ فلاندر در ۱۹۶۰، Le Palace (قصر) در ۱۹۶۲، Histoire (تاریخ) در ۱۹۶۷، La Bataille de Pharsale (نبرد فارسال) در ۱۹۶۹، Le Corps Conducteurs (اجسام هادی) در ۱۹۷۱، Tripatique (سه گانه) در ۱۹۷۳، Les Géorgiques (برزگرنامه) در ۱۹۸۱.

در همان پشت جلد نخستین چاپ «جادهٔ فلاندر» از قول موريس نادو منتقد فرانسوی آمده است که:

«تا چند سال دیگر آثار کلود سیمون، نویسنده‌ای که به دشوارنویسی معروف است، کاملاً خوانا خواهد شد و همه، در حالی که اندکی دیر شده است، از داوران خواهند پرسید: «آخر چشمهایتان کجا بود؟»

بیست و پنج سال پس از این سخن، در سال ۱۹۸۵، داوران جایزهٔ نوبل چشمهای خود را باز کردند و به کلود سیمون جایزه دادند.

«گمان می بردم که زیستن می آموزم، مردن می آموختم»

لئوناردو داوینچی

نامه‌ای در دست داشت، سرش را بالا کرد و به من نگاه کرد و بعد باز به نامه نگاه کرد و بعد باز به من، پشت سرش رفت و آمد لکه‌های قرمز اخراپی و ماهونی اسبها را می‌دیدم که آنها را به آبشخور می‌بردند، گل ولای آن قدر پر پشت بود که تا قوزك پای آدم توی آن می‌رفت اما یادم می‌آید که شب ناگهان زمین یخ بسته بود و واك Wack فنجان قهوه‌اش را به دست گرفته بود و وارد اتاق شد و گفت سگها گُلها را می‌خورند^۱، من هیچ وقت این اصطلاح را نشنیده بودم و در نظرم چنین می‌نمود که سگها را می‌بینم، يك جور موجودات جهنمی افسانه‌ای با آن پوزه‌هایشان که کناره‌های گُلی رنگ دارد و با دندانهای سرد و سفیدشان مثل دندانهای گرگ گِل سیاه را در ظلمات شب می‌جویند، شاید خاطره‌ای بود، سگهایی که می‌بلعیدند و تمیز می‌کردند و همه جا را پاك می‌کردند: حالا هوا گرگ و میش بود و ما همچنانکه می‌دویدیم پاهایمان پیچ می‌خورد و مثل همیشه نمی‌توانستیم به موقع به مراسم صبحگاه برسیم و کم مانده بود که

۱. توضیح آنچه با شماره مشخص شده در یادداشتهای پایان کتاب آمده است.

توی جاپاهایی که از سُم اسبها مانده و مثل سنگ سفت شده بود قوزکهای پاهایمان در برود و يك دقیقه که گذشت به من گفت مادران برای من نامه نوشته اند. پس باز هم مادرم این کار را کرده بود با این که قدغن کرده بودم این کار را بکند، احساس کردم که سرخ می شوم و او مکشی کرد و زورکی می خواست چیزی شبیه لبخند بر لب بیاورد اما شاید برایش امکان نداشت، نه این که نتواند با محبت باشد (حتماً دلش می خواست باشد) اما نمی توانست این فاصله را از میان بردارد: با همه زوری که زد فقط سبیل کوچک شق و رق جوگندمیش اندکی کشیده تر شد، پوستش حالت چهره آفتاب سوخته آدمهایی را داشت که همیشه در هوای آزاد زندگی می کنند و کدر بود، شباهتی به عربها داشت، شاید بازمانده عربی بود که شارل مارتل^۲ Charles Martel فراموش کرده بود او را بکشد، شاید ادعا می کرد که نه تنها از نوادگان حضرت دخترعموی باکره اش است مثل همین نجیب نجبای حوالی تارن Tarn بلکه شاید علاوه بر این ادعا می کرد که از نوادگان خالد نیز هست، گفت من گمان می کنم ما کم و بیش پسرعمو باشیم اما به گمان من این کلمه در ته ذهنش وقتی به من اطلاق می شد حتماً بیشتر به معنی چیزی بود مثل پشه و حشره و مگس ریز، و دوباره احساس کردم که از خشم دارم سرخ می شوم مثل همان وقت که آن نامه را در دستهایش دیدم و از روی کاغذش آن را شناختم. جواب ندادم، شاید فهمید که من خلقم تنگ شده است، به او نگاه نمی کردم بلکه به نامه نگاه می کردم، دلم می خواست می توانستم آن را از دستش بگیرم و پاره کنم، اندکی دستش را تکان داد، نامه را در همان دستش صاف نگاه داشته بود و گوشه های نامه مثل بال پرندگان در هوای سرد دل دل می زد، در چشمهای سیاهش نه خصومتی بود نه

تحقیری، حتی محبت هم در آنها بود اما در عین حال دور بودند: شاید او هم مثل من فقط خلقتش تنگ شده بود و از من راضی بود که خلقم تنگ شده است و در عین حال داشتیم به این تشریفات مختصر دنیوی که روی گِلِ یخ بسته صورت می گرفت ادامه می دادیم و برای دل زنی که از بخت بد من مادر من بود نسبت به یکدیگر آداب و رسوم را به جا می آوردیم و سرانجام شاید دستگیرش شد چون باز هم سبیل کوچکش تکانی خورد و در همان حال گفت از او دلخور نباشید کاملاً طبیعی است که يك مادر - کار خوبی کرده است - من که بسیار خوشحال می شوم اگر فرصتی پیدا کنم هر وقت به چیزی احتیاج پیدا کردید - و من گفتم متشکرم جناب سروان و او گفت اگر کارتان جایی گیر کرد رودرواسی نکنید بیایید و مرا و من گفتم البته جناب سروان يك بار دیگر هم نامه را تکان داد، ساعت شاید هفت یا ده دقیقه به فلان ساعت سپیده دم مانده بود اما حتی به نظر نمی رسید که این را ملتفت شده باشد. اسبها پس از آنکه آب خوردند دو به دو یورتمه کنان به راه افتادند و سربازها در میان آنها می دویدند و پشت سر آنها فحش می دادند و با آویزان شدن به دهنه اسبها تفریح می کردند، صدای سم اسبها روی گلهای یخ بسته شنیده می شد و او باز هم گفت اگر کارتان جایی گیر کرد خوشوقت می شوم که بتوانم، بعد نامه را تا کرد و توی جیبش گذاشت و دوباره چیزی به من نشان داد که در ذهنش حتماً باز لبخند به شمار می آمد و فقط يك بار دیگر سبیل جوگندمی را به گوشه ای کشید و پس از آن روی پاشنه پا چرخید و رفت. بعد از آن فقط دلم را به این خوش کردم که قضیه را حتی بیش از پیش دست کم بگیرم، موضوع را تا جایی که می شد ساده کرده بودم، از اسب که پایین می آمدم دو بند رکاب را برمی داشتم، همین که یکی دو بار آب

به اسب می‌زد، حلقه زیر گلویی را باز می‌کردم و بعد همه دهنه را يك جا درمی‌آوردم و همچنانكه اسب آب می‌خورد تمام را در آبشخور خیس می‌کردم و سپس اسب تك و تنها برمی‌گشت به اسطبل، من هم در کنارش راه می‌پیمودم و مهیا بودم تا گوشش را بگیرم، بعد از آن دیگر کاری نداشتم جز این كه كهنه‌ای به سلاحهای بمالم و گاهی هم كه راستی راستی زنگ گرفته بودند مختصری سنباده به آنها بكشم، اما در هر حال چندان فرقی نمی‌کرد چون در آن موقع دیگر مدتها بود كه اسم و رسمی پیدا کرده بودم و دیگر سر به سرم نمی‌گذاشتند و از طرفی گمان می‌کنم كه هر جایی كه پای او در میان بود، آن قدرها اعتنا نمی‌کرد و اگر در موقع بازرسی دسته وانمود می‌کرد مرا نمی‌بیند نوعی ادب بود كه در حق مادرم به خرج می‌داد بی‌آنكه چندان زحمتی به خود بدهد، مگر آنكه بگویم برق انداختن چیزها در نظر او نیز از همین چیزهای بی‌فایده و بی‌بديل باشد، از همین بازتابها و سنتهای كه جد اندر جد كمابیش در سومور^۳ Saumur خوابانده اند و بعد از آن هم تقویتشان کرده اند، گرچه آن جور كه می‌گفتند آن زن (یعنی همان زن یعنی همان دختر بچه‌ای كه به عقد ازدواج خود درآورده بود یا بهتر بگویم همان دختر بچه‌ای كه او را به عقد ازدواج خود درآورده بود) تمام همت خود را به كار گرفته بود و فقط ظرف چهار سال زناشویی او را وادار کرده بود تا پاره‌ای از آن سنتهای سنتی را از یاد ببرد یا دست كم كنار بگذارد، خواه خوشش می‌آمد خواه نمی‌آمد، اما ولو آنكه بپذیریم كه پاره‌ای از آنها را كنار گذاشته بود (و شاید نه آن قدرها از روی عشق كه به زور یا به عبارت بهتر از زور عشق به عبارت بهتر به زور عشق) باز هم چیزهایی هست كه رها كردن و كنار گذاشتن آنها هر قدر هم شدید باشد حتی اگر آدم بخواهد نمی‌تواند

آنها را از یاد برد و این جور چیزها به طور کلی بیهوده‌ترین و بی‌معناترین چیزها هستند که نه با عقل جور درمی‌آیند و نه به زور تحمیل می‌شوند، مثلاً مانند این حرکت ماشین‌وار که ناچار شد وقتی رگبار از پشت پرچین به سوی او آمد شمشیرش را بکشد: يك لحظه دیدم که دستش را بلند کرده است و این سلاح بی‌فایده و خنده‌دار را با ادا و اطوارِ موروئی مجسمه‌سوار که شاید از نسلها شمشیرزن به او ارث رسیده بود در هوا تکان می‌دهد، اندام تاریک پشت به نور آفتاب که رنگ از او می‌زدود چنانکه گویی اسبش و او هر دو باهم در يك ماده، در فلزی خاکستری، غوطه خورده‌اند، آفتاب لحظه‌ای بر روی تیغه برهنه برق زد و سپس همه - مرد و اسب و شمشیر - يك جا به پهلوی کج شدند مانند سواری سربی که از پایین پاهایش شروع کند به ذوب شدن و نخست آرام آرام و سپس تندتر و تندتر بر پهلوی خم شود، شمشیر را همچنان بر سر دست گرفته پشت لاشه‌آن کامیون سوخته درهم شکسته محو گردید، کامیون که مانند يك حیوان مانند سگ حامله‌ای که شکمش را به زمین می‌کشد بی‌حیا بود، لاستیکهای ترکیده نرم نرم می‌سوختند و بوی بد کائوچوی داغ شده از خود بیرون می‌دادند بوی تهوع‌آور جنگ در بعدازظهر تابناک بهار پخش شد، سیال بود بلکه راکد بود و چسبنده و شفاف و می‌شد بگویی به چشم دیده می‌شد مانند يك تکه آب راکد که خانه‌های آجری قرمز و باغچه‌ها و چپر‌ها را در آن خیسانده باشند: لحظه‌ای نور خیره‌کننده خورشید به آن پولاد بکر آویزان شد بلکه در آن جمع شد چنانکه گویی برای دمی از ثانیه همه نور و افتخار را به هر حيله به سوی خود کشانده باشد... منتها دیرزمانی بود که او دیگر بکر نبود اما گمان نمی‌کنم روزی که تصمیم گرفت با او ازدواج کند این چیزی بود که

از او می‌خواست و از او توقع داشت شاید از آن رو که از همان لحظه خوب می‌دانست که چه چیز در انتظار اوست و این چیزی را که شاید بتوان رنج‌تسلیبش نامید پیشاپیش پذیرفته بود و برعهده گرفته بود و پیشاپیش به فرجام رسانده بود با این فرق که جا و مرکز قربانگاه آن تپه‌ای لخت نبود بلکه آن چین لذتبخش و لطیف و سرگیجه‌آور و پر خس و خار و پنهانی بود... آره: به صلابه کشیده شد و در آن قربانگاه و در آن دهان و در آن مهلکه جان می‌کند... اما از همه این حرفها گذشته، مگر آنجا فاحشه‌ای در کار نبود، با این فرض که در این جور چیزها لامحاله فاحشه‌ای در کار است، زنهای گریانی که دستهایشان را از نومی‌درهم می‌پیچانند و فاحشه‌های توبه کرده و با این فرض که او اصلاً از آن زن خواسته باشد که توبه کند یا حتی دست کم انتظار داشته امید داشته باشد که این کار را بکند که چیزی بشود غیر از آنچه شهرت داشت که هست و از این رو از این ازدواج چیزی غیر از آن داشته باشد که منطقاً می‌بایست پیش بیاید، شاید حتی پیش‌بینی هم کرده بود یا دست کم شاید در نظر گرفته بود که به این نتیجه‌نهایی بلکه به این پایان می‌رسد، به این خودکشی که جنگ امکان دست زدن به آن را به طرز فاخری برایش فراهم آورد، یعنی نه به آن طرز نمایشی و سوزناک و کثیف مانند کلفتهایی که خودشان را می‌اندازند زیر مترو یا بانکدارهایی که تمام دفتر کارشان را آلوده می‌کنند بلکه پوشیده در نقاب تصادف هرچند این هم هست که آیا می‌توان کشته شدن در جنگ را تصادف دانست یا نه، می‌شود گفت با متانت و موقع‌شناسی فرصتی را که پیش آمده بود غنیمت دانست تا به آن چیزی که اصلاً نمی‌بایستی چهار سال پیش آغاز شده باشد پایان بخشد...

این را فهمیدم، فهمیدم که از لحظه‌ای پیش تنها چیزی که می‌خواست و تنها امیدی که داشت آن بود که کشته شود و این فقط در وقتی نبود که دیدمش آنجا مانده و روی اسبش قرار گرفته و بر جای خود می‌خکوب شده و درست در وسط جاده بی‌هیچ حفاظ بی‌آنکه حتی به خود زحمت بدهد یا وانمود کند که به خود زحمت می‌دهد که اسبش را تا زیر درخت سیبی براند و آن مردك ستوان دوم ابله هم گمان می‌کرد مجبور است هر کاری که او می‌کند بکند، حتماً پیش خودش خیال می‌کرد که برای يك افسر سوار از این کار نیکتر نمی‌شود و این دیگر اوج جلال و شکوه و ظرافت است بی‌آن که يك لحظه به مخیله‌اش بگذرد که به راستی چه دلایلی آن یکی را به این کار می‌کشاند یعنی که این جا دیگر پای افتخار و شجاعت در میان نبود و جلال و شکوه که اصلاً مطرح نبود بلکه ماجرای بود صرفاً شخصی و حتی ماجرای بین او و آن زن نبود بلکه ماجرای بود بین او و او. من می‌توانستم این را به او بگویم، ایگلسیا Iglesia حتی بهتر از من می‌توانست این را به او بگوید. اما چه فایده داشت. گمان می‌کنم ته دلش قانع شده بود که کاری که می‌کند چیزی است که یکسره هیجان‌انگیز است و از این گذشته اصلاً چه لزومی داشت که او را از اشتباه درآوریم چون در همین اشتباه که بود دست کم راضی و حتی آرام می‌مرد، در کنار یکی از اعضای خاندان رایشاک Reixach و به مرگی مانند مرگ او می‌مرد، پس بهتر بود در همین خیال باشد بهتر بود که ابله بماند و از خود نپرسد که در پشت این چهره چه می‌گذرد این چهره که بفهمی نفهمی ملال‌زده است و بفهمی نفهمی ناشکیباست و مراقبت کند که ما به نظامنامه خدمات صحرائی و مقررات موضوعه در صورت حمله هواپیمایی که در ارتفاع کم پرواز

می کند و با مسلسل می زند عنایتی نکنیم و بلکه خود او عنایتی بکند و تا زمانی صبر کند که دور شده باشند و ما از گودال بیرون آمده باشیم و کمی با ناشکیبایی روی زین اندکی رو به پشت سر می چرخاند اما جلو خودش را می گرفت و باز هم همان چهره ای را که همواره خونسرد بود و از هر حالتی خالی بود به ما نشان می داد و فقط مراقبت می کرد که بار دیگر بر اسبهایمان سوار شویم در حالی که هواپیماها اکنون بر بالای افق محو شده بودند و درشت تر از نقطه های ریز نبودند، بعد همین که ما بر روی زین قرار می گرفتیم دوباره راه می افتاد و اسبش را با فشار نامحسوس رانهایش به جلو می راند و چنین می نمود که اسب خود از نو به راه افتاده و همواره هم با گامهایی که طبعاً بی شتاب بود و کند هم نبود و شل و ول هم نبود: فقط با سرعت قدم بود. خیال می کنم اگر همه طلاهای دنیا را هم به او می دادند اسبش را به تاخت نمی راند، يك نیش مهمیز هم به آن نمی زد و با گلوله توپ هم حاضر نمی شد جایش را بدهد این جاست که باید اینها را گفت و این جور است که اصطلاحها از غیب می رسند: پس با قدم آهسته، این هم حتماً جزیی بود از همان کاری که چهار سال پیش آغاز کرده بود و تصمیم گرفته بود و در حال پایان دادن یا بهتر بگوییم در طلب پایان دادن به آن بود و آرام و خونسرد (چندانکه به قول ایگلسیا همیشه وانمود کرده بود که هیچ چیز را نمی فهمد، هرگز نگذاشته بود کمترین احساسش یا حسادتش یا خشمش آشکار شود) بر این جاده می رفت که چیزی مانند مسلخ بود، یعنی نه مسلخ جنگی که مسلخ آدمکشی بود، جایی بود که آدم را می کشتند بی آن که مجالش دهند آخ بگویند، آدمها بی سر و صدا پشت پرچینی یا قلمستانی جا گرفته بودند چنانکه گویی در يك میدان تیر موسمی جا گرفته باشند

و تمام وقتشان را صرف آن می کردند که به سوی آدم نشانه روند، خلاصه يك میدان جنگ به معنای حقیقی بود و من يك لحظه از خودم پرسیدم که آیا او آرزو نمی کند که ایگلسیا نیز همین جا جان بدهد و آیا با از بین بردن همه چیز همراه با خود در عین حال انتقامی را که سالها آرزو می کرد فرو نمی نشاند اما وقتی همه چیز را سبك سنگین می کنم می بینم این طور نیست و گمان می کنم که در آن لحظه دیگر هیچ چیز برای او فرق نمی کرد آن قدر که هرگز از ایگلسیا کینه به دل نگرفت زیرا تا آخر کار هم او را در خدمت خود نگاه داشته بود و اکنون هم همان قدر و بلکه به همان کمی که نگران من یا این ستوان دوم ابله بود نگران ایگلسیا هم بود، شاید از آن رو که دیگر احساس نمی کرد وظیفه ای برعهده دارد البته نه درمورد چیزهایی که به شخص ما مربوط می شد بلکه درباره چیزهایی که به نقش و وظیفه افسریش مربوط می شد، شاید گمان می کرد که در این زمینه و در آن مرحله ای که بودیم دیگر آنچه می توانست بکند یا نمی توانست بکند هیچ جور اهمیتی نداشت: پس از همان وقت که ابواب جمعی اسوارانش به ما چهار نفر تنزل یافته بود (خود این اسواران هم تقریباً تنها چیزی بود که از تمام هنگ باقی مانده بود شاید چندتایی سوار از اسب افتاده هم بودند که این جا و آن جا در طبیعت گم شده بودند) راحت شده بود و آزاد شده بود و به اصطلاح از تکالیف نظامی خود مبرا شده بود اما این مانع نمی شد که همچنان راست و شق و رق روی زین اسبش بنشینند، به همان راستی و به همان شق و رقی که گویی در مراسم چهاردهم ژوئیه^۴ در حال سان دیدن است نه این که در حال عقب نشینی باشد و بلکه در حال هزیمت و بلکه در حال مصیبت باشد در بحبوحه این گونه تجزیه و تلاشی همه چیز باشد چنانکه گویی نه

يك سپاه كه سراسر جهان و نه تنها واقعيت طبيعى آن بلكه تصويرى كه ذهن مى تواند از آن بسازد (اما شايد اين يكي از بيخوابى بود، از اين كه ده روز بود كه ما تقريباً نخواييده بوديم مگر بر پشت اسب) در حال پوست انداختن و از هم گسيختن و تكه تكه شدن و آب شدن و هيچ شدن بود و دو يا سه بار كسى بر او فرياد زد كه از آن كار دست بردارد (نمى دانم چندبار بود يا چه كسانى بودند: گمان مى كنم زخميه ها بودند يا آدمهائى كه در خانه ها يا در گودال مخفى شده بودند يا شايد يكي از همين غيرنظاميهائى كه به طرزي كه آدم سردر نمى آورد در بيابانگردي لجاج مى ورزند و چمدان شكسته اى را به دنبال خود مى كشند يا يكي از اين كالسكه هاى بچگانه را پر از بسته هاى نامعلوم كرده اند و به جلو هل مى دهند (حتى بسته هم نيست: يك چيزهايى است، شايد هيچ فايده اى هم نداشته باشد، شايد فقط براى آن است كه دست خالى بيابانگردي نكنند و در اين احساس يا در اين توهم باشند كه چيزى با خودشان مى برند، چيزى در دست دارند هر چه مى خواهد باشد به شرط آنكه مفهوم دلبخواه چيز قيمتى و گنج به آن چسبيده باشد - به بالش باد كرده به چتر يا به عكس رنگ شده پدر بزرگ و مادر بزرگ) چنانكه گويى چيزى كه اهميت دارد راه پيمودن است به هر سمتى كه مى خواهد باشد: اما من آنها را درست و حسابى نديدم، آنچه مى توانستم ببينم، آنچه هنوز هم باز شناختش ممكن بود و مانند نوعى نشانه و علامت بود همان پشت استخوانى شق و رق و بسيار راستى بود كه بر روى زين قرار داشت و آن نيمنته نظامى از پارچه صوف كه روى دو برجستگى كنف كه قرينه يكديگر بودند اندكى برآقتر بود و مدتها بود كه ديگر به آنچه كنار جاده مى گذشت توجه نداشتم - نمى توانستم توجه پيدا كنم)، اين

بود که صداهایی موهوم و نالان با فریاد چیزی می گفتند (هشدار بود،
 اخطار بود) که از میان نور خیره کننده و کدر این روز بهاری به من
 می رسید (چنانکه نور گویی خود آلوده بود چنانکه گویی هوای
 نامرئی مانند آبی کثیف و آشفته، این کبرۀ غبارآلود و بدبوی جنگ
 را به صورت محلول در خود داشت)، و او (هر بار می توانستم بینم که
 سرش تکان می خورد و زیر کلاه کاسک کناره های صورتش به شکل
 نیمرخی محو و آن تکه خشک سخت پیشانیش، ابرویش و در زیر آن
 شکاف کاسۀ چشمش و سپس آن خط محکم خشک تغییرناپذیر که
 یکر است از برجستگی گونه به چانه می رسید، پیدا می شد) آنها را
 می نگریست، چشم بی حالت خالی از کنجکاوی را لحظه ای
 می دوخت (اما ظاهراً بی آنکه چیزی ببیند) به آن کس (یا شاید حتی
 به هیچ کس، فقط به جایی که صدا از آن می آمد) که به او هشدار داده
 بود، نگاهش حتی سرزنش بار یا سخت یا آزردۀ نبود، حتی گره بر
 ابروانش نمی انداخت: فقط همان بی حالتی بود و بی علاقگی - دست
 بالا می توان گفت شاید نوعی شگفتی بود: اندکی بهت زده بود،
 بی حوصله بود، چنانکه گویی در سالنی ناگهان کسی با او رودررو
 شده که قبلاً به او معرفی نشده باشد یا در وسط جمله ای کسی سخن او
 را با حرف نامربوطی بریده باشد (مثل این که کسی به او اشاره کند
 که خاکستر سیگارش دارد می ریزد یا قهوه اش دارد سرد می شود) و
 شاید می خواست، سعی می کرد، حسن نیت و شکیبایی و ادب به خرج
 می داد تا دلایل یا فایده آن حرف را بفهمد یا این را بفهمد که آن
 حرف را می توان به نحوی از انحاء به سخنانی که خود مشغول گفتن
 بود مربوط کرد یا نه و سپس از تلاش برای فهمیدن دست می کشید و
 راه خود را می گرفت و می رفت بی آنکه حتی شانه بالا بیندازد و

شاید در دل می‌گفت که همیشه و همه جا و در هر اوضاع و احوالی - در سالن‌ها یا در جنگ - از برخورد با مردمان احمق و بی‌فرهنگ گزیری نیست و این کار را که کرد - یعنی این را که باز به خاطر آورد- آن فضول را از یاد برد و از نظر خود محو کرد و حتی پیش از آنکه چشم برگرداند دیگر او را ندید و جدأ دیگر به آن جایی که هیچ چیز وجود نداشت نگاه نکرد و سرش را راست کرد و گفتگوی آرام خود را با این مردك ستوان دوم از سر گرفت، از همان نوع گفتگوهایی که دو سواره نظام را که بر پشت اسب هستند (در محل پرورش اسب یا در محوطه اسبدوانی) در مصاحبت یکدیگر نگاه می‌دارد و حتماً باید درباره اسبها و همدوره‌ها و شکار و مسابقه باشد. و من در خیال خود این را می‌دیدم: شاخ و برگهایی سبز با زنهایی که لباسهایی با رنگهای باسمه‌ای به تن داشتند و ایستاده بودند یا روی صندلیهای آهنی باغ نشسته بودند و مردانی که شلوارهای روشن و چکمه به پا داشتند با آنان حرف می‌زدند، اندکی بالای سر آنها خم شده بودند و با شلاقهای جگنی خود ضربه‌های ریزی به چکمه‌هایشان می‌زدند، تن پوش اسبها و تن پوش زنهای و چرم حنایی رنگ چکمه‌ها بر روی انبوه سرسبز شاخ و برگها لکه‌های رنگین پرجلایی درست کرده بود (به رنگ ماهون، به رنگ گل کاسنی، پشت گلی، زرد) و این جور زنهای را که از این قماش بخصوص هستند فقط نمی‌شود گفت دختر سرهنگها یا آنهایی که نامی با حرف اضافه اشراقی^۵ دارند از آن قماش هستند بلکه باید گفت این قماش فقط از همین زنهای درست شده است: قدری بی‌نمك هستند و قدری بی‌اهمیت و دیلاق و حالت دختران جوان را با آن بازوهای دراز و ظریف و برهنه‌شان، با آن دستکشهای کوتاه سفید

پانسیونری شان، با آن پیراهنهای پانسیونری شان تا مدت‌ها (حتی پس از شوهر کردن، حتی پس از پیدا کردن بچه دوم یا سوم) حفظ می‌کنند (تا اینکه - در حوالی سی و پنج شش سالگی - حالتی پیدا می‌کنند قدری مردانه، قدری شبیه چهارپایان (نه شبیه مادیان، بلکه شبیه اسب) سیگار می‌کشند و مانند مردان درباره شکار یا مسابقات اسب سواری حرف می‌زنند)، و همه‌ی صداهایی که زیر شاخ و برگ پریش درختان شاه بلوط در فضا معلق است، صداهایی که (زنانه باشد یا مردانه) می‌توانند مؤدبانه و یکنواخت و یکسره بوج بمانند و در عین حال خشن‌ترین یا حتی چارواداری‌ترین حرف‌ها را با تأکید بگویند و با همان لایالیگری و بیفکری دوست‌داشتنی آزادوار درباره جفتگیری (حیوانات یا آدم‌ها) یا پول یا مراسم نخستین تناول القربان گفتگو کنند، این بود که صداها با قدم‌های بی‌وقفه و درهم و برهم چکمه‌ها و پاشنه‌های بلند بر روی شن‌ها می‌آمیخت و در هوا راکد می‌ماند و گرد آلودگی موجدار و نامحسوس غبار طلایی رنگ در آن بعدازظهر آرام و سرسبز به بخارات گل‌ها و یهن و عطرها می‌آویخت و او...

بلوم (Blum) گفت «بعله!...» (حالا در تاریکی خوابیده بودیم یعنی آن قدر به هم پکیده بودیم و روی هم کپه شده بودیم که هیچ کس نمی‌توانست دست یا پایش را تکان بدهد مگر آنکه به دست یا پای دیگری بخورد بلکه مگر آنکه از دست یا پای دیگری اجازه بخواهد، نفس نمی‌توانستیم بکشیم، عرق از بدنمان می‌جوشید و ششهایمان مانند ماهی که بر خشکی افتاده باشد هوا می‌خواست، واگن بار دیگر در تاریکی شب توقف کرده بود و هیچ صدای دیگری غیر از صدای نفس‌ها شنیده نمی‌شد و شش‌ها از سردماندگی از این نم غلیظ و از

این بوی عفن که از بدنهای روی هم ریخته برمی خاست پر می شد چنانکه گویی ما از هم اکنون از مرده ها هم مرده تر بودیم زیرا ما می توانستیم بفهمیم چه می گذرد و چنانکه گویی تاریکی و ظلمات... و می توانستیم احساس کنیم و حدس بزنم که آنان در بوی خفه کننده فضولات و عرق در جنب و جوش هستند و مانند خزندگان آرام آرام روی همدیگر می خزند، می خواستم به یاد بیاورم که چه مدتی است که در این قطار هستیم يك روز و يك شب است یا يك شب و يك روز و يك شب اما این حرفها هیچ معنا نداشت زمان وجود نداشت گفتم چه ساعتی است می توانی يك جوری ببینی که، گفت چه دل خوشی داری چه اهمیتی دارد چه فرقی می کند که چه ساعتی است مگر می خواهی وقتی هوا روشن شد دك و پوز كثیف ما مردم بزدل و شکست خورده را ببینی مگر می خواهی دك و پوز یهودی مرا ببینی. گفتم خوب، ول کن، ول کن دیگر) بلوم تکرار کرد که: «بعله. آن وقت این رگبار مسلسل را از چند قدمی نوش جان کرد. شاید عقل بیشتری به خرج می داد اگر

- نه: گوش کن... عقل! وای خدایا چه عقه... گوش کن، يك وقتی ما را به مشروب مهمان کرد. فکر می کنم که همه اش البته به خاطر ما نبود: به خاطر اسبها بود. یعنی با خودش فکر کرده بود که اسبها حتماً تشنه شان است و از همین فرصت بود که...» و بلوم گفت: «به مشروب مهمان کرد؟» و من گفتم: «آره. قضیه این بود که... گوش کن: آدم را به یاد یکی از آن آگهیهای می انداخت که برای یکی از آبخوهای انگلیسی کرده اند، دیده ای؟ حیاط مهمانخانه قدیمی ده با دیوارهای آجری قرمز سیر و بندکشیهای روشن و پنجره ها با شیشه كوچك که چهار چوبش را رنگ سفید زده اند و زن پیشخدمت که

شیردان می را می برد و بچه پادو با ساق بند چرمی زرد که زبانه های سنگ آن را بالا زده مشغول آب دادن به اسبهاست و در عین حال گروه سوارکاران همان قیافه های قدیمی را گرفته اند: کمرشان را کمانی کرده اند، یکی از پاهایشان را که در چکمه است جلو نهاده اند، يك دستشان را به کمر گذاشته اند و با همان دست شلاق را در مشت گرفته اند و با دست دیگر لیوان بزرگ آبجو طلایی را به سوی پنجره طبقة اول بلند کرده اند که از آن در پشت پرده چهره نیمه محوی پیدا است که مثل اینکه آن را با مداد رنگی کشیده باشند... آره، با این فرق که از این همه غیر از دیوارهای آجری، آن هم کیف، چیزی در کار نبود و حیاط بیشتر شبیه حیاط خانه های دهاتی بود، حیاط پستی پیاله فروشی، شیرك خانه، با صندوقهای خالی لیموناد که روی هم نهاده اند و مرغ و خروسها که ول می گردند و رختهایی که روی بند انداخته اند تا خشك شود و واقعاً زن به جای پیش بند سفید سینه بنددار یکی از این رولباسیهای کتانی پوشیده بود که گلهای ریز دارند و در هوای آزاد در بازارها می فروشند و ساق پاهایش برهنه بود و کفش راحتی ساده به پا کرده بود و ظاهراً از آن کاری که او و مادر آن جا می کردیم چندان تعجب نمی کرد تو گویی که این هم يك چیز عادی است که هر کدام از ما ایستاده و با ساز و برگ کامل آرام آرام شیشه های آبجو خود را سر بکشیم و او و ستوان دوم، چنانکه در خور شأنشان بود، قدری از ما فاصله گرفته بودند (من حتی نمی دانم که آیا او چیزی نوشید یا نه، گمان نمی کنم، ندیدم که آبجو را از لب شیشه سر بکشد) و با يك دست شیشه آبجو را گرفته بودیم و با دست دیگر دهنه اسبها را که مشغول خوردن آب از آبشخور بودند، و این کارها در گوشه این جاده ای صورت می گرفت که در کنار آن تقریباً هر ده

متر به ده متر نعل مردی (یا نعل زنی یا نعل بچه‌ای) یا کامیون یا اتومبیل سوخته‌ای افتاده بود و وقتی داشت پول می‌داد - چون پولش را او داد - من توانستم ببینم که دستش آرام رفت توی جیبش، زیر پارچهٔ مخملی یشمی شلوار فاخرش، انگشت اشاره و شستش وقتی که کیف پولش را با آنها می‌گرفت روی هم خم شده بودند و دو برجستگی درست کرده بودند، کیف پولش را در آورد و سگه‌ها را با چنان آرامشی کف دست زن می‌گذاشت که گویی دارد پول يك شیشهٔ شربت نارنج را می‌دهد یا پول یکی از این مشروبهای اعیانی را در یکی از میخانه‌های معتبر دوویل Deauville یا ویشی Vichy...» و باز هم این در نظر آمد: سوارکاران بر زمینهٔ سبز تقلیدناپذیر شاه بلوطهای پرپشت، که تقریباً سیاه بود، از هم جدا می‌شدند و در میان صدای زنگ می‌رفتند تا راه بیفتند، با بالاتنهٔ خمیده، میمون‌وار، بر پشت چارپایان باریک و بلند و ظریف نشسته بودند و جبهه‌های رنگارنگشان در قرصهای خورشید از پی هم می‌گذشتند، این جور: زرد، کمر بند و کلاه آبی - زمینهٔ سبز تیره شاه بلوطها - سیاه، صلیب آبی سنت آندره Saint-André و کلاه سفید - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - نقش شطرنجی آبی و گلی، کلاه آبی - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - رنگ راه‌راه گیلانی و آبی، کلاه آبی آسمانی - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - زرد، آستینهای حلقه گرد زرد و قرمز، کلاه قرمز - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - قرمز، درزهای خاکستری، کلاه قرمز - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - آبی روشن، آستینهای سیاه، بازوبند و کلاه قرمز - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - عقیق سرخ، کلاه عقیق رنگ - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - زرد، حلقه و بازوبند سبز، کلاه قرمز - دیوار سبز تیرهٔ شاه بلوطها - آبی، آستینهای قرمز،

بازوبند و کلاه سبز - دیوار سبز تیره شاه بلوطها - بنفش، صلیب لورن Lorraine به رنگ گیلاس، کلاه بنفش - دیوار سبز تیره شاه بلوطها - قرمز، خالهای آبی، آستینها و کلاه قرمز - دیوار سبز تیره شاه بلوطها - بلوطی در میان حلقه آبی آسمانی، کلاه سیاه... جبهه های براق نرم و لیز، دیوار سبز تیره برگها، جبهه های براق، قرصهای خورشید رقصان، اسبها با نامهای رقصان - کارپاستا Carpasta، میلادی Milady، زیدا Zeida، نهارو Naharo، رومانس Romance، پریماروزا Primarosa، ریسکولی Riskoli، کارپاکیو Carpaccio، وایلد ریسک Wild - Risk، سمرقند، شی شی بو Chichibu - کره مادیانهای جوان یکی پس از دیگری سمهای ظریف خود را می گذاشتند و برمی داشتند چنانکه گویی پاهایشان می سوخت، می رقصیدند، مثل آن بود که خود را معلق و رقصان بر فراز زمین نگاه می داشتند بی آنکه پایشان به زمین برسد، زنگ، آن برنز طنین دار دیگر از زدن باز نمی ایستاد و در همان حال جبهه های موجداری یکی پس از دیگری خاموش و لغزان در آن بعد از ظهر باشکوه می گذشتند و ایگلسیا بی آنکه به او نگاه کند گذشت و بر پشتش آن جبهه گلی رنگ افتاده بود که گویی بر پشت سر او اثر عطر آگینی از تن آن زن برجا می نهاد، چنانکه گویی آن زن تکه ای از این لباسهای ابریشمی نرم را برداشته و همچنانکه هنوز نیمگرم بود و هنوز از بوی تنش پر بود روی او انداخته بود، و در بالای آن، نیمرخ زرد و اندوهگینش که شبیه پرندگان شکاری بود و پاهای کوچکش که خم شده بود و زانوهایش که بالا آمده بود و چمباتمه زده بود روی این اسب کردند طلایی رنگ که شاهانه گام برمی داشت و پروار بود و پهلوهایی پروار داشت (تا می رسید به عقب بدنش که کشیده و پروار بود، دستها و

پاهایش برای قدم زدن ساخته نشده بود، برای تاختن ساخته شده بود، پاهای درازش با همان عصاقورت دادگی، با همان ناشیگری مغرورانه یکی از پس دیگری به جلو نهاده می شد و دم دراز بورش از این سو به آن سو نوسان می کرد و به برق آفتاب می آویخت) و اکنون آخرین جبهه ها از پشت دیده می شد (آبی سیر با صلیب قرمز سنت آندره، بلوطی رنگ با خالهای آبی) که در پشت ترازوها و ساختمانی با بام حصیری و تیرکهای مصنوعی نرماندی ناپدید می شدند و آن زن (آن زن که حتی سرش را برنگردانده بود، هیچ نشان نداده بود که او را می بیند) زیر سایه شاخ و برگها، روی یکی از صندلیهای آهنی نشسته بود و شاید هم یکی از همین ورقه های زرد یا گلی رنگ را که آخرین رقمها در آن ثبت شده بود (اما به آن ورقه هم نگاه نمی کرد) در دست گرفته بود و سر به هوا با یکی از این شخصیتها حرف می زد (یا سر به هوا گوش می داد یا گوش نمی داد) با یکی از همین سرهنگها یا سرگردهای بازنشسته که دیگر در هیچ جایی غیر از این جور جاها دیده نمی شوند، شلوار راه راهی می پوشند و کلاه ملن خاکستریی بر سر می گذارند (کلاهی که حتماً در بقیه روزهای هفته در گوشه ای حاضر و آماده نگاهداری می شود و فقط روزهای یکشنبه بیرونش می آورند، شتابان گردگیری اش می کنند، چین و چروکش را صاف می کنند و در همان هنگامی روی سر می گذارند که سبدهای گل را روی مهتابی ها و پلکان ها را زیر جایگاه ها می گذارند، و پس از آن بی درنگ دوباره آنها را در جعبه اش قرار می دهند) و سرانجام کورین Corinne با بیحالی از جا برخاست و بی آنکه شتابی داشته باشد - پیراهن قرمز جلفش روی پاهایش نوسان می کرد و این سو و آن سو می رفت - به سوی جایگاهها روان شد.

اما آنجا جایگاهی در کار نبود، تماشاگران خوش پوشی نبودند که ما را تماشا کنند: هنوز هم آنها را جلو خودمان می دیدم که هیكلشان در تاریکی پیدا بود (هیكلهای دون کیشوتی که چون نور کناره های آنها را ساییده و خورده بود لاغر شده بودند)، بر زمینه خورشید کورکننده محو نشدنی مانده بودند، سایه های سیاهشان گاهی در کنار آنها چون همزادانی وفادار بر روی جاده می لغزیدند، گاهی کوتاهتر می شدند، روی هم جمع می شدند بلکه در هم فرو می رفتند، کوتوله و ناقص اندام می شدند، گاهی دراز و پا بلند و سخت کشیده می شدند و حرکات همزادان خود را که گویی با رشته های نادیدنی به آنها وصل شده بودند، کوتاهتر و قرینه وار، تکرار می کردند: چهار نقطه - چهار سم اسب - به تناوب از هم جدا می شدند و به هم می پیوستند (درست مانند قطره ای آب که از بام جدا می شود بلکه تقسیم می شود و بخشی از آن بر لبه ناودان آویزان می ماند (این پدیده این گونه تجزیه می شود: قطره در زیر سنگینی خود دراز می شود و به شکل گلابی درمی آید، شکلش دگرگون می شود، سپس گلویش فشرده می شود، بخش پایینی آن - که درشت تر است - جدا می شود و می افتد، در حالی که بخش بالایی آن چنین می نماید که دوباره بالا می رود، عقب می کشد، گویی پس از جدایی بی درنگ به بالا جذب شده است، سپس بی درنگ از مایه تازه ای باد می کند چنانکه دمی بعد چنین می نماید که گویی این همان قطره است که آویزان شده است، باز هم باد می کند، همیشه هم همان جا، بی آنکه پایانی داشته باشد، مانند گلوله ای بلورین که به نوک يك تکه کش وصل باشد و بالا و پایین برود) و به همین گونه بود که پای اسب و سایه پای اسب از هم جدا می شدند و باز به هم می پیوستند و

تا ابد به سوی یکدیگر باز می‌گشتند، سایه مانند بازوی عنکبوت دریایی روی خود جمع می‌شد در حالی که سم اسب سر بر می‌کشید، پای اسب يك خط منحنی طبیعی و گرد می‌کشید و در همان حال در زیر آن و اندکی در پشت آن، لکۀ سیاه فقط کمی عقب می‌رفت، درهم فشرده می‌شد و سپس باز می‌گشت و دوباره به سم اسب می‌چسبید - و چون پرتوهای نور کج می‌تابید، سرعت سایه برای آنکه به اصطلاح به هدف متحرك برسد زیادتر می‌شد چندان که نخست کند راه می‌افتاد اما در پایان چنین می‌نمود که مانند تیری شتاب می‌ورزد و به سوی نقطۀ تماس، نقطۀ وصل، کشیده می‌شود) حرکت دو گانه، گویی به صورت پدیدۀ کشواکش، چهار برابر می‌شد و چهار سم و چهار سایۀ درهم فرو رفته از هم جدا می‌شدند و به هم می‌پیوستند و این از هم جداشدن و به هم پیوستن به صورت نوعی رفت و آمد بی‌پیشروی، نوعی درجا زدن یکنواخت بود و در همان حال در زیر آنها کوره راههای غبارآلود، سنگفرشها یا علفزارها رژه می‌رفتند مانند لکۀ جوهری که چندبار آن را تا کرده باشند از هم باز می‌شدند و درهم فرو می‌رفتند و بی‌آنکه ردپایی از خود باقی گذارند بر روی ویرانه‌ها، نعشها، خرده ریزه‌ها، پلشتیها، خس و خاشاکی که جنگ پشت سر خود باقی می‌گذارد، می‌لغزیدند و حتماً همان جا بود که من نخستین بار دیدمش، اندکی جلوتر یا اندکی بعد از جایی که توقف کردیم تا گلویی تر کنیم، کشفش کردم، در آن حالت بین خواب و بیداری و در میان این گل و لای بلوط رنگ که می‌شود گفت در آن به دام افتاده بودم به آن خیره شدم، شاید هم به سبب آنکه ناگزیر بودیم نیم دوری بزنیم تا به آن برخورد نکنیم، بلکه می‌شود گفت وجود آن را به حدس دریافتیم به جای اینکه آن را ببینیم: یعنی (مانند همه)

چیزهایی که علامتهای کنار جاده به شمار می‌آمد: کامیونها، اتومبیلها، چمدانها، نعشها) چیزی بود غیرعادی، غیرواقعی و عجیب، بدین معنا که چیزی که روزی اسبی بود (یعنی چیزی که می‌دانستیم، که می‌توانستیم بازشناسیم، که می‌توانستیم تشخیص دهیم روزی اسب بوده است) اکنون دیگر چیزی نبود جز انبوه درهمی از دست و پا و سم و چرم و موهای به هم چسبیده که سه چهارم آن از گِل پوشیده بود - ژرژ (Georges) از خود می‌پرسید بی‌آنکه به معنای دقیق کلمه از خود بیرسد، یعنی با نوعی تعجب آرام درمی‌یافت بلکه با تعجبی که در این ده روز ضعیف و فرسوده و حتی تقریباً یکسره نزار شده بود و در همان ده روز بود که اندك اندك از تعجب کردن دست کشیده بود، برای همیشه آن حالت ذهنی را از دست داده بود که برای آنچه آدم می‌بیند یا بر سرش می‌آید علت یا توضیحی منطقی جستجو می‌کند: پس از خود نمی‌پرسید که چگونه شد بلکه فقط درمی‌یافت که اگرچه مدتهاست - دست کم تا جایی که او می‌دانست - باران نباریده است اما اسب یا به عبارت بهتر آنچه روزی اسب بود - چنانکه گویی آن را در يك ظرف شیرقهوه غوطه‌ور کرده و بیرون کشیده باشند - از گل آبکی و بژ خاکستری پوشیده بود و چنین می‌نمود که نیمی از آن جذب زمین شده باشد، گویی زمین حيله‌گرانه دست به کاری زده بود که چیزی را که از آن بیرون آمده بود بار دیگر به خود برگرداند، چیزی که جز با اجازه آن و با واسطه آن (یعنی علف و جو دو سر که قوت اسب بود) زندگی نکرده بود و سرنوشتش آن بود که به آن بازگردد و بار دیگر در آن حل شود، از این رو بود که (مانند خزندگانی که پیش از جذب طعمه‌های خود نخست آنها را با بزاق دهان و شیره معده خود آغشته می‌سازند) آن

را با این گل آبکی که از خود می تراود با این گل آبکی که چون مهری می نماید، چون نشانی که بر مالکیت دلالت می کند، می پوشاند و دربر می گیرد تا سپس آن را آرام آرام و برای همیشه به اندرون خود فرو برد و شاید هم صدایی مانند صدای مکیدن از خود درآورد: با اینهمه (هرچند چنین می نمود که از ازل در آنجا بوده است و مانند جانوران یا گیاهانی بود که فسیل شده و به رده کانیها پیوسته باشند، و دو دستش به حالت چنین روی هم جمع شده بود و مانند دستهای جلویی آخوندکها حالت زانوزدن و دعاخواندن گرفته بود، گردنش کشیده شده بود و سرش نیز کشیده و واژگون شده بود و از لای آرواره بازش لکه بنفش رنگِ سقفِ دهانش پیدا بود) مدت زیادی از کشته شدنش نگذشته بود - شاید فقط از آخرین باری که هواپیماها گذشته بودند؟ - زیرا خون هنوز تازه بود: لکه بزرگ قرمز روشن و لخته لخته ای بود، مانند چرم برقی براق بود، روی قشر گل و موهای به هم چسبیده بلکه بیرون از آن پهن شده بود چنانکه گویی از بدن حیوان، حیوان ساده ای که کشته شده باشد، بیرون نیامده بود بلکه از زخمی نابخشودنی و کفرآمیز بیرون آمده بود که آدمیان بر پهلوی خاکی زمین زده بودند (به همان صورت که در افسانه ها به ضربه چوبی از دل صخره یا کوهی آب یا خون فواره می زند)، ژرژ آن را می نگریست و در همان حال بی اختیار مرکب خود را به حرکت نیمدایره واری واداشت تا آن را دور بزند (اسب رام بود و اطاعت می کرد، نه جفتک می انداخت نه پاتند می کرد نه سوارش را مجبور می کرد که برای مهار کردن آن دهنه اش را بکشد، و ژرژ به یاد آورد که اسبها وقتی برای تمرین راه می افتادند و اتفاقاً در انتهای میدان تمرین از کنار دیوار سلاح خانه می گذشتند چه تلاطمی پیدا

می کردند، چه ترس مرموزی بر آنها چیره می شد و شیبه ها می کشیدند و طنین زنجیره های دهنه شان بلند می شد و مردانی که به دهنه آنها آویزان شده بودند دشنامها می دادند) با خود گفت: «و آنجا فقط بویی به مشامشان می رسید. اما حالا حتی دیدن نعش یکی از هموعانشان هیچ اثری در آنها نمی کند، شاید هم حتی از روی نعش آن بگذرند فقط برای آنکه سه قدم کمتر بردارند»، و باز هم با خود گفت: «وانگهی من هم...» دید که در زیر پای او دور خود می چرخد، چنانکه گویی آن را بر صفحه چرخانی نهاده باشند (نخست، جلوتر از همه چیز، سرش که واژگون بود و بخش پائینی صورتش را نشان می داد، ثابت، با گردن کشیده، سپس بفهمی نفهمی پاهایی که روی هم جمع شده بودند جلو آمدند و سر را پوشاندند، سپس پهلوی که اکنون جلوتر از همه چیز بود و زخم و سپس پاهایش که دراز به دراز افتاده و به هم چسبیده بود مثل اینکه آنها را به هم بسته باشند، سپس سرش دوباره پیدا شد، این بار پشت سرش بود، به صورت دورنمایی بود که کوچک می شود و کناره های آن مدام دگرگونه می شد یعنی آن گونه ویرانی و بازسازی همزمان خطها و حجمها (برجستگیها درجه به درجه فرو می روند و در همان حال برجستگیهای دیگری سر بر می کشند، نیمه پیدا می شوند، سپس آنها نیز فرو می روند و محو می شوند) که به تناسب جابجاشدن زاویه دید نمودار می شوند، در عین حال که به نظر می رسید همه چیز بر گرد نوعی کهکشان می چرخد - و او ابتدا جز لکه های محو چیزی ندید - کهکشانی که از همه جور چیزی درست شده (فاصله بین آنها نیز به تناسب زاویه دید کوتاه و بلند می شود) و برگرد اسب ریخته و پاشیده است (شاید همه آنها بار همان گاری بوده است که اسب آن را می کشیده اما هیچ

گاری به چشم نمی خورد: شاید آدمها خود را به آن بسته و به راه خود ادامه داده بودند؟)، ژرژ از خود می پرسید که جنگ چگونه (پس از آن چمدان از هم شکافته ای را دید که از لای آن پارچه ها مثل دل و روده بیرون زده بود) این همه پیراهن و زیرپوش و دستمال را که بیشتر هم سیاه و سفید هستند پخش و پلا کرده است (با این حال یکی از آنها پشت گلی رنگ و رورفته بود که روی پرچین زالزالک افتاده یا به آن آویزان بود چنانکه گویی آنرا آنجا انداخته بودند تا خشک شود) چنانکه گویی مردم برای کهنه پاره ها و ملافه های پاره یا مجاله شده و پراکنده و شل و ول مثل باریکه ها و دم قیچها بیش از هر چیز دیگری که روی پهنه سرسبز زمین پیدا می شود ارزش قائل هستند...

سپس دیگر از خود نپرسید که این چیست و آن چیست، در عین حال دیگر چیزی هم نمی دید هرچند به هر زوری بود چشمهایش را باز نگاه داشته بود و تا جایی که می توانست خود را روی زین راست نگاه داشته بود و در همان موقع آن گل و لای تیره ای که گویی در آن حرکت می کرد باز هم پر پشت می شد و همه جا کاملاً تاریک شد و اکنون تنها چیزی که حس می کرد صدا بود، صدای یکنواخت و چندگانه سم اسبان بر روی جاده که منعکس می شد و چند برابر می شد (حال دیگر صداها و هزارها سم اسب بر جاده می خورد) تا آنجا که (مانند ضربه دانه های باران) محو می شد، خود را از بین می برد، با تداوم خود یکنواختی خود را پدید می آورد، مانند نوعی سکوت درجه دو بود، چیزی بود مجلل و باشکوه: گذر زمان بود، یعنی نادیدنی غیرمادی بی آغاز بی انجام بی نشانه که او احساس می کرد خود را در دل آن بر روی اسب خود که آن نیز در تاریکی نادیدنی بود یخزده و راست قامت نگه می دارد، در میان شبح سواره نظامها با

هیکلهای ناپیدا و بلند که به طور افقی می لغزیدند و با حرکت پاهای اسبان نوسان می کردند یا بهتر بگوییم آهسته سلانه سلانه می رفتند چندان که اسواران، حتی تمام هنگ گویی پیشروی می کرد بی آنکه پیش برود، مانند آن دسته از بازیگران نمایشها که از سر جای خود حرکت نمی کنند ولی همان جا که هستند با پاهایشان ادای راه رفتن را درمی آورند و در پشت آنان پرده ای در زمینه صحنه تکان می خورد که بر روی آن خانه ها و درختها و تکه های ابر کشیده اند با این فرق که در این جا پرده زمینه فقط شب بود و سیاهی، و در همان لحظه باران شروع کرد به باریدن که آن نیز یکنواخت و نامتناهی و سیاه بود و نه اینکه ریزش کند بلکه آن نیز مانند تاریکی شب مردان و اسبان را در آغوش خود می گرفت و صدای نامحسوس خود را به همه مهیب و پرشکیب و خطرناک هزاران اسب که بر جاده ها می رفتند می افزود و می آمیخت، مانند صدای وزوزی بود که از هزاران حشره که جهان را بخورند برآید (از طرفی اسبها، اسبهای پیری که در نظام هستند، اسبهای مردنی عتیقه که از عهد دقیانوس مانده اند و در زیر باران شبانه راهها را می پیمایند و سرهای سنگینشان را با آن صورتهای کرخت شده تکان می دهند، آیا از حالت کشیدگی طایفه خرچنگها چیزی درخود ندارند، از حالت ملخها که بفهمی نفهمی خنده دار است و بفهمی نفهمی ترسناک است، با آن پاهای کشیده و استخوانهای بیرون زده و پهلوهایی حلقه حلقه که نقش حیوان علم را به یاد می آورد که از گوشت و ماهیچه ساخته نشده بلکه - چون جانور و جنگ افزار درهم می آمیزند - بیشتر شبیه ارابه های کهنه ای است که ورقه های آهنی و قطعه های زنگ زده آنها ترق تروق می کند و با چند تکه سیم آنها را به هم چسبانده اند و هر لحظه بیم آن می رود

که اوراق شوند؟) این همه سرانجام در ذهن ژرژ به آنجا رسید که با خود تصور جنگ یکی شد، صدای گامهای یکنواختی که شب را می‌انباشت و شبیه صدای برهم خوردن توده‌ای استخوان بود، هوای سیاه و سخت که مانند فلز بر چهره می‌چسبید، چندان که (به یاد حکایت‌هایی افتاده بود که از سفر قطب می‌آوردند و می‌گویند پوست به آهن یخزده می‌چسبد) در نظرش چنین می‌نمود که تاریکی‌های سرد به پوستش چسبیده‌اند و سخت ماسیده‌اند چنانکه گویی هوا، حتی خود زمان چیزی جز توده یکپارچه‌ای از فولاد سرد شده نیست (همچون دورانهای مرده که هزاران هزار سال است محو شده‌اند و یخ آنها را گرفته است) که آنان در لای آن گرفتار مانده‌اند و تا ابد بی‌حرکت شده‌اند، هم آنان، هم اسبهای پیر مرگ‌زده‌شان، هم مهمیزهایشان، هم شمشیرهایشان، هم سلاحهای پولادینشان: همه برپای ایستاده و دست نخورده، چندان که وقتی که روز برمی‌آمد آنان را در لابلای لایه‌های شفاف و سبز می‌یافت، مانند قشونی که به هنگام راهپیمایی، طوفانی عظیم آن را غافلگیر کرده باشد و صد هزار یا دویست هزار سال بعد یخچال کوهستان که کند قوام می‌یابد و پیشرفتی نامرئی دارد آنها را باز پس دهد و بالا بیاورد، همه را با هم و در آمیخته با همه سربازان مزدور پیر و سواران بیگانه و زره‌پوشان روزگاران گذشته و همه به شتاب سقوط می‌کنند و با صدایی مانند صدای شیشه می‌شکنند...

با خود گفت «به شرط اینکه همه اینها مثل آن ماموتها بلافاصله شروع به گندیدن و بودادن نکنند...» سپس کاملاً بیدار شد (شاید از آن رو که طرز راه رفتن اسب عوض شد، یعنی هرچند که هنوز هم با همان قدم راه می‌رفت اما سخت‌تر، از این پا به آن پا می‌شد و بدن او را به سوی قاج زین راند و این نشانه آن بود که جاده حالا رو به

سراشیب است): اما هنوز هم هوا تاریک بود و با آنکه هر قدر می توانست چشمانش را گشاد می کرد باز هم موفق نمی شد چیزی تشخیص دهد، با خود فکر کرد که (حالا صدای سم اسبها فرق کرده بود، صدای پوک تری بود و لحظه ای نیز احساس می شد که سکوت نیز فرق کرده است، تاریکی نیز فرق کرده است، نه اینکه مرطوب تر یا تر و تازه تر شده باشد - چون هنوز هم همان باران می بارید - اما می شود گفت که زیر پای آنان آبکی تر و لغزنده تر شده بود) حتماً داریم از روی پلی می گذریم؛ سپس باز هم در زیر سم اسبها از زمین صدای موزونی برخاست و جاده رو به سربالایی رفت.

در محل تماس شلوار و زین، بین زانو و توبره های جو دوسر، جریان بی وقفه آب که نشت می کرد تمام نمد زین را خیس کرده بود و او سرمای پارچه تر را روی پوست خود احساس می کرد و شاید جاده به صورت ماریچج بالا می رفت زیرا اکنون صدای یکنواخت ترق ترق از همه جا بلند بود: نه فقط از جلو و عقب بلکه از سمت راست، از بالا، از سمت چپ، از زیر و اکنون چشمانش را بر تاریکی سخت گشوده بود و اکنون تقریباً بی آنکه چیزی حس کند (پاهای او از رکابها درآورده و حال روی قاج زین خم شده بود، دو پایش را روی توبره ها نهاده بود تا زانوهایش تسکین پیدا کند و خود را رها کرده بود تا مانند بقچه ای تکان بخورد) گمان می کرد که صدای همه اسبها، مردها، واگونها را می شنود که کورکورانه در همان تاریکی و در میان همان مرکب قدم برمی دارند یا می چرخند بی آنکه بدانند به سوی کجا و به سوی چه چیزی می روند، تمامی عالم کهن و ناسودنی در ظلمات می لرزید و می جوشید و می خروشید مانند یک ظرف تهی برنزی که صدای فلاکت بار بر هم خوردن فلز داشته باشد، به یاد پدرش افتاد که

در اتاقکی با شیشه‌های رنگارنگ در ته راه باریکه‌ای که در دو سوی آن درخت بلوط رویده بود می‌نشست و بعد از ظهرها را به کار کردن می‌گذراند و با خط ریز درهم برهم و پر از خط خوردگی خود ورقه‌هایی را پر می‌کرد که هرگز تمامی نداشت و آنها را در پوشه کهنه‌ای با لبه‌های برگشته از جایی به جای دیگر می‌برد چنانکه گویی نوعی مکمل جدانشدنی وجود او بود، این هم نوعی عضو مکمل بود که شاید اختراع شده بود تا نقصهای عضوهای دیگر را جبران کند (ماه‌یچه‌ها و استخوانهای درمانده در زیر وزن غول‌آسای چربی و گوشت‌های از هم در رفته و ماده‌ای که دیگر نمی‌توانست خود نیازهای خود را برآورد چندان که گویی نوعی فرآورده جنبی جانشین، نوعی حس ششم مصنوعی، نوعی اندام مصنوعی همه کاره اختراع کرده بود و ترشح کرده بود تا با جوهر و خمیر چوب کار کند)؛ اما آن شب روزنامه‌های صبح هنوز درهم و برهم روی میز حصیری و روی پوشه پخش و پلا شده بود، همان کاغذهای پرارزشی که مثل هر روز آنها را آورده بود اما هنوز هم همان جایی بود که آن روز بعد از ظهر وقتی رسیده بود آن جا گذاشته بود، روزنامه‌ها پخش و پلا بود و از بس آنها را خوانده بودند مچاله شده بود و در سایه روشن اتاقک هنوز هم نور شفق تابستان بر جا مانده بود و از میان آن صدای نفس زدن آرام تراکتور می‌رسید، اجاره‌دار مزرعه کار درو کردن مزرعه بزرگ را تمام کرده بود، وقتی تراکتور از شیب تپه بالا می‌رفت صدای موتور جوش و خروش می‌یافت و خشم می‌گرفت و بر صدای آنها غلبه می‌کرد سپس همین که به بالای تپه می‌رسید ناگهان فروکش می‌کرد و زمانی که دور زنان از شیب تپه پایین می‌آمد و از پشت بیشه خیزرانها تقریباً صدا محو می‌شد، باز هم دور می‌زد و پایین تپه به راه

می افتاد سپس شتاب می گرفت، دوباره یورش می برد، گویی موتور دورخیز کرده بود تا از شیب تپه بالا رود و ژرژ آن وقت می فهمید که اندك اندك پیدا شدن آن را خواهد دید که با کندی مقاومت ناپذیر هر چیزی از هر نوع - انسان، حیوان، ماشین - که از دور یا نزدیک با چیزهای خاکی مربوط است، سربر می کشد و بالا می آید و بالاتنه بی حرکت اجاره دار از لرزه هایی که اندك اندك بر پهنه تپه ها در شفق ظاهر می شد بفهمی نفهمی تکان می خورد، از تپه ها می گذشت و سرانجام، تیره و تار، بر پهنه آبی کمرنگ آسمان پدیدار می شد، و پدرش روی صندلی حصیری که با هر تکانی که می خورد زیر سنگینی بدنش قرچ قرچ می کرد نشسته بود و نگاهش از پشت عینك بیفایده ای در خلأ محو شده بود و ژرژ می دید که هیكل ریزی که بر مغرب افتاده است دوبار بر شیشه های عینك بازمی تابد و از صفحه محدب شیشه ها می گذرد (بلکه باید گفت آرام بر آن می لغزد) و مراحل پی در پی دگرگونی را بر اثر انحنای عدسیها می گذراند - نخست قد آن درازتر می شود، سپس پهن می شود، سپس از نو دراز می شود و نازک می شود و آهسته دور خود می چرخد و محو می گردد - چندان که در همان وقت که به صدای خسته پیرمرد که از میان سایه روشن به او می رسید گوش می داد در نظر او می نمود که می بیند تصویر زوال ناپذیر آن روستایی نه تنها از این گوشه به آن گوشه هر کدام از دو ماه آسمان می گذرد بلکه (مانند آدمهایی که روی اسبهای چوبی چرخ و فلک می نشینند) ظاهر می شود، درشت می شود، نزدیک می شود و باز كوچك می شود چنانچه گویی تا ابد، لرزان و آرام، سطح گرد و خیره کننده عالم را می پیماید...

و پدرش همچنان حرف می زد، مثل این که با خودش حرف

می زد درباره فیلسوفی که اسمش را به یاد نمی آورد حرف می زد که گفته است انسان برای به چنگ آوردن آنچه متعلق به دیگری است فقط دو راه می شناسد، جنگ و تجارت، و ابتدا اغلب راه اول را درپیش می گیرد زیرا درنظرش آسانتر و سریعتر می نماید اما فقط پس از آنکه ناهمواریها و خطرهای راه اول را دریافت، راه دوم یعنی تجارت را درپیش می گیرد که کمتر از راه اول نامشروع و وحشیانه نیست اما راحت تر است و روی هم رفته همه ملتها ناچار این دو مرحله را از سرگذرانده اند و هر کدام به نوبه خود اروپا را به خاک و خون کشانده اند تا پس از آن مانند انگلیسیها به شرکتهای سهامی و نمایندگان تجارتی دوره گرد مبدل شده اند اما جنگ و تجارت هر دو به يك اندازه فقط نشان دهنده حرص و طمع آنان است و حرص و طمع خود نتیجه ترس آبا و اجدادی از گرسنگی و مرگ است و همین است که قتل و دزدی و تاراج و خرید و فروش را در حقیقت به يك چیز تبدیل می کند، به يك نیاز ساده، نیاز به خاطر جمع شدن، مثل پسر بچه هایی که هر وقت در هنگام شب از جنگلی می گذرند با صدای بلند سوت می زنند یا آواز می خوانند تا به خود دل و جرأت بدهند و همین نشان می دهد که چرا سرودهای دسته جمعی در برنامه آموزش نظامی در ردیف کاربرد سلاحها و تمرین تیراندازی قرار می گیرد زیرا هیچ چیز بدتر از سکوت در وقتی نیست که، و ژرژ که دیگر به خشم آمده بود گفت: «بعله البته!» و پدرش باز هم بی آنکه چیزی ببیند به بیشه کوچك درختهای تبریزی نگاه می کرد که در نور شفق می لرزید و به شولای مه که داشت آرام آرام در ته دره جمع می شد و تبریزیها را در خود غرق می کرد و به تپه ها که تاریك و تاریکتر می شدند، و می گفت: «حرفت چیست؟» و او می گفت: «هیچ حرفی ندارم مخصوصاً که اصلاً

هوس ندارم هی کلمه و کلمه و کلمه قطار کنم تو خودت بالاخره خسته نشده ای؟» و پدرش گفت: «از چی؟» و او گفت: «از لفاظی از قطار کردن...» و بعد خاموش شد و به یادش آمد که فردا خواهد رفت و جلو خودش را گرفت، پدرش اکنون به او نگاه می کرد و ساکت بود، و بعد دیگر به او نگاه نمی کرد (حالا دیگر تراکتور کارش را تمام کرده بود و با سر و صدا از پشت اتاقک می گذشت، اجاره دار روی صندلی تراکتور همچون مرغی بر شاخه ای با بالاتنه خمیده نشسته بود، لکه روشن پیراهنش تنها چیزی بود که در سایه غلیظ زیر درختان می لغزید، به هیچ چیز پیوسته نبود، شبیح وار بود، دور شد و در نبش کاهدان ناپدید شد، اندکی بعد صدای موتور نیز خاموش شد، و خاموشی بازگشت)؛ دیگر نمی توانست چهره پیرمرد را تشخیص دهد، فقط نقابی محو می دید که بر بالای توده عظیم و درهم برهمی که در صندلی فرو رفته بود آویزان بود، با خود گفت: «اما او هم درد می کشد و می خواهد آن را پنهان کند او هم می خواهد به خود دل و جرأت بدهد، برای همین است که این قدر حرف می زند چون تنها چیزی که در اختیار دارد فقط همین است همین خوشباوریِ گران و لجوجانه و خرافه آمیز - یا بهتر بگوییم همین ایمان - به غلبه مطلق دانش که آن را از دست دوم فرا گرفته است، از روی آنچه به نوشته درآمده، از روی همین کلمات که پدر خودش که دهاتی بیش نبود هرگز موفق نشد رمز آنها را بگشاید و به آنها نوعی نیروی مرموز و جادویی نسبت می داد و آنها را از این نیرو می انباشت...»؛ صدای پدرش که از این اندوه نشان داشت و از آن سماجت سخت و پرنوسان بر این که اگر هم نمی تواند خود را به مفید بودن یا حقیقت داشتن آنچه می گوید قانع کند دست کم خود را قانع کند که ایمان داشتن به فایده

گفتن آن مفید است، با خود و فقط با خود لجاج می ورزید - گفته بود مانند کودکی که هنگام گذشتن از جنگل در تاریکی شب سوت می زند - و حال باز هم آن صدا به او می رسید اما دیگر نه از میان سایه روشن اتاق در گرمای خفه ماه اوت و در تابستانی که گندآور بود و چیزی در آن سرانجام حتماً فاسد می شد و به بوی گند افتاده بود و مانند نعشی پر از کرم باد می کرد و در پایان می ترکید و از خود جز اثری ناچیز به جای نمی نهاد یعنی انبوهی روزنامه مجاله شده روزنامه هایی که مدتها بود دیگر چیزی در آنها تشخیص داده نمی شد (حتی حروف آنها، علامتهای آشنای آنها، حتی عنوانهای درشت هیجان انگیز آنها، تشخیص داده نمی شد: بفهمی نفهمی لکه ای بر آنها دیده می شد، سایه ای اندکی خاکستری تر بر روی خاکستری کمرنگ کاغذ) بلکه (صداها، حرفها) اکنون در ظلمات سرد برمی خاست که در آن صف دراز اسبانی که راه می رفتند تا بی نهایت و در نظر او از روز ازل دراز شده بود: چنانکه گویی پدرش هرگز از حرف زدن دست برنداشته بود و ژرژ در میان راه یکی از اسبها را به دام انداخته و روی آن پریده بود چنانکه گویی فقط از روی صندلی خود برخاسته بود و بر یکی از این سایه ها که از عهد دقیانوس پای در راه نهاده بودند سوار شده بود و پیرمرد همچنانکه او دور می شد و ناپدید می شد به سخن گفتن با يك صندلی خالی ادامه می داد، صدای تنهائش لجاج می ورزید، حامل واژه های بی فایده و تهی بود، گام به گام با این چیز مورچه واری که شب پاییزی را آکنده بود می جنگید و سرانجام آن را در زیر گامهای پرشکوه و بی اعتنای خود غوطه ور ساخت و فرو برد.

یا شاید فقط چشمهائش را بسته و بی درنگ دوباره باز کرده بود، چیزی نمانده بود که اسبش به اسب جلویی برخورد کند و اینجا

بود که کاملاً بیدار شد و دید که صدای سم اسبها قطع شده است و تمام ستون برجای ایستاده است چنانکه اکنون دیگر دور و بر خود جز صدای ریزش باران نمی شنید، شب هنوز هم تاریک و سوت و کور بود، گاهی اسبی بینی خود را بالا می کشید و نفسی برمی آورد، سپس باز هم صدای باران همه جا را دربر می گرفت و لحظه ای بعد صدای فرمانهایی را که از جلو اسواران با فریاد ادا می شد شنیدند و دسته سوار نیز تکانی خورد و پس از چند متر بار دیگر از حرکت باز ایستاد، کسی داشت به تاخت در امتداد ستون می آمد، به مرکوب اندکی آهن آویزان شده بود و در هر گامی که برمی داشت طنین فلزی واضحی بلند می شد و هیكلی، سیاه اندر سیاه، از عدم پیدا شد و در حالت لرزه عضلانی حیوانی که در حال مسابقه است گذشت، با ساز و برگ چرمی، در حالی که زین و یراق و اسباب آهنی اش به هم می خوردند، بالانته سیاه روی سر و گردن اسب به جلو خم شده بود، بی چهره بود، کلاه به سر داشت، مانند سوار سرنوشت بود، گویی خود شبیح جنگ بود که سراپا مسلح از ظلمات جوشیده بود و به همانجا باز می گشت و پس از آن باز هم زمان درازی گذشت تا سرانجام فرمان رسید که دوباره راه بیفتند و تقریباً بی درنگ نخستین خانه ها را تشخیص دادند، که حتی از آسمان هم اندکی سیاهتر بود.

دمی بعد در کاهدان بودند با دختری که مانند شبیحی چراغی را در انتهای بازوی برافراشته خود گرفته بود: چیزی بود شبیه یکی از همین نقاشیهای قدیمی که با دوده چپق می کشیدند: قهوه ای بود (یا بهتر بگوییم قیراندود بود) و نیمگرم، و می توان گفت که آن قدرها داخل يك ساختمان نشده بودند که به نظر می رسید گویی به درون نوعی فضای جاندار و معده مانند رفته بودند (و در عین حال به درون

بوی تند حیوانات و علوفه)، ژرژ اندکی گیج، اندکی منگ، راست ایستاده بود و مژه‌هایش را به هم می‌زد، پلک‌هایش می‌سوخت، در لباسهای شق و رق خود که از باران سنگین شده بود، در چکمه‌های شق و رق خود، در عین خستگی، گیج و منگ بود و پوسته نازکی از کثافت و بی‌خوابی میان صورتش و هوای بیرون مانند لایه ناملوس و ترك خورده یخی قرار گرفته بود به نحوی که بر او چنین می‌نمود که می‌تواند در عین این که سرمای شب - یا اکنون دیگر بهتر است بگوییم سرمای سپیده‌دم - را احساس کند که با خود او به آنجا آمده و وارد شده بود و او را هنوز در خود می‌فشرد (و با خود گفت که شاید مانند کمرستی کمکش می‌کند تا راست بایستد و نیز به طرز مبهمی در این فکر بود که می‌بایست عجله کند و زین از اسبش بردارد و پیش از آنکه شروع کند به ذوب شدن و متلاشی شدن بخوابد) و از سوی دیگر این هوای نیم‌گرم را که می‌توان گفت حرارتی معده‌ای داشت و آن دختر که در دل آن ایستاده بود غیرواقعی و نیمه برهنه بود، هنوز درست بیدار نشده یا نیمه بیدار بود، چشمها و لبها و تمام بدنش از کرختی ملایم خواب باد کرده بود، با آنکه هوا سرد بود لباسهای کمی پوشیده بود، ساق پاهایش برهنه بود و پاهای بی‌جورایش را در يك جفت کفش بزرگ مردانه که بندهایش باز بود فرو برده بود، شال بافتنی بنفش رنگی روی بدن شیری رنگ و روی گردن شیری رنگ و صافش انداخته بود که از لباس خواب زبرش بیرون آمده بود، و همه در آن پهنه نور زرد رنگ چراغ که گویی از بالای بازوی برافراشته‌اش مانند نور لایه‌ای رنگ و روغن شب‌نما بر او فرو می‌ریخت تا اینکه واك موفق شد فانوس را روشن کند و آن وقت آن زن چراغ را با فوت خاموش کرد و در صبحدم آبی رنگی که مانند

لکی بر چشم کوری بود برگشت و بیرون رفت و تا زمانی که در تاریک روشن کاهدان بود هیکلش لحظه‌ای پر رنگ تر می نمود و سپس همین که از آستانه در گذشت مثل آن بود که محو شده است هر چند که آنان او را با چشم دنبال می کردند که نه اینکه دور می شد بلکه می توان گفت حل می شد و ذوب می شد در این چیزی که به راستی می توان گفت بیشتر خاکستری بود تا آبی رنگ و شاید روز بود، چرا که در هر حال روز فرا می رسید، اما ظاهراً از نیروها و خاصیت‌های ذاتی روز تهی بود هر چند که بفهمی نفهمی دیوار کوچکی را در آن سوی جاده و تنه‌ی درخت گردوی ستبر و پشت آن، درختان باغی را تشخیص می دادند، اما همه درهم برهم و بی رنگ و بی سایه روشن می نمود چنانکه گویی دیوار کوچک و درخت گردو و درخت‌های سیب (اکنون زن جوان ناپدید شده بود) به اصطلاح فسیل شده بودند، و در این ماده ناپایدار و اسفنجی که یکپارچه خاکستری بود فقط نشانی از خود به جا گذاشته بودند، و آن ماده اکنون اندک اندک به درون کاهدان نشت می کرد، وقتی که ژرژ رو برگرداند چهره بلوم مانند نقابی خاکستری شده بود، مانند یک برگ کاغذ پاره با دو سوراخ به جای چشم و نیز دهان خاکستری، ژرژ جمله‌ای را که آغاز کرده بود ادامه داد بلکه صدای خود را شنید که آن را ادامه می دهد (شاید چیزی شبیه این بود که: پس بگو تو این دختر را دیدی، این دختر...) سپس صدا قطع شد، لبها شاید هنوز هم در عین سکوت از تکان خوردن باز نمی ماندند، سپس همچنانکه به آن صورت کاغذی نگاه می کرد تکان لبها هم قطع شد و بلوم کلاهخودش را از سر برداشته بود و اکنون چهره باریک دخترانه اش میان دو گوش دور از جمجمه اش باریکتر می نمود، و از یک مُشت بسته درشت تر نبود و در زیر آن گردن

دخترانه اش از یخه شق و رق و نمدار پالتویش بیرون زده بود گویی از کاسه لاک پستی بیرون زده بود، رنجور بود و اندوهگین و زنانه و لجوج) گفت: «کدام دختر؟» و ژرژ گفت: «کدام... چه مرگت شده؟» اسب بلوم هنوز هم زین بر پشت داشت، حتی هنوز افسارش به جایی بسته نشده بود و خود بلوم فقط به دیوار تکیه داده بود چنانکه گویی می ترسید بیفتد، تفنگش هنوز حمایل او بود، حتی جرأت نداشت ساز و برگش را از خود جدا کند و ژرژ برای دهمین بار گفت: «چه مرگت شده؟ ناخوشی؟» و بلوم شانه بالا انداخت و از دیوار جدا شد و شروع کرد به باز کردن حلقه تنگ اسب و ژرژ گفت: «لعنت بر شیطان، این اسب را ول کن دیگر. برو بخواب. اگر تلنگر بهت بزنم می افتی زمین...» خود او تقریباً ایستاده خوابیده بود اما وقتی که بلوم را دور کرد بلوم مقاومتی نکرد: باران موهای اسبها را روی کفل مسی رنگ آنان چسبانده بود و موها تیره رنگ بود و زیر فرش روی زین هم به هم چسبیده و مرطوب بود، بوی زننده و تندى از آن بلند بود و همچنانکه دو خرجین خود را کنار دیوار می نهادند هنوز هم به نظر او می نمود که آن زن را می بیند، در همان جا که لحظه ای قبل ایستاده بود، بلکه وجود او را حس می کند، او را همچون نوعی نشان برجا ماندنی و غیر واقعی می دید که کمتر از آنکه بر شبکه چشمش مانده باشد (او را بسیار کم در دیده داشت، درست او را ندیده بود) می توان گفت در وجود خود او مانده بود: چیزی نیمگرم و سفید بود مانند همان شیری که هنگام رسیدن آنها می دوشید، نوعی شبح بود که با آن چراغ روشن نشده بود بلکه از خود نور می داد. گویی پوستش خود سرچشمه نور بود، چنانکه گویی همه این سواری بی انتهای شبانه دلیل و هدف دیگری نداشت جز آنکه سرانجام این تن شفاف را

کشف کنند که در غلظت سیاهی شکل گرفته بود: نه يك زن تنها، بلکه مفهوم زن، مظهر همهٔ زنها، یعنی... (اما آیا هنوز هم ایستاده بود و با حرکات آدمهای مصنوعی تسمه‌ها و حلقه‌ها را باز می‌کرد یا اینکه به بستر رفته بود، خوابیده بود، در میان علوفهٔ سرگیجه‌آور خفته بود و خواب سنگین دور او را گرفته و در خود پوشانده بود)... در خاك رس نرم طرحی شکل گرفته بود از دو ران و يك شکم و دو پستان و ستون گرد گردن و دو شکاف میان چین خوردگیها، همچنانکه در میان مجسمه‌های بدوی و دقیق، آن دهان پوشیده از سبزه این چیزی که نام حیوان بر آن نهاده‌اند و آن را با اصطلاحات تاریخ طبیعی می‌خوانند - صدف عنکبوت دریایی بضع فرج - که یادآور جانوران دریایی و گوشتخواری است که چشم ندارند اما لب و مژگان دارند: دهنهٔ این زهدان بوتهٔ نخستینی بود که گویی آن را توی دل و رودهٔ دنیا می‌دید، شبیه صدفهایی که در بچگی یاد گرفته بود در آنها سرباز و سوارکار قالب بزند، فقط اندکی خمیر بود که با انگشت شست آن را فشار می‌داد و طایفه‌ای بی‌شمار بیرون می‌آمد همه چنانکه در افسانه آمده بود مسلح و کلاهخود به سر، و چند برابر می‌شد و به جنب و جوش می‌افتاد و بر صفحهٔ زمین پراکنده می‌شد و با همهٔ بی‌شمار صدای قدمهای بی‌شمار لشکریانی که رژه می‌رفتند همه جا را پرغوغا می‌کردند و اسبهای بی‌شمار سیاه و ماتم گرفته سرهای خود را محزونانه به بالا و پائین و این سو و آن سو تکان می‌دادند و در میان صدای یکنواخت سمها ردیف به ردیف پشت سر یکدیگر می‌آمدند و تمامی نداشتند (خواش نمی‌برد، خود را پاك بی‌حرکت نگاه داشته بود، و حالا دیگر آن جا کاهدان نبود، دیگر بوی سنگین خاك آلود علف خشك شده، بوی تابستان فناشده، نمی‌آمد، بلکه بخار

ناملموس و حسرت‌آور و سنج خود زمان و سالهای مرده بلند شده بود و او در ظلمات غوطه‌ور بود و به سکوت و به شب و به آرامش و به نفس زدن آرام زنی که در کنارش بود گوش می‌داد و لحظه‌ای که گذشت دومین چهارگوشه را تشخیص داد که از آینه جالباسی بر اثر بازتاب نور کدر پنجره رسم شده بود، جالباسی همیشه خالی اتاقهای مهمانخانه با دوسه چوب لباسی خالی که درون آنها آویزان بود و خود گنجه را (با سردر مثلثی درمیان دو میوه کاج) از آن چوبهایی ساخته بودند که به رنگ زرد مثل شاش است و رگه‌های قرمز دارد و گویی به هیچ کار نمی‌آید مگر برای ساختن همین جور گنجه‌ها که هیچ چیز را در خود جا نمی‌دهد مگر خلأ گردآلود خود را، تابوت گردآلود سایه‌های شب آسایی است که از هزاران عاشق و معشوق، از هزاران بدن برهنه و پر شر و شور و نمناک، از هزاران هماغوشی تلمبار شده بر آنجا افتاده بودند و در اعماق سبز رنگ آینه تغییر نیافتنی و دست نخورده و سرد درهم می‌شدند، - و او به یاد می‌آورد: «... تا این که متوجه شدم که این دیگر اسبها نبودند بلکه باران بود که بر بام کاهدان می‌کوفت، این بود که چشمهایم را باز کردم و دیدم که نور از درزهای تخته‌های دیوار تیغه تیغه می‌گذرد و به درون می‌آید: حتماً دیر وقت بود و با وجود این روز به همان سفیدی کدری بود که آن زن در آن محو شده بود، که او را در خود فرو برده بود و می‌توان گفت در سپیده‌دمی معلو از آب جذب اسفنج شده بود بلکه در سپیده‌دمی خیس و گرانبار از آب مانند يك تکه پارچه و مانند لباسهایمان، بوی شمد نمدار آب خشك كن را که در آن خوابیده بودیم می‌شنیدیم و اکنون هنوز درست بیدار نشده بودیم و منگ بودیم و در گوشه‌ای آینه‌ای را می‌دیدیم که بر بالای سطل کتانی که پر از آب یخزده بود

آویزان بود و صورتهایمان کثیف و خاکستری بود و بر اثر بی خوابی کشیده شده بود و سفید کدر بود و گونه ها خوب تراشیده نشده بود و موهای ژولیده مان با کاه آمیخته بود و دور چشمانمان سخت قرمز شده و در حالتی از حیرت و ناراحتی و بیزاری بودیم (مانند همان حالتی که از دیدن نعش به آدم دست می دهد چنانکه گویی از همان روز که لباسهای بی نشان سر بازیمان را پوشیده بودیم و رمی که آغاز تجزیه شدن بدن است پیشاپیش شروع شده بود و از همان دم نیز این نقاب یکنواخت خستگی و بیزاری و کثافت مانند نوعی داغ ننگ بر صورتمان خورده بود) آن وقت آینه را دور کردم، چهره من یا بهتر بگویم آن چهره هیولا این سو و آن سو رفت و پرواز کرد چنانکه گویی در ژرفای تاریک بلوطی کاهدان فرو رفت و با همان سرعت برق آسایی محو شد که کمترین تغییر زاویه در تصویرهای آینه پدید می آورد و به جای آن در گوشه دیگر طویله آنها را دیدم، جر و بحث می کردند بلکه خاموش بودند یعنی همان گونه که دیگران سخن رد و بدل می کنند آنها سکوت رد و بدل می کردند یعنی آن نوع سکوتی که فقط آنها می فهمیدند و شاید برای آنها فصیح تر از هر سخنی بود، اسبی را که به پهلوی خوابیده بود دوره کرده بودند: سه تن بودند با سر و صورت دهاتیها، از آن آدمهای سر به توی بدگمان تودار که بیشتر ابواب جمعی هنگ از آنها بودند با آن حالت پردرد چهره هایشان که کسی نمی داند چه دردی است و با آن چهره هایشان که زودتر از معمول چین و چروک پیدا کرده و از حسرت بازگشت به کشتزار هایشان و به تنهائیشان و به دامهائیشان و به زمین سیاه خسیبشان نشان دارد و من می گویم چه شده چه خبر شده؟ اما حتی پاسخ به من نمی دهند شاید فکرمی کنند که بی فایده باشد یا شاید

زبانمان یکی نیست و از این رو من نزدیکتر می شوم و لحظه ای به اسب نگاه می کنم که به سختی نفس می کشید، ایگلسیا هم آنجا بود اما او هم مانند دیگران مثل این بود که صدای مرا نشنیده باشد هر چند که من فکر می کردم و امیدوار بودم که دست کم بین من و او ارتباط میسر باشد، اما شاید سوارکار بودن هم خود تا اندازه ای دهاتی بودن باشد با اینکه از روی ظواهر آدم گمان می کرد که او، یعنی چون در شهرها زندگی کرده بود یا دست کم با شهرها در تماس بود تا این اندازه را می توان تصور کرد که با دهاتیها اندکی فرق دارد، یعنی که شرط بندی کرده بود و قمار کرده بود بلکه حتی مانند بیشتر سوارکاران آزاد بود و کودکی خود را به نگهداری غازها و بردن و آب دادن گاوها نگذرانده بود بلکه شاید به شنا کردن در نهرها و ول گشتن روی آسفالت شهرها گذرانده بود اما ناچار باید قبول کرد که خود ده کمتر اثر دارد تا حیوانها و انس گرفتن و تماس با حیوانها زیرا او هم تقریباً به اندازه هر کدام از آنها سر به تو و تودار و کم صحبت بود و مانند آنها (چنانکه گویی قادر نبود بی کار در جایی بماند) همیشه سرگرم و غرق یکی از کارهای دقیق و وقت گیری بود که راز ابداع آن را خود می دانند: از همان جا که بودم (قدری عقبتر از او که روی يك فرغان نشسته بود و سه چهارم پشتش به من بود، شانهایش اندکی تکان می خورد، شاید مدتی بود در حال برق انداختن به زین و برگ خود یا زین و برگ رایشاك بود، حلقه های مسی را در خاک چینی می مالید و بر دهنه های اسب واکس زرد رنگی می زد که گویی يك انبار از آن با خود آورده بود) بینی بزرگ او را می دیدم و سرش را که طوری خم کرده بود که گویی وزن این متقار، این دنبالچه مصنوعی کارناوالی، آن را به پایین کشیده و مانند آن بود

که به صورت تیغهٔ کارد به جلو صورتش افزوده شده باشد، از همان نقابهایی که شاید از زمان آدمکشهای دورهٔ رنسانس ایتالیا به بعد دیگر نمی‌سازند و آنها را در شنلهایی که در وقت آدمکشی دربر می‌کردند می‌پوشاندند و فقط همین بینی برجستهٔ عقابی را از آن بیرون می‌گذاشتند و به آنان حالت وحشتناک و در عین حال نزار پرندگانی را می‌داد که گرفتار... نمی‌دانم در کجا و شاید در آثار کیپلینگ^۶ Kipling سرگذشت یا افسانهٔ آن حیوان را خوانده‌ام که گرفتار نوك، گرفتار منقار بزرگی شده بود، می‌گفت «برو كشكت را بساب» یا «تو دور ماتحتت را رشته فرنگی گرفته است» که به زبان سوارکاران به معنی «شانس داشتن» است، اما در صدایش ذره‌ای حالت لاتی نبود، بلکه بیشتر نوعی حالت صداقت و ساده‌دلی و حیرت و نیز حالت توبیخ همراه با انزجار داشت مثل موقعی که دیده بود بلوم چگونه این اسب را زین کرده است و با این همه پس از راهی به این درازی هیچ ورم نکرده بود و صدایش شکسته و گره‌دار و بی‌آلایش و عجیب شیرین بود هرچند که چنین چیزی از آن انتظار نمی‌رفت، حتی فروتنانه هم بود و حالتی کودکانه داشت که با آن نقاب کارناوالی استخوانی و پرچین و چروک متضاد بود گذشته از این که دست کم پانزده سال از متوسط سن ما مسنتر بود و در آنجا مانند آن بود که بچه پسرها دورش را گرفته باشند و تنها از آن رو به میان ما آمده بود که رایشاك ترتیب آن را داده بود و احتمالاً پارتی بازی کرده بود تا او را جزء ابواب جمعی هنگ ما قرار دهد تا بتواند او را به صورت گماشته در کنار خود نگاه دارد، و به راستی می‌توان گفت که هیچ کدام نمی‌توانستند بدون دیگری سرکنند، به همان اندازه که رایشاك نمی‌توانست بی‌او سر کند او هم نمی‌توانست بی‌رایشاك

سرکند، و این علاقه بالایی به پایینی مانند علاقه صاحب سگ به سگ و علاقه پایینی به بالایی مانند علاقه سگ به صاحبش بود بی آن که این پرسش پیش بیاید که آیا صاحب لایق این علاقه هست یا نه: آن را هرچه بود پذیرفته بود، حق دانسته بود و يك لحظه هم درباره وضع موجود جر و بحث نمی کرد، به او احترام می گذاشت و همه چیز همین را نشان می داد مثلاً همین رفتار یا بهتر بگوییم وسواسش در این که اگر کسی نام او را همان گونه که می نویسند، یعنی رایکساش، می خواند با حوصله و سرسختی و وفاداری نوکرماب اشتباه او را تصحیح می کرد: «رایشاك، بیست بار گفتم رایشاك هنوز یاد نگرفته ای: شاك، ایکس را مثل شین بگو و هاش آخر را مثل كاف زکی. قسم می خورم که به این می گویند خنگ دست کم ده بار بهش گفته ام شاید هیچ وقت هم مسابقه اسبدوانی نرفته باشی ولی این اسم خیلی معروف است...» به این نام، به رنگها، به این جبه پشت گلی ابریشمی براقی که می پوشید، به حمایلهای سیاه و کلاه سیاه بر روی رنگ سبز زمین اسبدوانی که به سبزی میز بیلیارد بود، به لباس نوکری افتخار می کرد و با این همه وقتی رگبار مسلسل از نزدیک نصیب رایشاك شد و من لحظه ای بعد گفتم برگردیم و برویم ببینیم مرده است یا نه، او مرا برانداز کرد (همان گونه که اندکی جلوتر دو رایشاك سربازی را که گم شده بود مجبور کرده بود از روی همان اسب یدکی که به ما التماس کرده بود بگذاریم سوارش شود پایین بیاید و او لحظه ای بعد به من گفت: جاسوس بود و من گفتم: کی؟ و او شانه بالا انداخت و گفت آن یارو، و من گفتم: جا... ولی از کجا فهمیدی؟ آن وقت او مرا با همان چشمهای گرد بربر نگاه کرد، با همان نگاه شگفت زده که در عین حال مهربان و سرزنش کننده و

اندکی نفرت آلود و متعجب بود چنانکه گویی به خود زور می آورد تا بلکه منظور مرا بفهمد و بر بلاهت من دل می سوزاند و نیز ظاهراً به همان اندازه گیج شده و یکه خورده بود که آن بار که شنید کسی به افسرها لعنت می فرستد و می گوید بهتر است دو رایشاك عزیز او به درك برود که اکنون شاید حقیقتاً هم به همان جا - به درك - رفته بود)، شاید می خواست در این پوسته رخنه کند در همین لایه ای که آن را همچون لایه پارافین روی صورت می احساس می کردم، لایه ای که ترك می خورد و به صورت چین و چروك درمی آمد و كدر بود و مرا از دور و برم جدا می کرد، لایه ای که از خستگی و خواب و عرق و گرد و غبار ساخته شده بود، صورت او از همان حالت ناباورانه سرزنش بار و مهربان نشان داشت، گفت: «چی را ببینیم؟» و من گفتم: «که مرده است یا نه، با همه اینکه از نزدیک بود شاید این یارو او را زنده باشد، شاید فقط زخمیش کرده باشد یا فقط اسبش را کشته باشد چون همان وقت که ما دیدیم شمشیرش را از غلاف کشید اسبش روی زمین افتاد و...» بعد ساکت شدم چون فهمیدم دارم وقتم را تلف می کنم و موضوع برگشتن و رفتن و دیدن اصلاً برای او مطرح نیست، نه اینکه از روی ترس باشد بلکه شاید از خود صاف و ساده می پرسید چرا به چه حسابی (و به راستی هم نمی توانست دریابد) باید جان خودش را به خطر بیندازد تا کاری بکند که برای آن نه پولی گرفته است نه به او دستوری داده اند، مسئله ای که شاید از حد او بالاتر بود: وظیفه او آن بود که چکمه های دورایشاك را واکس بزند و زین و برگ او را برق بیندازد و اسبهایش را تیمار کند و کاری کند که در مسابقه اسبدوانی برنده شوند و این وظیفه را با همان پشتکار و سواس آمیزی ادا می کرد که در همان پنج سالی که برای او اسب در

مسابقه رانده بود نشان داده بود و تعریف می کردند که نه فقط سوار اسبهایش می شود، بلکه سوار، اما چه حرفها که درباره او و درباره آنها نمی زدند...

و در صدد بود (ژرژ) تا این را به تصوّر آورد: صحنه هایی را، منظره های گذرای بهاری یا تابستانی را، چنانکه گویی ناگهان ظاهر شده باشند، همیشه از دور، از میان سوراخ پرچینی یا بین دو دسته درخت به هم پکیده: چیزی با سبزه زارهایی که سبزی آنها تا ابد می درخشد، نرده های حایل به رنگ سفید، و کورین و اورودرروی یکدیگر، او کوتاهتر از کورین، ایستاده بر روی پاهای کوتاه قوسیش، با چکمه های نرم لبه برگشته اش، با شلوار سفید و آن جُبّه ابریشمی براقش که کورین خود رنگهایش را انتخاب کرده بود و (از همان پارچه براق و اطلسی بود که لباسهای زیر زنانه - سینه بند و شورت و بند جوراب سیاه - را از آن می دوزند) به لباسهای مبدل مضحك و پر خشونت و هوس انگیز شباهت داشت: مانند کوتوله های ناقصی که پیش از این به آنها لباسهایی به رنگ لباس ملکه ها و شاهدختها می پوشاندند، از آن رنگهای قیمتی و لطیف، و او با آن نقاب کارناوالهای ایتالیایی، با آن پوست زرد، با آن صورت استخوانی و مرتاض مانند، با آن بینی هواشکنش، با آن چشمان درشت برجسته اش، با آن حالت فرمانبردار (اندیشناك) و درخود فرو رفته و رنج کشیده اش (قیافه ای که شاید به سبب حالت قرار گرفتن سر سوارکاران بتوان مخصوص آنها دانست، با یخه افسری جبه که زیر آن دستمالی گره خورده و شبیه پارچه رخم بندی است که دور گردن را طوری گرفته باشد که به نظر می رسد گردن توی شانه ها فرو رفته است و به او چنان حالت شق و رقی می داد که با سرش که جلو آمده

بود مانند کسی بود که به دمل پس گردن یا كورك دچار شده باشد) و کورین روبروی او ایستاده بود (و او در ظاهر کسی نبود مگر سوارکاری که در کمال ادب به فرمانهای صاحب خود با صبر و حوصله گوش می داد و در عین حال دسته شلاقش را بی اراده میان دستهایش می سایید) و یکی از این پیراهنهای چند لایه رنگارنگ را پوشیده بود که در نوری که از پشت سرش می تابید شفاف بود و آن نور سایه ها را بر روی سبزه زار درازتر می کرد، یا حتی آن رنگ سرخی که گویی برای آن بود که با رنگ موهایش جور باشد و بدنش که با نورهای حلقه حلقه خورشید تا ژرفای درون آن شفاف شده بود (تا دو خط بلند پاهایش) و کاملاً از پیرامون خود مجزا بود چنانکه گویی برهنه بود به رنگ قرمز سیر در ابر بخار آلود لایه های پارچه چندان که هر کس را به این فکر می انداخت (اما فکر نبود، همان طور که نمی توان گفت که سگ وقتی صدای تقدیر آسای زنگی را که بازتابهای او را برمی انگیزد می شنود فکر می کند: پس فکر کردن نبود، بهتر است بگوییم چیزی بود شبیه ترشح کردن بزاق) که چیزی است شبیه شکلات جو (و شربت و شیرۀ جو، که واژه هایی بود برای او، برای آن چیز)، از همین شکلاتهایی که در کاغذ زرورق با رنگهای زننده می پیچند (کاغذهایی که چین و شکن بلورین آنها، رنگ آنها به تنهایی، حتی جنس آنها، با آن شکافهایی که در آنها روغن پارافین به صورت شبکه ای از خطهای خاکی در هم و متقاطع پدیدار می شود، خود به خود بازتابهای جسمانی برمی انگیزد)، ژرژ می توانست حرکت لبهایشان را ببیند اما نمی توانست سخنانشان را بشنود (بسیار دور بود، در پشت پرچینش پنهان بود و در ورای زمان در همان هنگام گوش می داد (این را بعدها

فهمید، بعدها که بلوم و او توانستند اندکی وی را به راه بیاورند) به ایگلسیا که یکی از داستانهای بشمار خود را دربارهٔ اسبها تعریف می کرد، مثلاً داستان آن اسب سه ساله را که به ورم لنف دچار بود و با این همه او موفق شده بود به بردن چند... ژرژ می گفت: «ولی مگر او...» و ایگلسیا می گفت: «او می آمد ببیند من چطور این بادکش را می گذارم... راه کار را ارباب اوّلم به من یاد داده بود، اما بایستی مواظبت بکنیم که...» و ژرژ می گفت: «اما وقتی می آمد، آیا تو... یعنی می خواهم بگویم: آیا شماها...» و ایگلسیا باز هم در جواب حاشیه می رفت؛ از اینها گذشته، این که اهمیتی نداشت: ژرژ نیازی نداشت بداند دهان چه می گوید و لبهای رنگ شده ای که به آرامی تکان می خوردند چه می گویند یا آن لبهای کلفت ترك خورده و زمخت که شبیه لبهای نقاب کارناوال بودند چه جواب می دهند و درست به این دلیل که آنچه بر آن لبها می آمد واژه های عاری از اهمیت و بی خاصیت بود و نمی توانست جز این باشد (شاید او و آن زن دربارهٔ بادکش یا تاندون خشك شده حرف می زدند، همان حرفهایی که او با آن حالت معصوم و ساده لوحانه می زد)؛ شاید به راستی همین بود: یعنی مغازله ای درکار نبود، توطئه ای در حال تکوین نبود، توطئه ای سرشار از سخن و قرار و مدار و با ضبط و ربط نبود که ابتدا سر بر آورد و قوت گیرد و پرورانده شود و اوجگیری موزون و معقولی داشته باشد که مکث ها و تحریرهای خطا آن را قطع کنند و نقطهٔ اوجی داشته باشد و پس از آن شاید اندك نفسی و پس از آن نیز فرودی که از آن چاره نباشد: نه، هیچ ضبط و ربطی درکار نبود، هیچ هماهنگی درستی درکار نبود، هیچ حرفی دربین نبود، هیچ مقدمه چینی درمیان نبود، هیچ بیانی، هیچ اظهارنظری دربین نبود، آنچه بود فقط

این بود: همین تصویرهای صامت که بفهمی نفهمی متحرک بودند، چون از دور دیده می شدند: آن زن دستورهایش را برای موقع اندازه گیری وزنش به او می داد، یا او همچنان آلوده به گل و لای با لکه هایی از خاک و خرده علف سبز - زرد بر روی شلوارش، شاید هم اندکی لنگان لنگان، با بازوبندی به شکل زین که رکابهایی از آن آویزان بود و با صدایی نقره ای به یکدیگر می خوردند، در کنار او به سوی ترازوهای پشت اسب می رفت و اسب خیس بود و ازش بخار بلند می شد و یکی از همین مهترهای کوچولو که موهایشان کثیف و بسیار دراز است و لباسهایشان نخ نما است و صورتشان مانند صورت ولگردها رنگ پریده است دهنه آن را به دست گرفته بود و راهش می برد؛ یا نیز در يك روز صبح آفتابی، روبروی اسطبلها، ایگلسیا با شلوار وصله دار هر روزه اش و با آن چکمه های کهنه ترك خورده اش، یکتا پیراهن، چمباتمه زده بود و زیر زانوی اسبی را صابون می زد و مالش می داد و ناگهان بر روی سنگفرش خیس کناره ها سایه آن زن با یکی از آن پیراهنهای روشن و ساده مخصوص صبح یا شاید در لباس سوارکاری، او هم با چکمه پیدا می شد و با شلاقش به پایش ضرب می گرفت و ایگلسیا همچنان به حالت چمباتمه می ماند و بی آنکه روبرگرداند به مالش دادن تاندون علیل ادامه می داد تا وقتی که آن زن با او سخن می گفت، آن وقت از جا برمی خاست و بار دیگر در برابر آن زن قامت راست می کرد، بالاتنه اش را اندکی به جلو خم می کرد، دستش تا آرنج صابونی بود، و از حرکات سرهایشان و حرکتی که دم به دم به یکی از دستهایش می داد می شد فهمید که درباره اسب و درباره مرهم گفتگو می کنند، همین و بس (شاید چشمك معنی داری هم میان دو تا از مهترها رد و

بدل می شد، این طرز نگاه کردن شیطننت آمیز یکی از آن پسرچه های
 مریض احوال ژنده پوش و شیطانی بود که به لگام آن جانورهای پر
 زرق و برق آویزان می شدند و می گذشتند، با آن دك و پوز کوچکشان
 که مانند دك و پوز ولگردهای بی قوت و غذا بود، با آن قیافه های
 هرزه و رقت انگیزشان، همه در درخشش پر برق یال و کوپالها،
 هیکلها و پیراهنهای قوس و قزحی، و از این رو آن قدرها سخن
 عشق درمیان نبود مگر آن که بگویم عشق - بلکه شهوت - درست
 همین بود: این چیز خاموش، این شوقها، این بیزاریها، این کینه ها،
 همه بی قاعده - و حتی همه بی شکل - و از این رو این حرکتها و
 حرفها و ماجراهای بی اهمیت به سادگی از پی هم می آمدند و درمیان
 آنها بی هیچ مقدمه، این هجوم، این تن به تن شدن اضطرابی، شتابان
 و وحشیانه، در هر جا که باشد، حتی شاید در اسطبل، بر روی بسته ای
 از کاه، آن زن دامنش را بالا زده، با آن جورابهای بلند و بند جورابها
 و آن تابش اندك پوست بالای رانش که چشم را خیره می کند، و هر
 دو نفس نفس زنان و پرتب و تاب و شاید ترسان از غافلگیر شدن، زن
 از بالای شانه او با چشمان جنون زده و گردن سیخ شده مواظب در
 اسطبل و دور و بر آنها بوی آمونیاکی تخته پهن ها و صدای حیوانها
 هر کدام در جای خود، و مرد بی درنگ پس از آن دوباره با همان نقاب
 چرم و استخوان بی تغییر و رخنه ناپذیر و اندوهگین و خاموش و
 تسلیم و کژخلق و برده وار...

این بود. و بالاتر از اینها، آن پرگویی خنك و ستوه آور که تو
 گویی مانند نوعی نقش و نگار زمینه بود و در نظر ژرژ بدانجا رسیده
 بود که دیگر نمی توان گفت چیزی بود جدانشدنی از مادرش هر چند
 که با این همه از او متمایز بود (چنانکه گویی از وجود مادرش سرریز

کند، موج شناوری باشد، چیزی باشد که از او به بیرون ترشح کند) بلکه می‌توان گفت که عین وجود مادرش بود، چنانکه گویی اجزایی که وجود او از آنها ترکیب شده بود (موهای نارنجی رنگ براق، انگشتهای غرق در الماس، پیراهنهایی که بسیار توی چشم می‌زد و او در پوشیدن آنها به رغم سن و سالش لجاج می‌کرد، اما ظاهراً مثل این که به تناسب مستقیم با سن و سالش، تعداد و تابش و زندگی رنگها پا به پای تعداد سالها افزایش می‌یافت) فقط بر همین پایه تیز و جنجالی پرحرفیهای شتابان و کتابی استوار بود که از خلال آن و از میان داستانهای نوکران و خیاطان و آرایشگران و خویشان و آشنایان بی‌شمار، خاندان دورایشاك - یعنی نه تنها کورین و شوهرش، بلکه شجره و نژاد و قوم و قبیله و سلسله خاندان دورایشاك، حتی پیش از آن که يك تن از آنان را ببیند، در هاله‌ای از نوعی وجهه‌مافوق طبیعی بر او ظاهر می‌شدند، در هاله دور از دسترسی که چون فقط به داشتن چیزی (مانند ثروت صرف) که می‌توان آن را اکتساب کرد مربوط نمی‌شد ناملموس‌تر هم بود و در نتیجه امید یا امکان (حتی امکان نظری) اکتساب آن روزی تا اندازه زیادی اعتبار خود را از دست می‌دهد، بلکه بسی بیشتر (یعنی علاوه بر ثروت یا بهتر بگوییم پیش از ثروت، چنانکه به شکل بی‌نظیری ارزش ثروت را بالا می‌برد) به حرف اضافه، به این لقب و به این خون مربوط می‌شد که ظاهراً در نظر سابین Sabine (مادر ژرژ) ارزش آنها چنان والا بود که نه فقط کسی نمی‌توانست آنها را اکتساب کند (چون ذات آن چیزی بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست آن را عطا کند یا با چیزی عوض کند: یعنی دیرینگی، زمان) اما در عین حال درباره آنها به نوعی احساس شکنجه‌آور و طاقت‌فرسای ناکامی شخص دچار بود چرا که خود

سایین نیز از خاندان دورایشاك بود (اما افسوس که از سوی مادر بود): شاید به همین سبب بود که با آن سرسختی و آن پایداری لجاج آمیز و پرآه و ناله مدام به یاد می آورد (و این - با حسادت مزمنش، با وحشتش از پیرشدن و با گرفتاریهای آشپزخانه یا سفره خانه - یکی از سه چهار موضوعی بود که گویی فکرش دور و بر آنها چرخ می زد و آن هم با پافشاری یکنواخت و لجوجانه و پرتب و تاب حشره هایی که در نور شامگاهی در هوا پرپر می زنند و بی وقفه دور کانونی که ناپیداست - و ناموجود است مگر برای حشره ها - می چرخند)، و مدام نسبتِ خویشاوندی مسلم خود را با آن خاندان یادآوری می کند، نسبتی که به هر حال به رسمیت شناخته شده بود چنانکه شاهد بر این نسبت عکس جشن عروسیش بود که در آن تصویر یکی از افراد خاندان دورایشاك نیز دیده می شد در لباس افسران سوار پیش از سال هزار و نهصد و چهارده و دلیل دیگر بر این خویشاوندی آن بود که او قصر خانوادگی را در تصرف داشت که بدون نام و لقب از راه ارث و تقسیم و افراز به او رسیده بود و شاید او تنها کسی بود که از جزئیات این ارث و تقسیم می توانست سردر آورد همان گونه که شاید تنها کسی بود که فهرست پایان ناپذیر وصلتهای متناسب و نامتناسب گذشته را از بر می دانست، و با طول و تفصیل تعریف می کرد که چگونه یکی از اسلاف دور خاندان دورایشاك به علت آن که با اشتغال به تجارت قوانین قوم و قبیله خود را نقض کرده بود از حقوق اشرافی خود محروم شده بود و چگونه آن دیگری که تصویر او را نشان می داد... (زیرا تصویرها - یا دست کم چند تا از تصویرهای نگارخانه پر و پیمان را یا بهتر بگوییم مجموعه تصاویر اجداد خانواده یا بهتر بگوییم زایندهگان خانواده را به ارث

برده بود، بجوم می گفت «بهتر است بگویم اسبهای تخمی خانواده را، برای این که گمان می کنم در خانواده ای مثل این خانواده باید همین اسم را روی آنها گذاشت، مگر نه؟ مگر قشون در آنجا يك مرکز معتبر پرورش اسب، يك ایلخی ندارد؟ این همان اسبها نیست که به آنها می گویند تاربه (Tarbai) و انواع مختلف دارد؟... ژرژ گفت: خوب، خوب، بگویم اسبهای تخمی، او... اصیل، دورگه، اخته نشده، اخته شده... ژرژ گفت، خوب، ولی او که اصیل است، او...» و بجوم گفت: «این که واضح است. لازم نبود به من بگویی. شاید پیوند تاربه و عرب باشد. یا تارنه و عرب. فقط دلم می خواست يك دفعه هم که شده او را بی چکمه ببینم» و ژرژ گفت: «چرا؟» و بجوم گفت: «فقط برای این که ببینم مبادا به جای پا سم داشته باشد، فقط برای اینکه ببینم مادر بزرگش از کدام نژاد مادیان بوده است...»، و ژرژ گفت: «خیلی خوب، بس است، تو بردی...». و اوراق و دسته کاغذهای زرد شده ای که روزی سایین به او نشان داده بود در نظرش آمد، سایین آنها را با مراقبتی مذهبی در یکی از همین صندوقهای پوستی که هنوز هم در صندوقخانه ها پیدا می شوند حفظ کرده بود و ژرژ يك شب را به واری آنها گذرانده بود و هر پنج دقیقه يك بار ناچار شده بود فین کند زیرا گرد و غبار بینی اش را خشك می کرد (اسناد محضری با مرکب رنگ و رورفته، قباله های ازدواج، اسناد انتقال، مبیعه نامه های زمین، وصیتنامه ها، فرامین سلطنتی، احکام مأموریت، مصوبات کنوانسیون، نامه هایی با لاک و مهر شکسته، دسته های اسکناس دوران انقلاب، رسیده های جواهر فروشیها، صورتحسابهای مطالبات فتودالی، گزارشهای نظامی، دستورالعملها، اسناد تعمیر، اعلامیه فوت و کفن و دفن: آثاری از خرده ریزه های باقیمانده،

تکه پاره ها، کاغذهای پوستی که شبیه تکه های پوست بدن بود چندان که وقتی به آنها دست می زد به نظرش می آمد که در همان لحظه - مانند دستهای لك و پیس پیرها قدری چغرفه و اندکی خشك شده بودند، سبك و شكنده و غیرمادی بودند و وقتی آنها را به دست می گرفتند چنین می نمود که همان دم فرو می ریزند و خاکستر می شوند اما با این همه زنده بودند - از ورای سالها زمان در گذشته را لمس می کند، تو گویی که خود پوسته آرمانها، رؤیاها، خودفروشیها و سوداهای بیهوده و زوال ناپذیر است) و در میان آنها دفتری بود كلفت با جلد آبی پاره پاره که آن را با نوارهای سبز زیتونی بسته بودند و بر صفحه های آن یکی از اجداد دور (یا زاینده یا به ادعای بلوم اسب تخمی) ملغمه بهت آوری از شعر و نکته های فلسفی و طرح نمایشنامه های تراژدی و روایت سفر گرد آورده بود که ژرژ می توانست پاره ای از عنوانهای آن را کلمه به کلمه به یاد بیاورد («دسته گلی برای بانویی سالخورده که در جوانی بی آنکه زیبا باشد شهوتها رانده بود»)، یا پاره ای از صفحه ها، مانند آن صفحه، ظاهراً از زبان ایتالیایی نقل شده بود و ترجمه بعضی از واژه ها در حاشیه صفحه همین را نشان می داد:

بیست و هشتمین باسمه و سه باسمه نظیر آن
یکی از دیگری مقبولتر و بدیعتراست و ظاهر
آن است که همه به دست يك تن نقاشی شده
است زنی که نیمه تن سانتور^A Centaure است
همه ملاحظه و ظرافت است و همه درخور آنکه
به نظر دقیق چشم بر آن اندازیم بستها و
مفصلها که نیم تنه آدمی را به نیم تنه اسب

morbidezza

ملایمت

انعطاف پذیری

ظرافت

متصل می سازد بی هیچ شك درخور ستایش
 است ظرافت رنگ سفید بشره زن و شفافیت
 موهای برجسته جانور که به رنگ کهر روشن
 است به چشم می آید اما آنجا که قصد کنند تا
 خط فاصل میان زن و اسب را تمیز دهند
 میسور نخواهد بود حالت دست چپ زن که
 تارهای چنگ را بدان لمس می کند مقبول است
 و ایضاً به همچنین است آنجا که گویی
 می خواهد با تکه ای از چغانه که در دست
 راست گرفته ضربتی بزند و تکه دیگر چغانه را
 نقاش به یمن اندیشه ای حقاً بدیع در عالم
 نقاشی (این سه کلمه خط خورده است) و چشم
 نواز در دست راست مرد جوانی نهاده است که
 دست چپ خود را از زیر بازوی چپ آن زن
 گذرانده و از زیر شانۀ اش خارج کرده است و
 بدین حال آن زن را تنگ در آغوش گرفته
 است رخت مرد جوان بنفش رنگ است و
 لباسی که روی بازوی زن سانتور آویزان است
 و موج می زند زرد رنگ است: نظر کردن بر
 آرایش زلف و دستبندها و گردنبند نیز نیکو
 است Nottapoi l'attenenza che hanno i
 centauri con Bacco equilimente, et con

Venere...

Candido
 سفید
 دارای سفیدی
 درخشان

attegiamento
 حرکت
 حالت

carnagione
 رنگ بشره

ottimo
 بسیار خوب

oltremodo
 دیگر آنکه

controverfia
 نزاع

ژرژ با خود گفت: «فقط يك اسب می توانسته این را بنویسد»، و

تکرار کرد که: «خوب، خیلی خوب، اسبهای تخمی»، به یاد همه آن مردگان مرموز و منجمد و باوقار افتاد که در قابهای مطلا نگاهی اندیشناک و فاصله‌دار بر اخلاف خود می‌انداختند و درمیان آنان درجایی شایسته تصویری بود که ژرژ در تمام دوران کودکی با نوعی خوف و تشویش در آن تأمل کرده بود زیرا او (این زایندهٔ زمانهای دور) بر روی پیشانی‌ش سوراخ قرمزی داشت که خون از آن به صورت جوی مارپیچی می‌چکید که از شقیقه سرچشمه می‌گرفت و در انحنای گونه جاری می‌شد و قطره قطره روی سجاف لباس شکار آبی شاهانی فرو می‌ریخت چنانکه گویی - برای آنکه افسانهٔ آشفته‌ای را که بر گرد شخصیت او حلقه زده بود مصور و ابدی کرده باشند - تصویر او را زمانی کشیده بودند که از شلیک گلوله‌ای که به زندگانی او پایان داد غرق در خون شده بود، آنجا خونسرد و اسب مانند و برازنده در دل هاله‌ای ابدی از رمز و مرگ خونین ایستاده بود (همچنانکه دیگران - آن مارکیهای پودرزده، آن ژنرالهای دموی مزاج امپراتوری با لباسهای پر دنگ و فنگشان، آن بانوهایی که نوارهای چین‌دار بر خود حمایل کرده بودند - در هاله‌ای از خودپسندی یا زیاده‌خواهی یا افاده‌فروشی یا پوچی ایستاده بودند) و ژرژ را به نحوی آگاه ساخته بود پیش از آن که سابقین (شاید به همان انگیزهٔ مبهمی که سبب می‌شد تا بر طرد آن تاجر از خاندان نیز تأکید کند یعنی به سائقهٔ احساسات ضد و نقیض، شاید خود او هم نمی‌دانست که با نقل این ماجراهای رسوا، یا خنده‌آور یا تنگ‌آور یا کورنی^۱ وار می‌خواهد اشرافیت و لقبی را که خود به ارث نبرده بود خوار کند یا برخلاف می‌خواهد جلای بیشتری به آن بدهد چندان که بهتر بتواند به آن خویشاوندی و اعتباری که از آن فوران می‌کرد مباحثات کند)

تعریف کند که این دورایشاك چگونه در شب معروف چهارم اوت^{۱۰} از اشرافیت خود به اصطلاح اعراض کرده بود، چگونه بعداً به عضویت کنوانسیون درآمده بود و به اعدام شاه رأی داده بود و سپس، شاید به مناسبت اطلاعات نظامیش به قشون مأمور شده بود تا سرانجام اسپانیاییها او را شکست دادند و آنگاه بار دیگر از خویشتن اعراض کرد و آمد و به ضرب يك گلوله تپانچه مغز خود را پریشان کرد (آن هم با تپانچه نه با تفنگ و نه در لباس شکار که دستور داده بود تصویرش را در آن لباس نقاشی کنند، آن لباس و آن سلاحی که با بی‌اعتنایی در خم بازوی خود نگاه داشته بود كودك را به آن خیال انداخته بود، خط خون آلودی هم که از پیشانی‌اش به پایین می‌آمد درواقع فقط بتونه کاری قهوه‌ای قرمز پرده بود که بر اثر يك ترك دراز پیدا شده بود)، و این کار را در حالت ایستاده کنار بخاری همان اتاقی کرده بود که اکنون از آن سابین شده بود و ژرژ تا مدت‌ها نمی‌توانست در دیوار یا سقف اتاق از جستجوی غریزی جای گلوله سربی بزرگی که نیمی از سر او را برده بود خودداری کند.

این گونه بود که از میان پرگوییهای خشم‌آور يك زن، بی‌آنکه ژرژ نیاز داشته باشد آنها را ببیند، خاندان رایشاك و خانواده رایشاك و سپس خود رایشاك تك و تنها نمایان می‌شدند و همراه با خود رایشاك و چسبیده بر پشت او آن خیل اجداد بودند، آن اشباحی که بر گرد آنها هاله افسانه‌ها و یاوه‌های خوابگاهی حلقه زده بود، آن شليك گلوله‌های تپانچه‌ها، آن اسناد محضری و چكاچاك شمشیرها، که (آن اشباح) در ژرفای قیرگون و پرسایه پرده‌های ترك خورده نقاشی درهم می‌آمیختند و برهم قرار می‌گرفتند و سپس آن زن و شوهر، دورایشاك و زنش، دختری که بیست سال از او جوان‌تر بود و چهار

سال پیش در میان شایعهٔ آبروریزی و پیچ‌های دور فنجانه‌های چای با او ازدواج کرده بود و این ازدواج همان آتش خشمی را برافروخته بود و همان غیظی را که از زهدان برمی‌آید باعث شده بود و همان حسادت و سوز شهوتی را برانگیخته بود که ناگزیر همواره همراه اینگونه وقایع است: پس هاله‌ای از عزت (مرد جاافتاده، خشک، راست قامت - حتی عصا قورت داده -، خونسرد، و زن جوان هجده ساله که می‌توانستند ببینند آرایشی روشن و بی‌عصمت دارد، با آن گیسوانش، با آن تنش، با آن پوستی که گویی از همان مواد گرانبها و تقریباً خیالی و نیز تقریباً لمس‌ناپذیری ساخته شده که تن او از آنها پوشیده بود - یعنی از ابریشم و عطر - و او در آن نیمتنهٔ سوارکاری قرمز (زن وادارش کرده بود از قشون کناره‌گیری کند)، در هنگام مسابقات سالانهٔ اسبدوانی، یا آن که دور از دسترس همه سوار بر اتومبیل بزرگ سیاهی می‌گذشت که تقریباً مانند يك کالسکه نعش‌کش درشت و پرهیبت بود (آن زن همان طور که وادارش کرده بود از قشون کناره‌گیری کند وادارش کرده بود آن اتومبیل را به جای اتومبیل معمولی بی‌نام و نشانی که تا آن زمان سوارش می‌شد ببرد)، یا آن زن تك و تنها پشت فرمان ماشین کورسی که دورایشاك به او هدیه داده بود (اما این کار چندان طول نکشید، شاید زود حوصله‌اش را سر برد)، و به راستی آن دو همان قدر دور از دسترس همه بودند و هر دو همان قدر غیرواقعی بودند که گویی از همان موقع جزء مجموعهٔ زایندهگان افسانه‌ای خودشان (دست کم مجموعهٔ خود مرد) شده بودند که در طلای کدر قابها تا ابد از حرکت بازمانده بود)، پس هاله‌ای از عزت...

بلوم گفت: «اما تو آن زن را نمی‌شناسی، تو به من گفتی که هیچ

وقت آنجا نبوده‌اند، همیشه در پاریس یا دوویل Deauville یا کان بوده‌اند و تو فقط يك بار او را دیده‌ای بلکه فقط يك نظر به او انداخته‌ای، يك نظر وقتی در میان كفل يك اسب و یکی از این یاروهایی بوده است که مثل سیاهی لشکرهای ابرتهای وین لباس می‌پوشند، یا يك نیمتنه و کلاه شاپوی خاکستری و عینك تك شیشه‌ای که به چشمشان پرچ شده و سبیل تیمسارهای پیر... همه چیزی که دیده‌ای همین بوده است، تو...» قیافه بلوم نیز شبیه قیافه غرق شده‌هایی بود که درست به هوش نیامده باشند، درست جان نگرفته باشند: خاموش شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. باران از نو آغاز شده بود یا بهتر بگوییم، ده و جاده باغ از نو شروع کردند به آب شدن و خاموش و آرام تجزیه می‌شدند و در غبار نازکی از آب حل می‌شدند که بی‌سر و صدا می‌لغزید و درختها و خانه‌ها را خیس می‌کرد چنانکه گویی بر روی جام شیشه‌ای می‌لغزد، اکنون ژرژو بلوم در آستانه کاهدان در پناه فرورفتگی دیوار ایستاده بودند و به دورایشان نگاه می‌کردند که در حال کشمکش با گروهی مرد بود که دست و بال می‌زدند و کف به لب می‌آوردند و به یکدیگر بد می‌گفتند و صداهایشان مانند نوعی هماوازی ناهماهنگ و آشفته با جیغ و داد بابلی‌وار درهم می‌رفت چنانکه گویی در زیر بار سرنوشت نفرین‌شده‌ای باشند، در زیر بار مسخرگیهای زبان که با همان عهدشکنی بی‌بروبرگرد چیزهایی که بشر ایجاد می‌کند یا به کار می‌گیرد بر ضد او برمی‌گردد و انتقام می‌گیرد آن‌هم با چنان خیانت و چنان قاطعیتی که به ظاهر چنین می‌نماید که گویی وظیفه خود را سر بزیر و آرام انجام می‌دهد: پس مانع بزرگی بود برای هرگونه ارتباط و هرگونه تفاهم، صداها بلندتر می‌شد چنانکه گویی معلوم شده بود که

صرف تغییر مایه صداها دیگر فایده‌ای ندارد و دیگر به هیچ چیز صداها امیدی نمی‌رفت مگر به قوت آنها که تا سرحد فریاد بلند شده بود و هر کدام می‌کوشید تا بر دیگری غلبه کند، تا از خود فرارود... سپس همه صداها یکباره محو شدند و جای خود را به يك صدا دادند، يك صدا از میان همان صداها، صدایی با حدت و پرطمطراق، سپس این صدا نیز بریده شد و تنها صدای دورایشاك شنیده شد که تقریباً زمزمه‌ای بود، کند و آرام سخن می‌گفت و چهره رنگ پریده‌اش (خشم بلکه بیحوصلگی یا ساده‌تر از آن ملال، همان گونه که در صدایش، صدای بی‌آهنگ و گرفته و بسیار بمش، نمایان می‌شد - به اصطلاح در بمی طنین صدا، در نوسانی که به نحوی منفی بود، پوست کدرش نیز رنگ پریده می‌شد - باز هم مگر آنکه بگوییم رنگ پریدگی و صدای نارسایش فقط از روی خستگی بوده است، هرچند که همچنان خود را شق و رق نگاه می‌داشت و چکمه‌هایش همچنان برق می‌زد با آنکه ایگلسیا آن روز صبح نتوانسته بود آنها را واکس بزند و خودش ناچار شده بود آنها را واکس بزند و با دقت و خونسردی آنها را واکس زده بود با همان دقتی که صورتش را از ته تراشیده بود، لباسهایش را ماهوت پاك كن زده بود و گره کراواتش را بسته بود چنانکه گویی در یکی از ده کوره‌های آردن Ardenne نبود، چنانکه گویی اصلاً جنگی در کار نبود، چنانکه گویی او، آری او هم، تمام شب را روی اسبش و زیر باران نگذرانده بود) از این رو بود که صورتش رنگ پریده بود، حتی از حرکت یا از سرما هم قرمز نشده بود و با صورت بسیار قرمز و بنفش رنگ مرد سبزه‌ای که جلو او در آستانه در خانه ایستاده بود سخت در تضاد بود، مردی که کلاه کاسکتی با لبه چرمی به سر داشت و چکمه‌های لاستیکی به پا کرده

بود که با وصله لاستیک وصله پینه اش کرده بودند و يك تفنگ شکاری را به طرز خطرناکی به این سو و آن سو تکان می داد و وقتی که قدمی به جلو نهاد و از چهارچوب در بیرون آمد ژرژ و بلوم دیدند که می لنگد، ژرژ گفت: «ولی آن قدر توانستم بینمش که بفهمم مثل شیر است. همان نور چراغ بس بود. جانمی: درست عین شیر بود، عین خامه پخش شده...» و بلوم گفت: «چی؟» و ژرژ گفت: «تو هم آن قدر جانت درنیامده بود که نتوانی ملتفت بشوی، هان؟ حتی يك مرده هم... آدم هوس می کرد سینه خیز برود و بلیسد، آدم...» و در این هنگام مرد سبزه کوتاه بالا فریاد کشید: «يك قدم دیگر جلو بیایی می کشمت!» و دورایشاك گفت: «خوب بابا، کوتاه بیا» و مرد گفت: «جناب سروان، اگر جلو بیاید می کشمش» و دورایشاك دوباره گفت: «خوب بابا» از گوشه ای قدمی به جلو نهاد و بار دیگر میان آن دو مرد قرار گرفت، میان آن که تفنگ به دست داشت و آن که اکنون با دو درجه دار در پشت سر او بود و با اندك توفیری گویی عکس برگردان همان مرد کشاورز بود، او هم چکمه های سیاه لاستیکی پر از وصله لاستیک پوشیده بود، لباسش البته آبی نبود بلکه لباس خاکستری بی ریختی بود و چیزی شبیه کراوات یخه پیراهنش را به هم می آورد و به جای کلاه کاسکت، مثل مردان شهری، کلاه ماهوت نرمی به سر داشت و چتری هم به دست گرفته بود: او هم روستایی بود اما قدری فرق کرده بود و لحظه ای به شتاب سرش را بالا کرد و ژرژ نیز به آنچه او از بالای سر سروان نگاه کرده بود نگاه کرد اما شاید ژرژ آن قدر که باید شتاب نکرده بود زیرا فقط مجال یافت ببیند که پرده یکی از پنجره های طبقه اول خانه افتاد، یکی از همین پرده های توری ارزانی که در هفته بازارها می فروشند و موضوع نقش و نگار آن طاووسی

است که دُم دراز فروافتاده آن در قالب لوزی شکلی قرار دارد و اضلاع اریب لوزی به تناسب حلقه های توری به شکل پله های پلکان طراحی شده است، دم طاووس یکی دوبار این سو و آن سو رفت و سپس از حرکت بازماند و در همان موقع در زیر پنجره (اما ژرژ دیگر آن پایین را نگاه نمی کرد، فقط با حرص و ولع به آن توری سفید کدر نگاه می کرد که اکنون بی حرکت بود و نقش و نگار و پرندۀ خودنمای آن در پشت باران ریز و سرد و ناملموس که همچنان خاموش و شکیبا و ابدی می بارید کمین کرده بودند) جیغ و جار و داد و هوار ناهنجار صداها بار دیگر تند و ناهماهنگ و پر تب و تاب بلند شده بود: «... همان طور که با چشمتان من را می بینید این را هم بدانید که می کشمش جناب سروان لطفاً تشریف بیاورید تو اما این آدم حق ندارد از این در تو بیاید والا می کشمش - ببینید جان من آقای معاون فقط می خواهد ببیند که این اتاق - اصلاً چرا توی خانه خودش جایشان نمی دهد خودش يك خانه بزرگ دارد پر از اتاق که همه اش هم خالی است که خودش - ببینید ما نمی توانیم وارد این مقولات بشویم ما - من می توانم خودم درجه دارهای شما را به آن اتاق ببرم من که ابائی ندارم به آنها جا بدهم اما آخر توی ده آدمهایی هستند که سه چهار اتاق دارند که هیچ کس توی آنها نیست من فقط دلم می خواهد بدانم چرا او و دست از مسخره بازی بردار تو والا می کشمت می شنوی تمام قد همان جا خاکت می کنم می شنوی فلان فلان...»

تفنگ را به شانه اش تکیه داد و نشانه روی کرد، آن مرد دیگر به چابکی در پشت دو درجه دار دوید اما حتی در آن موقع هم طاووس تکان نخورد، هیچ چیز دیگر هم تکان نخورد، نمای خانه چون مردگان بود، تمام خانه چون مردگان بود، فقط نوعی ناله آهنگدار و یکنواخت

و غمبار از درون خانه بلند بود و بی شك از گلوی زنی بیرون می آمد اما نه از گلوی «او»: پیرزنی بود و اگرچه او را ندیده بودند می توانستند تصور کنند که روی يك صندلی نشسته، کور و سیاه و شق و رق، و ناله می کند و بالاتنه اش را از جلو به عقب تکان می دهد. مرد کشاورز دست و پا می زد اما آنها موفق شدند او را آرام کنند. دورایشانك گفت: «خوب بابا!» هر کوششی از دستش برمی آمد می کرد که صدایش را بلند نکند. یا شاید اصلاً لازم نبود کوششی بکند، فقط بیرون از خانه ایستاده بود، همواره دور (از روی تکبر نبود: در وجود او هیچ تکبری نبود، هیچ چیز تحقیرکننده ای نبود: فقط دور بود، بلکه غایب بود)، گفت: «این تفنگ را بگذارید کنار، همین جور می شود که گنده کاری می شود»، و مرد گفت: «گنده کاری؟ شما به این می گوید گنده کاری؟ يك آدم پست فطرتی که از نبودن شوهر او استفاده می کند و حالا می خواهد در روز روشن توی خانه ای برود که» و نعره زد که: «برو از این جا! گورت را گم کن!» و آن یکی گفت: «جناب سروان! شما شاهد هستید که این...» دورایشانك گفت: «خیلی خوب بابا، بیايد.» - «شما همه شاهدید که او...» - دورایشانك گفت: «بیايد. حالا که می گوید با کمال میل آنها را جا می دهد.»

اما ژرژ باز هم لحظه درازی بیهوده منتظر ماند، آن زن دیگر پشت پنجره پیدا نشد بلکه فقط طاووس بود به رنگ سفید کدر، بی حرکت، و با آنکه حالا در بسته بود از درون خانه صدای پیرزن می رسید که همچنان ندبه های آهنگدار و یکنواخت خود را مانند خطبه پر طمطراق بی پایانی به گوشها می رساند، مانند زنانی که در دوران باستان در عزاهای می گریستند و مزد می گرفتند، چنانکه گویی همه اینها (این فریادها، این خشونت، این آتش خشم و سودا که

درک‌پذیر نبود و مهار نمی‌شد) در دوران تفنگها و چکمه‌های لاستیکی و وصله‌لاستیک و لباسهای حاضری نمی‌گذشت بلکه در زمانی بسیار دور، یا در همهٔ زمانها یا در بیرون از زمان می‌گذشت، باران همچنان می‌بارید و شاید از ازل می‌بارید، از گردوبنها و درختان باغ آب بی‌پایان فرو می‌ریخت: برای دیدن باران بایستی در برابر یک چیز تیره رنگ، یا یک سایه یا لبهٔ بام به آن نگاه کرد، قطره‌های تند باران بر آن زمینهٔ تاریک رشته‌های نامحسوسی مانند خط فاصل می‌کشیدند که درهم فرو می‌رفتند و خاکستری می‌شدند گاهی قطره‌ای درشت‌تر یک پر علف را دولا می‌کرد که بی‌درنگ با لرزشی اندک راست می‌شد و چمنزار بی‌حرکت جا به جا از لرزه‌های ریز تکان می‌خورد؛ خانه‌ها و کاهدانها بفهمی نفهمی به صورت سه ضلع از یک چهار ضلعی نامنظم پیرامون آبشخور دامها و نوعی لاوک سنگی قرار گرفته بودند که ژرژ می‌کوشید در آب یخ بستهٔ آن چند تکه از لباسهای زیر خود را بشوید و انگشتهای یخ بسته کرختش صابون را روی لبهٔ میخکوب طوقهٔ چاه که پارچهٔ خیس با همان رنگ خاکستری آسمان به آن چسبیده بود می‌مالید و کیسه‌های هوا که در زیر زندانی شده بودند تاولها و خطها و برجستگیهایی درست کرده بودند به رنگ خاکستری روشنتر و هنگامی که صابون را روی آنها می‌مالید آنها را له می‌کرد و همه در چین خوردگیهای متوازی و پیچ و تابدار جمع می‌شدند و وقتی آنها را آب می‌کشید ابر آبی رنگی در آب پخش شد و حبابهای آبی رنگ در پی هم می‌آمدند و به هم می‌چسبیدند و به کندی کج می‌شدند و راه پر پیچ و خمی برای خود باز می‌کردند و از میان گل سیاهی که پای کوب مالها شده بود می‌لغزیدند و آب در آن گل سیاه از این جای سم به آن جای سم

جاری می‌شد اما سرانجام لباسهای زیر تقریباً به همان رنگ خاکستری درآمد که پیش از آن بود و بلوم گفت: «چرا ازش نخواستی این را برایت بشوید؟ می‌ترسیدی شوهرش يك گلوله تفنگ خرجت کند؟» - واك گفت: «این که اصلاً شوهرش نیست» و بعد ساکت شد چنانکه گویی از حرف زدن پشیمان شده بود و باز هم صورت روستایی آلاسی سربتوی کینه‌توزش را به سوی سطلی کرد که در آن دهنه و رکاب خود را با شن خیس می‌سایید و ژرژ گفت: «از کجا می‌دانی؟» و واك باز هم به براق کردن ساز و برگ خود ادامه داد و پاسخی نداد، ژرژ تکرار کرد که: «از کجا میدانی؟ در این باره چه میدانی؟» واك باز هم سرش را بلند نکرد و صورتش را - با حالت تودار - بالای سطل پایین انداخته بود و سرانجام به اکراه و با خشم گفت: «می‌دانم!» و مارتن (Martin) به طعنه و مسخرگی گفت: «همین الان کمکشان کرده است تا سیب‌زمینی‌هایشان را ببرند تو. نوکره بهش گفته است: اون یارو کسی نیست برادرش است» و بلوم گفت: «شوهرش کجا است؟ تو شهر ول می‌گردد؟» و واك ناگهان رو برگرداند و گفت: «مثل تو ول می‌گردد، آدم خر خرفت: فقط يك كلاه كاسك سربازی سرت است!» و بلوم گفت: «یادت رفت به من بگویی جهود کثیف. من خر خرفت نیستم: جهود هستم. این را همیشه یادت باشد»، و ژرژ گفت: «ول کن بابا!» و بلوم گفت: «بگذار بگويد. کاش می‌دانستی که من عین خیالم نیستم.» و ژرژ گفت: «که این طور، تو كمك کردی تا سیب‌زمینی‌هایشان را ببرند تو و نوکره قضیه را برایت تعریف کرده؟» صداهايشان بر روی باران خاکستری بلکه از میان آن، پیوسته و شکیبا از هم مشخص می‌شد (مانند صدای چندگانه و نهانی کروج کروج حشره‌های نامریی که اندك اندك در

حال بلعیدن خانه‌ها و درختان و سراسر زمین باشند) رکابها و لگامها گهگاه با صدای شفافى به هم مى‌خوردند: فقط سربازها بودند که صداهاى خسته و یکنواختشان یکی پس از دیگری بلند مى‌شد و برهم سوار مى‌شد و با هم جفت مى‌شد اما همان گونه بود که سربازها حرف مى‌زدند، یعنی با همان شکیبایی و سکون و ملالی که مى‌خوانند یا مى‌خورند چنانکه گویی ناگزیرند که انگیزه‌هایی مصنوعی برای نزاع بتراشند یا فقط دلیلی برای حرف زدن پیدا کنند، کاهدان همچنان بوی شمد خیس و علوفه مى‌داد و هر بار که دهانشان را باز مى‌کردند حباب کوچکی از بخار خاکستری از آن بیرون مى‌آمد که تقریباً بی‌درنگ محو مى‌شد.

پس چرا مى‌خواست با تمام قوت گلوله تفنگ را شلیک

کند

شاید برای آن که جنگ است، همه مردم

تو چرند مى‌گویی که همه مردم

ولی او که لنگ است قبولش نکرده‌اند

عجب شانسى آورده از خدا مى‌خواهم که من هم لنگ

بودم و قبولم

شاید طرز فکر او این طور نباشد مثل این که تفنگ را

دوست مى‌دارد و ویرش گرفته که آن را به کار ببرد شاید او هم حاضر

باشد هر چیزی بگویی بدهد برای این که

و آن یکی

کدام یکی

آن یارو که چتر داشت

منظورت معاون شهردار است

دیگر این را به من نگو که در جایی مثل این جا که فقط
چهار تا خانه دارد يك شهردار هست و يك معاون شهردار چرا اسقف
نداشته باشد

اینجا کلیسا ندیدم
پس حالا که این جور شد زنك نمی تواند برود اعتراف
کند

شاید که
نه کشیش نه داروساز نه لوله کشی این باعث می شود که
همه چیز به طرز کثیفی به آخر زمان خود برسد شاید برای همین است
که با يك تفنگ از زنك مواظبت می کند

این چرت و پرتها و مزخرفات چیه که به هم می بافید
بیا این هم واك که بیدار شد خیال می کردم که کر شده ای
خیال می کردم که نمی خواهی با جهود کثیفی مثل من حرف بزنی
ول کن

عین خیالم نیست مطمئن باش که عین خیالم نیست تا
دلش بخواهد می تواند به من بگوید سگ یهو

ترا به خدا ول کن بالاخره این اسب مردنی چه ناخوشی
دارد

نگاهی انداختند به اسب که همچنان در ته اسطبل بر پهلو
دراز کشیده بود: پوششی رویش انداخته بودند و فقط دستها و پاهاى
سیخ شده اش از زیر آن بیرون زده بود و نیز گردن بسیار درازش که
از انتهای آن سرش آویزان بود که حتی قوت نداشت آن را بلند کند،
سر استخوانیش که با پیشانی و گونه هایش بسیار درشت بود با آن
موهای خیس و دندانهای دراز زردش که لبهای به بالا برگشته اش

آنها را نشان می‌داد. تنها چیزی که ظاهراً هنوز زنده بود چشمش بود که درشت و غمناک بود و آنها می‌توانستند بر صفحه درخشان و گرده ماهی آن خود را ببینند و هیکل‌هایشان مانند هلال مسخ شده و بر زمینه روشن درافتاده بود مانند نوعی مه مایل به آبی، مانند يك پرده، و به نظر می‌آمد که لکه‌ای در چشم در حال پدید آمدن است و نگاه معصوم غول يك چشم را بخار آلوده می‌سازد، نگاه ملامتگر و نمناك ببطار آمده ازش خون گرفته

من خوب می‌دانم که چه ناخوشی دارد من
واك همیشه همه چیز رامی‌داند او
بابا دست بردار

تقصیر مارتین است در تمام راه با کلاه کاسك زد توی سرش تمام شب کتکش زد خودم دیدم حتم دارم که يك جاییش را شکسته است

برای این که جلو یورتمه رفتنش را بگیرد راه دیگری

نبود

اگر چند تا سوت محکم می‌زد اون
با چند تا سوت نمی‌شود جلو یورتمه رفتن اسب را
گرفت این کار گیج‌ترش می‌کند
در هر حال درست نیست که آدم با يك حیوان این جور رفتار کند

این هم درست نیست که يك آدمی مثل این شصت
کیلومتر يك نفس مثل توپ بالا و پایین پرد این جوری پاك خل
می‌شود

ایگلسیا گفته است که به جای آتش و لاش کردن اسب با

ضربه‌های کلاه کاسک کار دیگری می‌شود کرد
 من که سوارکار نیستم من کارگر صنعتکار هستم
 تو که این قدر زرنگی و این قدر مادیانها را دوست
 می‌داری چرا مال خودت را با مال او عوض نمی‌کنی فقط برو
 سوارش بشو او از خدا می‌خواهد که آن مادیان را به تو بدهد می‌دانی
 که او

اما آخر این حیوان بیچاره چه کار می‌تواند بکند اگر به
 یورتمه رفتن بیفتد

هیچی اما مارتن هم کاری نمی‌تواند بکند و این که دیگر
 برای او خنده ندارد حالا تو باید به او پیشنهاد کنی که تعویض کند
 من نباید اسبم را عوض کنم من سوار اسبی می‌شوم که به
 من داده‌اند آن یکی اسب مال او است

پس دهنش را ببند
 به این حرف دیگه یعنی چه
 خوب است ببندیش
 من آدم خبرچینی نیستم
 خوش به حال سرکار

خیال نکن این میان می‌توانی من را بترسانی البته من به
 اندازه تو درس نخوانده‌ام اما از تو نمی‌ترسم میدانی که اگر يك
 تلنگرت بزنم می‌افتی

پس بیا امتحان کن
 برو بابا حتی نمی‌توانی سرپا بایستی تو اصلاً نیمه جان
 شده‌ای تو حتی عرضه‌اش را نداری که
 به نزاع خود ادامه دادند، حتی لحن صداهایشان تلخ نبود، حالتی

شکوه آمیز داشت بلکه از آن نوع بی حسی نشان داشت که خاص روستاییان و سربازان است و به نحوی است که مختص آدم بخصوصی نیست همچون اونیفورمهای شق و رقشان که هنوز هم (تازه اوایل پاییز بود، پاییزی که پس از آخرین تابستان صلح آمده بود، تابستان خیره کننده و گندآلودی که به همان زودی از آنها دور شده بود و اکنون به نظرشان مانند یکی از فیلمهای خبری قدیمی می آمد که خوب گرفته نشده و نور دیده باشد و در آن زیر نوری زنده اشباح کمر بسته و چکمه پوش بریده بریده دست و بال می زدند چنانکه گویی مغزهای قزاقی وحشی و ابلهانه شان آنها را به حرکت نمی آورد بلکه چرخ و دنده بیرحمانه ای ناگزیرشان می سازد تا تکان بخورند، مجادله کنند و تهدید کنند و جولان دهند، و همه سرسام گرفته با رشته ای از پرچمها و چهره های پرغلغلۀ کورکننده کشانده می شدند که گویی آنان را هم پدید می آورد و هم حرکت می داد، چنانکه گویی در انبوه مردم استعداد و غریزه خطاناپذیری بود که به یاری آن می توانستند با نوعی گزینش خود به خود - یا با اخراج یا بهتر بگوییم با عمل دفع - آن همیشه ابلهی را که بیرق را به اهتزاز درمی آورد در میان خود بشناسند و به پیش برانند و غرق در عالمی از جذب و خیال در پی او روان شوند مانند کودکانی که به نگاه کردن مدفوع خود مشغول می شوند) باری، هنوز هم لباسهای نظامیشان ظاهر نو خود را حفظ کرده بود و می توان گفت لباسها را با آنها انباشته بودند: از آن لباسهای کهنه ای نبود که چندین نسل سرباز آنها را پوشیده و با مشق سربازی فرسوده شان کرده و هر سال ضد عفونی شده باشند و فقط شاید به درد آن بخورند که با آنها سلاح بگیرند، مانند لباسهای بدلی نخ نمایی که از کهنه فروشها کرایه

می‌کنند یا نسیه می‌خرند و همراه با شمشیرهای حلبی و تپانچه‌های چاشنی‌دار برای تمرین نمایش به سیاهی لشکرها می‌دهند، بلکه (لباسها و ساز و برگی که اکنون بر پشت خود داشتند) کاملاً نو و دست نخورده بود: همه چیز آن (پارچه، چرم، فولاد) از جنس اعلا بود مانند ملافه‌های تمیز و چرکی ندیده‌ای که خانواده‌ها با احساس حرمت نگاهداری می‌کنند تا مردگان را در آنها کفن کنند چنانکه گویی جامعه (یا اوضاع و احوال یا سرنوشت یا موقعیت اقتصادی - زیرا به نظر می‌رسید که این گونه وقایع فقط زائیده قوانین اقتصادی است) که آماده می‌شد تا بکشدشان (مانند جوانانی که قبیله‌های بدوی در راه خدایان خود قربانی می‌کنند) آنها را با بهترین پارچه و سلاحی که داشت پوشانده بود و با گشاده‌دستی و بی‌حساب عیدی باشکوه چون جشن وحشیان برای کسانی برپا کرده بود که روزی از آنها جز آهن پاره‌های زنگ‌زده و ساییده و چندپاره بزرگ که بر روی اسکلتها (مرده یا زنده) موج می‌زد چیزی باقی نمی‌ماند، و اکنون ژرژ در تاریکی کدر و بدبوی واگن حمل دامها دراز کشیده بود و در دل می‌گفت: «اما مگر تا حالا چه پیش آمده است؟ حکایتی از استخوانهای شمرده شده شماره‌گذاری شده...»، در دل می‌گفت: «آره. من اینجا هستم، دنده‌هایم را شمرده‌اند تا حسابیم را برسند... در هر حال چیزی در همین حدود است.»

خواست پایش را از زیر تنه‌ای که روی آن سنگینی می‌کرد بیرون بکشد. حس می‌کرد که پایش فقط يك شیء بی حرکت است و کاملاً از آن او نیست و با این همه به طرز دردناکی مانند يك منقار، يك منقار استخوانی، به تهیگاه او بند شده است. يك ردیف استخوان به طرزی عجیب به یکدیگر بند شده بودند و درهم جا گرفته بودند، يك

ردیف آلت و ابزار کهنه که قَرَقَر و ترق و تروق می کردند، با خود گفت این همان است که اسکلت بوده است، اکنون بیدار شده بود (شاید برای آن که ترن ایستاده بود - اما از چه وقت؟) صدای تنه زدن‌ها و دعوای آنها را از گوشه ای می شنید که روزنه زیر سقف آن جا بود، روزنه چهارگوش باریکی که کله های آنها بر روی آن مانند سایه بازی چینی^{۱۱} از یکدیگر مشخص می شد: مانند لکه های مرکب سیال و روان که درهم بیامیزند و از هم جدا شوند و از بالای آنها می توانست تکه هایی از آسمان شبانه و دگرگون نشدنی ماه مه را ببیند و ستاره های دوردست و دگرگون نشدنی را که راکد و بی حرکت و دوشیزه وار بودند و در صفحه هایی که بین سرها باز و بسته می شد ظاهر و محو می شدند، صفحه هایی مانند سطحی یخ بسته و بلور آجین و تعرض ناپذیر که بر روی آن این ماده سیاه رنگ و چسبناک و پرغوغا و نمناک می توانست بلغزد بی آن که اثر یا کثافتی از خود بجای گذارد، ماده ای که اکنون از آن صداهایی به راستی شکوه آمیز و خشمگین بلند می شد، یعنی صداهایی که اکنون بر سر چیزهای واقعی و مهم جدال می کردند مثلاً بر سر اندکی هوا (آنها که در داخل بودند و به کسانی که سرهایشان جلو پنجره را گرفته بود دشنام می دادند) یا اندکی آب (آنها که دم روزنه بودند و می کوشیدند کاری کنند تا نگهبانی که در بیرون بود برود و قمقمه هایشان را پر کند) و سرانجام ژرژ از این که چیزی را که پای خود می دانست از زیر شبکه درهم و برهم دست و پاها که روی آن سنگینی می کرد بیرون بکشد و رها کند منصرف شد و همچنان که بود ماند و در تاریکی دراز کشید و تمام همت خود را بر آن گذاشت که هوا را به درون ششهایش بکشانند، هوایی که آن قدر غلیظ و کثیف بود که

گویی بوی تند و بوی نای بدن‌ها را با خود نمی‌آورد بلکه خود آن عرق می‌ریخت و بومی داد و مانند هوای معمولی شفاف و لمس‌ناپذیر نبود بلکه کدر و سیاه بود، چندان که گویی ژرژ می‌خواست چیزی مانند مرکب را به ریه‌هایش فرو برد، چیزی که از همان جنس لکه‌های متحرکی بود که چهارچوب روزنه را گرفته بود و ژرژ ناگزیر بود خود را از همین چیز بینبازد (سر‌ها و تکه‌های ناچیزی از آسمان) و با این امید گیج شده بود که در يك نفس از یکی از آن شعاع‌های باریک و فلزین نیز بهره‌مند گردد که مانند ضربه‌های براق و عافیت بخش و کوتاه شمشیر از ستاره‌ها بیرون می‌جست، و باز از نو آغاز می‌کرد.

چندان که تنها کاری که می‌توانست بکند آن بود که قناعت کند به همین که نقش صافی را داشته باشد و با خود گفت: «بالاخره این را هم درجایی خوانده‌ام که اسرا شاش خودشان را می‌خورده‌اند...» و در تاریکی بی‌حرکت مانده بود و حس می‌کرد که عرق سیاه به درون شش‌هایش می‌رود و سپس در همان لحظه روی بدنش غل می‌زند و در همان لحظه مثل آن بود که هنوز هم بالاتنه شق و رق یک آدم چوبی را می‌بیند که خونسرد و استخوانی است و سلانه سلانه به طرزی نامحسوس (یعنی تهیگاهش با حرکات اسب جفت می‌شد و سرش آن قدر راست بود و آن قدر بی‌حرکت بود که گویی او را به صورت افقی بر روی مفتولی می‌لغزانند) بر زمینه نورانی جنگ پیش می‌رود، در نور خیره‌کننده آفتاب که خرده‌شیشه‌ها را به تلالؤ می‌آورد، هزاران تکه سه‌گوش و براق را که مانند فرشی بی‌انها کوچه متروکی را می‌پوشانید که با پیچهای ملایم از میان نمای آجری خانه‌ها و پنجره‌های شکسته و خالی آنها می‌گذشت و غرق در سکوت

حیرت آوری که جنگ کند دو توپ تنها که به یکدیگر جواب می دادند آن سکوت را با جلال تمام نمایانتر می ساخت و هیاهوی حرکت گلوله (این هیاهو از جایی در سمت چپ در میان باغچه ها برمی خاست) و رسیدن به مقصد (گلوله توپ بر حسب تصادف بر شهر متروک و مرده افتاده بود و دیواری را در ابری از غبار کثیف و ملایم فرو ریخته بود) با نوعی وقت شناسی حیوانی و بیهوده و ابلهانه به تناوب برمی خاست و در همان زمان چهار سرباز سوار همچنان پیش می رفتند بلکه خود را بی حرکت نگاه داشته بودند مانند این حیل های سینمایی که فقط بالاتنه بازیکنان فیلم را می توان دید و در واقع فاصله شان با دوربین ثابت است، در حالی که کوچه چرخان در برابر آنها است - يك سمت کوچه در آفتاب و سمت دیگر آن در سایه - و به نظر می رسد که کوچه به سوی آنها می آید و گسترده می شود مانند یکی از این دکورهای متحرك که می توان آنها را بی نهایت چرخاند و يك دیوار (به نظر چنین می رسد) چندین بار فرو می ریزد، ابری از گرد و غبار که بر اثر انفجار برخاسته است نزدیک می شود و باد می کند و بزرگ می شود و به بالای آن تکه از دیوار که باقی مانده است می رسد و از آن می گذرد و آن گاه آفتاب به نوک آن می رسد و توده خاکستری تیره شبکلاه زردی بر سر می گذارد که آماس می کند و باز هم به بالا می رود تا آنجا که تمامی ابر در سمت چپ آخرین سرباز سوار محو می شود و نمای خانه دیگری در آنجا به این سو و آن سو می جنبد و در آن قسمت از کوچه که نماهای سمت راست با چرخیدن به دور خود آن را هویدا می کنند ستون تازه چرخانی از گرد و غبار و خرده ریز (که به نظر می رسد اندکی مانند گلوله برفی باد می کند و بزرگ می شود اما برخلاف گلوله برفی با

حرکات کند دودی شکل که می چرخند و نوسان می کنند و روی هم سوار می شوند مواد خود را به درون خود می کشد) اندك اندك که نزدیک می شود - یا آن چهار سرباز سوار به آن نزدیک می شوند - بزرگتر می شود و از همین قرار است بقیه آن) و ژرژ در دل گفت: «اما حتی اگر گلوله توپ دو برابر بیشتر از این می بارید حاضر نمی شد این اسب را به یورتمه بیندازد. برای آنکه شاید این کار شدنی نیست. یا شاید برای آنکه راه حل بهتری پیدا کرده بود و مشکل را به طور قطع حل کرده بود و تصمیمش را گرفته بود. مثل آن آدم اسبی دیگر، مثل آن ابله مغرور صد و پنجاه سال پیش با این فرق که آن یکی تپانچه خودش را به کار برد تا... اما این فقط از روی غرور است. هیچ چیز دیگر نیست.» و در حالی که توی ظلمات نفس نفس می زد با صدای آهسته به هر دو آنها دشنام می داد: آن پشت کور و کر و شق و رق که همچنان در میان ویرانه های دودآلود جنگ پیشاپیش او پیش می رفت و آن دیگری که از روبرو بود و او هم در آن قاب کدر خود بی حرکت و با هیبت و شق و رق بود همان گونه که در تمام دوران کودکی خود آن را می دید با این تفاوت که آن لکه ای که از شقیقه به صورت عمودی و بریده بریده پخش می شد و پایین می آمد و به آن گردن ظریف و تقریباً زنانه در حلقه یخه پیراهن می رسید و نیمتنه شکاری را آلوده می کرد اکنون دیگر طرح سرخ رنگ پرده نقاشی نبود که بر اثر پوسته پوسته شدن رنگ پیدا شده باشد بلکه چیزی بود تیره و دله دله که آهسته آهسته فرو می ریخت چنانکه گویی از میان سوراخی که در تابلو درست شده بود نوعی مربای غلیظ و تیره رنگ را از پشت تابلو می ریختند که اندك اندك روی صفحه صاف نقاشی و روی گونه های گلگون و توریها و مخمل می لغزید و می چکید در حالی

که آن چهره بی حرکت با آن حالت خونسرد عجیبی که در نقاشیهای قدیمی به شهیدان می بخشیدند همچنان مستقیم روبروی خود را نگاه می کرد و حالت ابلهانه و بهت زده و ناباور و مطبوع کسانی را داشت که به مرگ خشونت آمیز کشته شده اند چنانکه گویی در آخرین لحظه چیزی بر آنها آشکار شده که در تمام عمرشان هرگز به اندیشه شان خطور نکرده است یعنی شاید چیزی که کاملاً برخلاف چیزهایی باشد که اندیشه آنها را فرا می گیرد، چیزی چنان حسرت آور، چنان... اما قصد نداشت فلسفه پردازی کند یا خود را با این تفکر خسته کند که اندیشه به چه چیزهایی نمی تواند برسد یا چه چیزهایی را نمی تواند فراگیرد زیرا مسئله ساده تر از این بود، مسئله این بود که چگونه پای خود را بیرون بکشد. سپس حتی پیش از آنکه بلوم از او ساعت را پرسد با خود گفت که راستی ساعت چند است و حتی پیش از آنکه شروع کند به او جواب دهد که چه فرقی می کند که ساعت چند باشد خودش به خود همین جواب را داد و با خود اندیشید که در هر حال اکنون دیگر وقت به هیچ دردشان نمی خورد زیرا تا وقتی که فاصله معینی را طی نکرده باشند از این واگن بیرون نخواهند رفت و این امر برای کسانی که مسیر واگن را تعیین می کردند مسئله زمان نبود بلکه مسئله تنظیم حرکت قطارهای راه آهن بود و درست عین این بود که بخواهند با گرفتن کرایه جعبه های خالی یا کالاهای خسارت دیده را برگشت دهند یعنی چیزهایی که در زمان جنگ پس از تمام چیزهای مقدم دیگر قرار می گیرد: از این رو می کوشید تا به بلوم توضیح دهد که دانستن وقت آگاهی ساده ای است که برحسب آن آدم می تواند وضع خود را با جای سایه اش منطبق کند و وسیله ای برای دانستن آن نیست که آیا وقت خوردن یا

خواید رسید است (یعنی وقتی که قرار گذاشته اند و قتش باشد) زیرا در مورد خوابیدن که می توانستند بخوابند، حتی هیچ کار دیگری هم نداشتند بکنند، البته به شرط آنکه چند دست و پای غریبه که درهم فرو رفته و روی هم قرار گرفته است یکی از دستها و پاهای آدم را له نکند، باری چیزی را له نکند که آدم می داند دست یا پایش است هر چند که تقریباً بی حس شده است و به نحوی از آدم جدا گشته است و اما درباره وقت خوردن، آن را به آسانی می توان معین کرد - بلکه درباره آن تصمیم گرفت - نه به آن سبب که آدم گرسنه شده باشد چنانکه معمولاً حوالی ظهر یا ساعت هفت شب روی می دهد بلکه وقتی که به آن مرحله بحرانی رسیده باشد که روح (نه جسم که بسیار بیشتر می تواند آن را تاب بیاورد) دیگر طاقت تصور - عذاب - نگاهداری چیزی را که می توان خورد نداشته باشد: پس آهسته در تاریکی کورمال کورمال دست مالید تا آنکه موفق شد از زیر سر خود که احتیاطاً (چندان که آگاهی از وجود آن تکه نان به نحوی تا ابد در ذهنش فرو رفته بود) بقچه نرمی را در آن جا نهاده بود آن را بیرون کشد و از بقچه، تقریباً چنانکه گویی ماده منفجره ای را بیرون می آورد، چیزی را بیرون بیاورد که با انگشتانش فهمید آن چیز (چیزی که تا اندازه ای زبر و ترد بود و شکل آن تقریباً بیضی بود و پهن - بسیار پهن) همان است که می جسته است و شروع کرد تا (همچنان با لمس کردن آن) وظیفه ارزیابی شکل و ابعاد آن را با دقتی هر چه بیشتر انجام دهد تا وقتی که حس کرد برای پرداختن به کار شکستن آن به دو نیمه مساوی آگاهی کافی دارد و خود را طوری جمع و جور کرد (همچنان مانند آن بود که با چیزی از قبیل دینامیت سر و کار دارد) که بتواند اندك اندك خرده ریزه های وزن نکردنی آن را که

از روی غلغلک خفیف و تقریباً نامحسوس کف دستش حدس می‌زد که فرو می‌ریزد جمع کند و سرانجام آن را به دو تکه تقریباً مساوی تقسیم کرد و هر تکه را در يك دستش گرفت و پس از آنکه این کار را کرد دیگر نتوانست از آن فراتر رود یعنی نتوانست آن قدر جرئت یا از خودگذشتگی یا بزرگواری بیابد که تکه‌ای را که حدس می‌زد بزرگتر است به بلوم بدهد و بهتر آن دید که هر دو دستش را در تاریکی به سوی او دراز کند و بلوم برای پیدا کردن دستهای او یکی از دستهایش را پیش آورد و پس از آن ژرژ کوشید تا هرچه زودتر فراموش کند (یعنی از یاد معده‌اش ببرد، معده‌اش که در همان دم که بلوم تکه نان خود را برداشت چیزی در آن پیچ و تاب خورد و طغیان کرد و اکنون با نوعی خشم و حشیانه و گریه آمیز غرغر می‌کرد) که فهمیده است که تکه بهتر نصیب بلوم شده است (یعنی آن تکه‌ای که حتماً پنج شش گرم بیشتر از تکه دیگر وزن داشت)، و از این رو به خود زور آورد که در وهله اول فقط در فکر خرده ریزه‌هایی باشد که اکنون از کف دستش به دهانش می‌لغزاند و در وهله دوم در فکر خمیر چسبنده‌ای باشد که هرچه آهسته‌تر آن را می‌جوید و باز هم می‌کوشید خیال کند که معده و دهان او از آن بلوم است و اکنون همت بر آن گماشته بود تا به بلوم بفهماند که تقصیر خورشید بوده است که در آن لحظه خود را پنهان کرده بود، هرچند که با خود می‌گفت که هرگز از ته دل امیدوار نبوده است که حتی با وجود خورشید هم بتوانند موفق شوند: «برای این که خوب می‌دانستم که محال است و راه گریز دیگری نیست و دست آخر گرفتار می‌شویم: هیچ کدام از این کارها به جایی نمی‌رسید و با این همه ما سعی کردیم من سعی کردم و تا آخر کار ادامه دادم و وانمود می‌کردم معتقدم که این کار با

موفقیت تمام خواهد شد و سرسختی می‌کردم نه اینکه سرسختی مذبوحانه باشد بلکه می‌توان گفت ریاکارانه بود و به خودم حقه می‌زدم تو گویی امیدوار بودم موفق شوم که به خودم بقبولانم که معتقدم که این کار ممکن است حال آن که می‌دانستم برخلاف این است، در میان این جاده‌ها و میان آن پرچینها که همه شبیه به پرچینی بود که مرگ در پشت آن کمین کرده بود سرگردان بودیم و دور خود می‌چرخیدیم همان جا که يك لحظه دیده بودم برق سیاه سلاحی درخشید و بی‌درنگ او افتاد و مانند مجسمه‌ای که پایه‌هایش را سست کرده باشند به پهلوی راست خم شد و فرو افتاد، و اینجا بود که ما دور زدیم و به تاخت پا به راه نهادیم و بر سر و گردن اسب کاملاً خم شده بودیم تا کمتر هدف تیر قرار گیریم و در همان حال او به سوی ما تیراندازی می‌کرد و صدای انفجارهای حقیر و مرگبار و خنده آور را در دشت پهناور آفتاب گرفته مانند صدای ترقه، صدای تفنگ بادی بچه‌ها، می‌شنیدیم و ایگلسیا گفت خورد به من، اما ما به تاخت خود ادامه دادیم و من گفتم درست می‌دانی کجایت خورده است و او گفت به رانم خورد لا کردار و من گفتم هنوز هم می‌توانی بیایی یا نه و صدای ناچیز پت پت ضعیف تر شد و سپس یکسره پایان یافت: او بی‌آنکه بایستد و با همان وضعی که آن اسب کتل را هم کنار خود یدک می‌کشید و آن را رها نکرده بود انگشتهایش را برد عقب روی رانش و سپس به آنها نگاه کرد و من هم نگاه کردم و اندکی خون روی آنها بود من گفتم درد هم داری اما پاسخ نداد و باز هم انگشتانش را روی رانش مالید که من نتوانستم بینم و نگاهشان کنم، شاید اسبها حس مخصوصی دارند چون من یادم نمی‌آید این جاده را دیده باشم مگر اینکه او دیده باشد، باری اسبها بی‌آنکه از تاختن

دست بکشند هر سه به سمت راست پیچیدند و ایگلسیا صدای پوه پوه پوه... واه واه واه... از خودش درآورد و اسبها قدمهایشان را آهسته کردند و دیگر باز هم غیر از صدای پرندگان كوچك هیچ صدایی نمی شنیدیم و اسبها هر سه سخت نفس نفس می زدند و دماغهایشان را بالا می کشیدند و من گفتم چطوری؟ و او باز هم به دستش نگاه کرد و سپس روی زین پیچ و تابى به خود داد اما من نتوانستم ببینم زیرا سمت راستش زخمی شده بود و وقتی که دوباره نیمرخش نمایان شد فقط حالت اندیشناك و خواب آلود داشت بلکه بهت زده و ناخرسند بود و دستش را فرو برد توی جیش و دستمال کثیفی از آن بیرون کشید وقتی دستمال را دوباره به طرف جیش می برد خون آلود بود و همچنان همان قیافه بهت زده و كج خلق را داشت و من گفتم خیلی زخمی شده ای؟ اما پاسخ نداد و فقط شانه هایش را بالا انداخت و دستمال را توی جیش گذاشت و قیافه سرخورده داشت و گویی از این که درست و حسابی زخمی نشده است و گلوله فقط خراشی به او وارد کرده است خشمگین بود و اکنون سایه هایمان سواره در سمت چپمان راه می پیمودند و با شكل پرچین که به صورت گونیا هرس کرده بودند خود را جور می کردند: چون بهار بود پرچینها هنوز زیاد بلند نشده بود و دشت حالت باغی را داشت که خوب هرس شده باشد چيستند این بته های شمشاد یا بهتر بگوئیم کاجها یا گمان می کنم چمن که آنها را به شكلهای هندسی و به سبك باغهای فرانسوی هرس می کنند و با پیچ و خم های ماهرانه بیشه های پیچ در پیچی از آنها درست می کنند که میعادگاه عاشقانه مارکیها و مارکیزهایی است که به لباس مردان و زنان چوپان درآمده اند و کورمال کورمال یکدیگر را می جویند و عشق را می یابند و مرگ نیز در لباس مبدل چوپانی در

پیچ و خم کوره راهها کمین گرفته بود و آنجا بود که می توانستیم با او روبرو شویم و ممکن بود آنجا در خم جاده ایستاده باشد و به پرچینی پشت داده باشد و خاموش و آرام و شق و رق در لباس شکار مخملی آیش با موهای پودر زده اش مرده باشد با تفنگش و با سوراخی در وسط پیشانی و با آن شقیقه اش که اکنون خون بی وقفه از آن جاری می شد و مانند تصویرها یا مجسمه های قدیسان بود که یکی دوبار در هر قرن به مناسبت بلاهای سخت یا زلزله یا باران آتش از چشمانشان یا از زخمهایشان اشک یا خون فرو می ریزد، نوعی مربای قرمز تیره فرو می ریزد چنانکه گویی جنگ و خشونت و آدمکشی او را از نو زنده کرده است تا برای دومین بار بکشدش چنانکه گویی گلوله تپانچه ای که صد و پنجاه سال پیش شلیک شده بود همه این سالها را پشت سر نهاده است تا به دومین هدف خود برسد و بر بالای تازه ای نقطه پایان گذارد...»

سپس (هنوز هم در این ظلمات خفه کننده به حال نیمه خفقان دراز کشیده بود) به نظرش آمد که او را به راستی می بیند که در دشت سبز رنگ همان قدر نابجا افتاده و همان قدر عجیب است که این تشییع جنازه هایی که گاهی در میان مزارع با آن برخورد می کنیم و شبیه دسته ای از شیطان پرستان است که در لباس مبدل با نقاب حرکت می کنند و - مانند هر پوشش مبدلی - بفهمی نفهمی حالت همجنس بازانه دارد شاید برای آنکه (همچنان که خانمی پیر و تنها وقتی پوتینهایی را که از زیر دامن بیرون زده و موهای زبری را که اکنون گونه ها را پوشانده است می بیند در لحظه ای که کلفت پیر و اندکی زمخت رو که صبح آن روز استخدام کرده است برای او سوپ می آورد می فهمد که این کلفت مرد است ناگهان با وحشت درمی یابد

که آن شب کشته خواهد شد و هیچ راه چاره ای هم ندارد) برای آنکه در زیر لباده بی لك کشیش کفشهای زمخت او را می بیند و نیز پاهای کثیف كودك آوازه خوان را که جلو همه قدم برمی دارد و با جیغ و داد سرودهای سؤال و جواب را می خواند بی آنکه سربرگرداند و از گوشه چشم به سوی انبوه درختان توت می نگرد و صلیب بلند مسی در شیپورك چرمی حمایل فرو رفته که محاذی زیر شکم او آویزان است (و چنان جا افتاده است که گویی در دو دستش با حالتی کودکانه و مبهم و پست علامت قبیح بی اندازه درازی را نگاه داشته که از میان دو رانش بیرون جسته است، علامتی سیاه که صلیبی بر بالای آن نصب شده است) و عیسای مسی مانند دگل کشتی سرگردانی بر فراز خوشه های گندم تلو تلو می خورد و ملیلۀ دوزیهای پر پشت نقره گون لباده در هوای بخارآلود جرعه های فلزی و شدید می زنند و تا مدت ها بعد عطر مرگبار دخمه و قبه ها همچون اثری شوم در هوا باقی می ماند: پس مرگ از میان مزارع با ردایی سنگین مزین به زیور و توری و پوتین آدمکشان را در پای کرده پیش می آمد و او (رایشاك دیگر، جد اعلا) مانند اشباح نمایشها، مانند آدمکهایی که با ضربه ترکه شعبده باز از تله بیرون می پرند، پشت پرده ای از دود ترقه ایستاده بود چنانکه گویی انفجار يك بمب، يك گلوله توپ گمشده او را از قبر درآورده و از گذشته ای اسرارآمیز بیرون کشیده و در ابری مرگبار و بدبو نه از باروت بلکه از کندر پوشانده که رفته رفته محو می شود و او را آشکار می سازد که لباسی نامتناسب با زمان (به جای بالاپوش خاکی رنگی که لباس همیشگی سربازان شهید است) پوشیده یعنی لباس اشرافی شکار بلدرچین که نابجا بی پیرایه بود و او آن را پوشیده برای نقاشی تصویر خود در برابر نقاش ایستاده بود،

تصویری که بعدها زمان - فرسودگی - (مانند تصحیح کننده ای شوخ یا بهتر بگویم وسواسی) غفلت نقاش - بلکه فقدان پیش بینی او را جبران کرده بود (و به همان طرزی که گلوله به او خورده بود، یعنی با از جاکندن تکه ای از پیشانی به نحوی که این تصحیح، مانند عمل نقاش دیگری که بعدها مأمور تعمیر پرده شود، از راه افزودن چیزی نبود، بلکه زمان در چهره اش - یا در لایه رنگی که از آن چهره تقلید می کرد - سوراخی گشوده بود - به نحوی که آنچه در زیر بود ظاهر شده بود) و آن کله قرمز و خون فشان را مانند يك لکه چرکی بر جا نهاده بود که تو گویی دست رد غم انگیزی بود بر سینه همه چیزهای دیگر: بر آن آرامش - و حتی بیحالی -، آن چشمان آهوانه، آن بی پیرایگی چوپان وار و خودمانی لباسها - و آن تفنگ نیز به یکی از لوازم بزم یا بالماسکه شبیه شده بود.

زیرا شاید آن ساز و برگ مردانه شکار - آن تفنگ، آن بند چرمی دراز قرمز کیسه ای که دهان باز کرده بود تا جانوران بی جان را در خود جای دهد، چیزی که در آن پوست خز و روباه و پره های خال خال درهم می آمیزد و مانند نقاشی های طبیعت بی جان است که در آنها خرگوش و كيك و قرقاول تلنبار شده است - فقط برای آن بود که حالت و هیئت پرهیمنه ای برایش فراهم آورد چنانکه در دوران ما نیز کسانی هستند که در هفته بازارها برای عکس گرفتن سر خود را از سوراخهای بیضی شکلی بیرون می آورند که جای خالی چهره صاحبان شغل های مورد توجه آنان (هوانورد تفننی، دلقک، رقاص) است و بر روی پرده ساده ای نقاشی شده است، ژرژ با حال جذبه آن دست را که اندکی فربه و زنانه و مواظبت دیده بود نگاه می کرد و انگشت اشاره همین دست بود که در آشفتگی شبی از شبهای

زمانهای دور ماشه سلاحی را که به سوی خود گرفته بود کشیده بود (ژرژ آن سلاح را هم دیده و به آن دست زده بود: یکی از دو تپانچه درازی بود که لوله‌های آنها کنده کاری شده و شش ضلعی بود و در میان ساز و برگ مفصلی از سنبله تفنگ و قالب گلوله و دبه باروت و دیگر لوازم به صورت سر و ته قرار گرفته بود و هر کدام از این چیزها در حفره‌هایی میان روکش پیدخورده‌ای به رنگ سبز روکش میز بیلارد درون جعبه ماهونی که همواره بر فراز اشکاف تالار پذیرایی قرار داشت نشانده شده بود و روزهای مهمانی در جعبه را باز می‌کردند و در روزهای دیگر از ترس گرد و غبار آن را می‌بستند و این گونه بود: با دست خودش سلاح را گرفته بود که بر بازوی کودکانه او زیاده سنگینی می‌کرد و چخماق را کشید. (اما برای این کار بایستی هر دو دستش را به کار گیرد، قنداق تپانچه را خم کرده و میان دو زانویش محکم گرفته بود و دو انگشت شستش را به هم قفل کرده بود و زور می‌آورد تا بلکه مقاومت بهم پیرسته زنگار و فنر را درهم شکند) و لوله تپانچه را به شقیقه‌اش نهاد و در حالی که انگشتش بر اثر فشار منقبض و سفید شده بود آن قدر فشار داد تا صدای خشك و خفه (بجای سنگ چخماق يك تکه چوب نم‌پیچ گذاشته بودند) و مرگبار چخماق بلند شد و در سکوت اتاق پژواک یافت، در همان اتاق - که در آن موقع اتاقی بود که پدر و مادرش در آن می‌خوابیدند - و در آن هیچ چیز عوض نشده بود مگر شاید کاغذ دیواری و سه چهار چیز - ظرفها، قاب عکسها، چراغ برق - در آنجا نهاده بودند یا بهتر بگوییم برای نخستین بار به آنجا آورده بودند و همه به درد خور و بسیار نو بود و مانند چیزها و کسان زاید بر نیازی که پر سر و صدا و تحمل‌ناپذیر و درخشان بودند و به دفتر کاریابی و

دلالتی کشانده می شدند تا در مجلس اشباح به کار گرفته شوند: همان مبله‌های لاک‌ی، همان پرده‌های راه راه رنگ و رو رفته، همان باسمه‌های روی دیوار که صحنه‌های عاشقانه یا صحراهای روستا را نشان می‌دادند، همان بخاری دیواری مرمر سفید با رگه‌های خاکستری کم رنگ که رایشاك آرنجش را به آن تکیه داده بود تا بتواند مغز خود را پریشان کند (این را مردم می‌گفتند یعنی ساین می‌گفت - یا شاید از خودش درآورده بود و به هم بافته بود تا هر بار که داستان را تعریف می‌کند صحنه را پر آب و تاب‌تر سازد) و ژرژ اغلب او را در خیال می‌دید که در کنار همان بخاری دیواری نشسته و پاهایش را که در چکمه‌های گل‌آلود و بخارآلود بود به صورت ۷ به طرف آتش دراز کرده است و یکی از سگهایش پایین پایش لمیده، دست کوچک گوستالود و مواظبت دیده‌اش از سردست توری یکی از پیراهنهایش که چینهای پف کرده دارد بیرون زده است و این بار تپانچه به دست نگرفته بلکه چیزی به دست گرفته بود (برای او که هیچ تعلیم ندیده بود و غیر از مطلق به کار بردن معصومانۀ اسب و سلاح چیزی یاد نگرفته بود) به همان خطرناکی و منفجرشوندگی (یعنی شلیک گلوله تپانچه شاید فقط پایان ناگزیر همان چیز بود): يك كتاب به دست گرفته بود، شاید یکی از بیست و سه جلد کتابی که مجموعه کامل آثار روسو را دربرداشت و بر ورق اول هر جلد يك امضای کوتاه نهاده شده بود و با دستخط کارولنزی، مغرورانه و مالکانه با قلمی از پر غاز که ژرژ احساس می‌کرد صدای غرغر آن را روی کاغذ دان‌دان وزرد شده می‌شنود همان کلام همیشگی نوشته شده بود: ^{۱۲} Hic liber - حرف H بی تناسب و پرطمطراق و به صورت دو هلال بود که به هم پشت کرده باشند و با يك خط کوچک موجدار به

یکدیگر وصل شده بودند و نوکهای هلالها به صورت مارپیچ پیچ می خورد مانند گل و بته های طارمیهای زنگ زده ای که هنوز هم حفاظ در پارکهاست و از سیم خاردار پر است. بعد در زیر آن واژه *pertinetadme*^{۱۳} بی مکث نوشته شده بود و سپس با حروفی که کوچکتر می شد صورت لاتینی نامش بدون حرف بزرگ آمده بود: *henricum*, سپس تاریخ با قید هزاره: ۱۷۸۳

پس در عالم خیال می دید که او هر کدام از آن بیست و سه جلد کتاب نثر اشک آلود و تغزلی و وهم آمیز را یکی پس از دیگری با دقت می خواند و درسهای بریده بریده و ژنوی هارمونی، سولفز، تعلیم و تربیت، بلاغت، سرریز احساسات و نبوغ و پرگوییهای آتش افروز آن ولگرد همه کاره موسیقیدان عورت نمای گریان را در هم و برهم می بلعد که سرانجام او را وادار کرد به شقیقه خود دهانه منحوس و یخزده این... (و حالا صدای بلوم می آمد که می گفت: «چه خوب! پس راه یافتن آنچه را به آن مرگ با افتخار می گویند پیدا کرد یا بهتر است بگویم راه پیدا کردن آن را پیدا کرد. تو بگو به سنت خانوادگی. کاری را که صد و پنجاه سال پیش از آن دورایشاک دیگری (که اگر درست فهمیده باشم نامش فقط رایشاک ساده بود زیرا از فرط اشرافیت و تجمل و ظرافت گذاشته بود تا حرف اضافه «دو» را از جلو اسمش بیندازند ولی اخلافتش همین حرف اضافه را بعد از آن جمع و جور کردند و پس از آن که با خیلی از نوکر و کلفت - یا گماشته - در لباس پیشخدمتی - یا لباس نظامی - صاف و براقش کردند دوباره آن را جلو اسمشان بند کردند - بازگشت سلطنت)، پس کاری را تکرار کرد و بار دیگر به آن دست زد که رایشاک دیگری کرده بود و عمداً گلوله ای توی سرش خالی کرده بود (مگر اینکه

بگویم آن بلا فقط از روی حماقت در موقع تمیز کردن تپانچه اش به سرش آمده است، این اتفاق اغلب روی می دهد، اما اگر این طور شده بود دیگر حکایتی در کار نبود، دست کم حکایتش آن قدر پرهیجان نبود که مادرت گوش تو و مهمانانش را با آن پر کند، پس بیا قبول کنیم، واقعاً قبول کنیم که همین طور بوده است) برای اینکه به قول گفتنی خودش خودش را دیوث کرده بود، یعنی خودش سر خودش کلاه گذاشته بود: دیوث شده بود اما نه مثل نبیره اش به دست يك زنكه پتیاره لكاته بلکه به نحوی به دست مغز خودش، به دست اندیشه های خودش - یا اگر خودش اندیشه ای نداشت به دست اندیشه های دیگران - که این کلاه دیوثی را سرش گذاشتند تو گویی که چون زن نداشت (اما مگر خودت به من نگفتی که روی همه چیزهای دیگر، او زن هم داشت و آن زن هم...) پس بهتر است بگوییم: تو گویی که چون زنی نداشت که سربار او باشد با اندیشه ها و با تصورات برای خودش سربار و دردسر درست می کرد و این چیزی است که البته برای ملاك محترمی در تارن Tarn، مثل هر آدم دیگری، خطری بسیار بزرگتر از ازدواج است...»، و ژرژ: «البته، البته. البته. اما از کجا بدانیم؟...»

و در همان لحظه به یاد آن قضیه افتاد، آن قضیه عجیبی که همیشه وقتی آن را در خانواده تعریف می کردند صدایشان را آهسته می کردند (و ساین می گفت که او خودش آن را باور نمی کند، که راست نبوده است، که مادر بزرگش همیشه تأکید می کرده است که این قصه دروغی بوده، بهتانی بوده است که نوکر و کلفتها از دشمنان سیاسی پول گرفته و پخش کرده بودند - مادر بزرگش به نوکر و کلفتها می گفت لات و لوتها - فراموش کرده بود که او هم عیناً از همان

قماش بوده است، یعنی که چون مفتریان آن بهتان را پس از مرگش و دربارهٔ زمینه و وضع مردن او پخش کرده بودند پس این قضیه فقط کار سلطنت طلبان بوده است و دقت گفته‌هایش را دست کم تا اندازه‌ای تأیید می‌کرد: بدین معنی که منشأ همهٔ این سر و صداها به احتمال زیاد در میان همان نوکر و کلفتها پیدا می‌شد، زیرا قاعده‌ای هست که می‌گوید کسانی که با رشته‌های بردگی به دیگران متصل هستند سخت جانبدار جامعه‌ای هستند که سخت دارای سلسله مراتب باشد - تو گویی می‌خواهند برای وضع خود دلیلی بتراشند - چندان که اگر هواداران رژیم سابق می‌خواستند بر ضد رایشاک متحدی برای خود بیابند، امری که احتمال آن قوی بود، حتماً می‌توانستند در میان مستخدمهای خود او بهترین متحدان را پیدا کنند)، قضیه‌ای که، راست یا دروغ، معلوم نبود چه حالت مبهم و شرم‌آوری به ماجرا می‌داد: چیزی به سبک باسمه‌هایی که نام عاشق غافلگیر شده یا دختر فریب خورده روی آنها گذاشته بودند و هنوز هم دیوارهای اتاق را زینت می‌داد: نوکری به شنیدن صدای گلوله می‌دود و شتاب می‌کند، با شلختگی لباس پوشیده است، نیمی از پیراهن گشادش بیرون از شلوارش که وقتی از تختخواب پایین پریده آن را به پا کرده است آویزان است و شاید هم در پشت سرش کلفتی است که شبکلاه به سر دارد و تقریباً برهنه است و يك دستش را روی دهانش نهاده تا جیغش درنیاید و با دست دیگرش ناشیانه لباسی را که از شانه‌اش فرو می‌لغزد و يك پستانش را نشان می‌دهد گرفته است (شاید هم دستش را برای آن بالا نبرده است که جیغش درنیاید: بلکه انگشتانش را به شکل گوش ماهی حلقه کرده است و جلو شعلهٔ شمع دومی گرفته است (این نشان می‌دهد که چرا با آنکه در پشت قرار گرفته و هنوز از

آستانه در نگذشته و هنوز در تاریکی دالان است باز هم دیده می شود) که او سعی می کند آن را از جریان بادی که بر اثر شکستن در پدید آمده است حفظ کند نور شمع از میان انگشتانش می گذرد چنانکه به نظر می رسد در وسط هر کدام از انگشتان او سایه محو استخوانها را نشان می دهد که از رنگ گلگون شفاف گوشت بدن پوشیده است؛ و در عین حال با يك دست لباس خواب را گرفته که سینه اش را خوب نمی پوشاند و دست دیگرش را حائل شمع کرده چنانکه صورت کودکانه و مضطربش از پایین روشن شده است، چنانکه گویی از نور چراغهای پایین صحنه نمایش روشن شده باشد، سایه ها و از گونه است یعنی پایین کتابها قرار نگرفته بلکه بالای آنهاست، قسمتهایی که در تاریکی است لب پایین، تیره بینی، بالای گونه ها، پلك بالایی و قسمتی از پیشانی در بالای ابروهاست)، نوکر از پشت نشان داده شده است، پای راستش را جلو نهاده و قدری خم کرده است و پای چپش را به عقب گذاشته (یعنی سنگینی بدنش تمام روی پای راست است: نمی توان گفت گامی است در راه پیمایی یا حتی مسابقه دو بلکه حالت رقاصی است که به بالا بسته و دارد فرود می آید، حالتی که به روشنی نشان می دهد چه رویدادی در میان است: یورش بدن شتاب می گیرد، شانه راست به جلو روی تخته در فشار می دهد، پای راست خم گشته و از روی زمین بلند شده، آخرین فشار، آخرین یورش با پای چپ صورت می گیرد سپس - در دفعه سوم یا چهارم - تخته در (بلکه قفل در) با صدای شکستن ریزه در که از جا درمی آید و چوبهایی که با ترق تروق این سو و آن سو می پرند، وامی دهد و در این لحظه تن خدمتکار به جلو پرتاب می شود و تعادل خود را از دست می دهد و روی پای راست که خمیده گشته است می افتد و چنین

می‌نماید که پای چپ خود را در پشت خود می‌کشد، پای چپ کاملاً کشیده شده و ران و ساق و پنجه پا در يك خط قرار گرفته، پاشنه پا بلند و پنجه پا (برهنه است زیرا او - نوکر - فقط مجال پیدا کرده است که شلوارش را به پایش بکشد) فقط از نوک انگشتها به زمین می‌رسد، بازوی راست اکنون شمع را خوب بالا برده است و شمع تقریباً در مرکز زمینه پرده نقاشی قرار گرفته چندان که نوکر در برابر نور واقع شده است، آن قسمت از تنش که دیده می‌شود - یعنی پشتش - تقریباً یکسره در سایه‌ای است که با قلم حکاکی و با هاشورهای ظریف درهم فرو رفته و کمابیش نازک نقاشی شده است و با برجستگی کتابها جور در می‌آید به طرزی که اگر از نزدیک نگاه کنیم، شکلها و مخصوصاً ساعد ورزیده اش حالتی دارند که گویی در نوعی تور زنجیره‌ای پوشیده باشند که هر جا تاریکی غلیظ تر است زنجیره‌های آن بیشتر درهم فرو می‌روند)، تمام نور را می‌توان گفت در هیکل بزرگی متمرکز و جذب شده است که پای بخاری دیواری افتاده و قوس ملایم کبود رنگ و برهنه‌ای رسم کرده است.

زیرا قضیه از این قرار بود (آن داستان یا به قول سابقین آن بهتانی که دشمنانش درآورده بودند): او را سراپا عریان پیدا کرده بودند، نخست پیش از آنکه گلوله را در کنار بخاری دیواری به سرش بزند لباسهایش را کنده بود، در کنار همین بخاری دیواری که ژرژ در کودکی و حتی پس از آن شبهای بسیاری را در گوشه آن به این گذرانده بود که به نیروی غریزه بر روی دیوار یا طاق (هرچند خوب می‌دانست که از آن زمان به بعد اتاق را چندین بار رنگ کرده و کاغذ دیواری چسبانده بودند) جای گلوله را در میان گچ پیدا کند و با خود خیال می‌کرد و این را دوباره زنده می‌نمود و گمان می‌کرد به چشم

می‌بیند که در این آشفته‌گی همان بی‌نظمی شهوانی و شبانه‌ صحنه‌های عشقبازی یافت می‌شود: شاید صندلی، شاید میز وازگونه‌ای، و لباسها نیز مانند لباسهای عاشقی ناشکیبا به شتاب و با تب و تاب کنده شده، پرتاب شده، به این سو و آن سو پخش شده و بدن این مرد با حالت ظریف تقریباً زنانه دراز کشیده است و گنده و ناشایست است و سایه‌های لرزان شمع بر روی پوست سفید و شفاف و عاج مانندش بلکه آبی رنگش این سو و آن سو می‌روند، در وسط، آن بنه، آن انبوه، آن لکه تیره و محو و قیرآلود و آلت ظریف خوابیده مجسمه که روی کشاله بالای رانش افتاده است (بدن در موقع افتادن اندکی به سمت چپ مایل شده بود)، تمام تابلو معلوم نبود از چه چیز آشفته و دوپهلویی نشان داشت که هم نمناک بود و هم یخزده، هم گیرا بود و هم زنده.

«و من از خود می‌پرسیدم که آیا او نیز همین حالت حیرت زده و بفهمی نفهمنی رنجیده و حالت چهره ابلهانه‌ واک را پیدا کرده بود که وقتی او را از اسب دراز کشیده مرده اش جدا کردند سرش زیر بود و مرا با چشمهای از هم دریده اش نگاه می‌کرد و دهانش باز بود و پشت خاکریز افتاده بود، اما او همیشه قیافه ابلهانه‌ای داشت و شك نیست که مرگ حالتها را راستی راستی از این دیدگاه سامان نداده بود بلکه شاید برعکس از آنجا که چهره را از هرگونه حرکت عاری می‌کرد، به حالت بهت زدگی و گیجی قوت بخشیده بود چنانکه گویی بر اثر تجلی ناگهانی مرگ بوده است یعنی بر اثر آنکه سرانجام مرگ را نه به صورت انتزاعی آن مفهومی که ما عادت کرده ایم با آن زندگی کنیم بلکه به صورتی می‌شناسند که با واقعیت طبیعی خود بروز می‌کند بلکه ضربه می‌زند، این قهر و خشونت، این ضربه سبعانه بی سابقه که

از گمان به دور است و نامتناسب و ظالمانه و ناحق است و خشم گنج و گنج کننده اشیا یی که برای فرود آوردن ضربه نیازی به دلیل ندارند مانند هنگامی که آدم به اصطلاح در فکر و خیال خودش غرق شده و ناگهان نخست سرش به تیر چراغی می خورد که آن را ندیده است و این گونه است که با شرارت ابلهانه و منزجر کننده و وحشیانه چدن آشنا می شود و گلوله نیمی از سرش را برد و شاید در آن هنگام در چهره اش آثار غافلگیری و بیزاری ظاهر شد اما فقط در چهره اش ظاهر شد زیرا من گمان می کنم درباره روحش این را می توان گفت که مدتها بود که روحش از مرحله ای گذشته بود که بعد از آن دیگر هیچ چیز نمی توانست او را غافلگیر کند یا پس از آنکه آخرین خوشخیالیهایش را در وانفسای بلای عظیم هزیمت از دست داده بود دیگر هیچ چیز او را نمی توانست فریب دهد و روحش مدتها بود در عدمی ته نشین شده بود که شلیک گلوله فقط لاشه او را به آنجا فرستاد تا به آن ببینند: مدتی بود که فقط پشتش را می دیدم و از این رو نمی توانستم بفهمم که مبادا همه نیروی حیرت یا رنج بردن یا حتی استدلال در او از بین رفته باشد بلکه آزاد شده باشد چندان که شاید فقط جسمش بود نه روحش که ادای بی معنی و مضحك بیرون کشیدن شمشیر از غلاف و تکان دادن آن را درآورده بود زیرا شاید در آن لحظه که این ادا را درآورده بود پاك مرده بود چنانکه این احتمال هم می رود که آنکه در پشت پرچین بود نخست کسی را هدف قرار داده بود که بالاترین درجه را داشت و وارد کردن ده گلوله مسلسل به بدن کمتر وقت می خواهد تا انجام دادن يك رشته کارهایی که عبارت است از گرفتن قبضه شمشیر با دست راست از کنار ران چپ و آن را از غلاف بیرون آوردن و تیغه اش را در هوا بلند کردن اما می گویند که

نعشها هم گاهی می‌توانند بر اثر انقباض ماهیچه‌ها بازتابهایی از خود ظاهر کنند که آن قدر شدید و در عین حال منظم است که آنها را به حرکت می‌آورد مانند اردکها که وقتی سرشان را می‌برند باز هم به راه رفتن ادامه می‌دهند فرار می‌کنند و پیش از آنکه برای همیشه بیفتند چند متری با وضعی ناهنجار راه می‌روند: باری هیچ چیز نبود مگر همان قصهٔ سرهای بریده زیرا بنا به سنت و نقل و بنا به افسانهٔ تفاخرآمیز خانوادگی آن یکی برای فرار از گیتین آن کار را کرده بود و مجبور شده بود بکند و بنابراین بهتر می‌بود که از آن روز علامت خانوادگی خود را عوض کنند و به جای سه کبوتر اردک بی‌سری بگذارند و من گمان می‌کنم که این بهتر بود علامت بهتری بود و در هر حال روشنتر بود زیرا می‌توان گفت در هر حال نه این یکی و نه آن یکی دیگر سر نداشتند: فقط اردک بی‌سری بود که پیش از آنکه به پهلوی در غلتد آن شمشیر را در هوا تکان داد و بالا برد و در روشنایی برق آن را درآورد و سپس اسب و اردک در آن گوشه پشت آن کامیون سوخته افتاده بودند چنانکه گویی آنها را درو کرده باشند شبیه نمایشهای خنده‌داری که در آن فرشی را که آدم نمایش روی آن است بغتاً از زیر پایش می‌کشند، پرچینهای این جا را از درخت زالزالک یا درخت مَمْرَزُ درست می‌کنند گمان می‌کنم با برگهای نقش و نگاردار بلکه پلیسه‌دار که اصطلاحی است در اتوکشی (یا شاید پلیسهٔ خورشیدی) مانند چنبره‌ای که در هر سمت رگهٔ میانی برگ است، سایه‌های دراز ما که روی آنها می‌لغزیدند و به صورت پلکانی با زاویهٔ قائم، به صورت افقی، عمودی، سپس باز هم به صورت افقی می‌شکستند، کلاهخود من روی قسمت صاف بالای پرچین جابجا می‌شد و سه اسب (که اکنون کمتر نفس نفس می‌زدند، سوراخهای

بینی اسبی که ایگلسیا بر آن سوار بود گشاد شده بود و مانند شیپور باز و بسته می‌شد و هنوز می‌لرزید و درون آنها که پر از مویرگهای سرخ بادکرده بود به شکل آذرخش شاخه شاخه می‌شد) پهلوی به پهلوی یکدیگر قدم برمی‌داشتند و تقریباً تمام پهنای جاده را گرفته بودند، من خم شدم تا سر و گردن اسب را نوازش کنم اما آنجایی که با دهنه تماس داشت مرطوب بود و از کف خاکستری رنگ و عرق پوشیده بود و من دستم را با قسمت بالای شلوارم پاك کردم و او دماغ خود را بالا کشید و گفت ای لعنتی و من گفتم درد می‌کند؟ اما او پاسخ نداد و همچنان بدخلق بود پنداری از من دلخور است و سرانجام گفت نه گمان می‌کنم چیزی نباشد و گفت ای لعنتی تو این را دیده‌ای، بعد من دیدم سایه‌هایمان این بار جلو ماست گفت چه حماقتی اینها دیگر کی‌اند؟ سر چهارراه بی حرکت ایستاده بودند و آمدن ما را نگاه می‌کردند قیافه کسانی را داشتند که با لباس مهمانی به مراسم مذهبی می‌روند یا از آن می‌آیند مثل اینکه جشن باشد یا عید، زن‌ها لباس تیره به تن داشتند و کلاه به سر گذاشته بودند چند تن از آنها چتر سیاه یا کیف سیاه خود را نیز به دست داشتند چند تنی نیز چمدان به دست داشتند یا از این سبدهای حصیری چهارگوش که روی سرپوش آنها دسته‌ای هست و سرپوش آنها با ترکه قفل‌داری محکم شده است که در چنبره‌ها رفت و آمد می‌کند و وقتی ما نزدیک آنها رسیدیم یکی از مرد‌ها گفت گورتان را گم کنید، چهره‌هایشان حالت خاصی نداشت، من گفتم هیچ دیدید که سربازهای سوار از این جا رد بشوند، اما همان صدا دوباره گفت: گم شوید گورتان را گم کنید، سه اسب ایستاده بودند و سایه‌های کلاه‌های کاسك تقریباً به کفشهای مشکی مخصوص روز یکشنبه آنها می‌رسید من گفتم ما گم

شده ایم امروز صبح گرفتار یکی از کمینگاه‌ها شدیم سروان کشته شد
 ما دنبال آن هستیم که، سپس یکی از زن‌ها زد زیر فریاد بعد چندین
 صدا با هم فریاد زدند آنها همه جا را گرفته اند گم شوید اگر ببینند
 شما این جا هستید ما را می‌کشند، ایگلسیا يك بار دیگر تکرار کرد ای
 لعنتی، اما صدایش را بلند نکرد به طوری که من از خود می‌پرسیدم که
 آیا این حرف را دربارهٔ آنها می‌زند یا دربارهٔ آن یارو که از بالا به ما
 شلیک کرده بود اما نتوانستم بفهمم که به صورت جمع می‌گفت یا مفرد
 و یادم می‌آید که در این لحظه شنیدم که از اسبم صدای ریزش می‌آید
 و در عین حال اندکی تکان خورد تا رانهایش را از هم جدا کند من هم
 خم شدم تا کمرم خستگی در کند و همان طور تخت روی شکم ماندم و
 زمین را نگاه می‌کردم، شاش زرد به همه جا می‌پاشید و مردی که از
 همه نزدیکتر بود از ما دور شد حتماً برای آن که لباس پلوخوری‌اش
 کثیف نشود، شاش بر روی جاده‌ای که خوب سنگفرش شده بود
 مانند ارژدهایی پوشیده از حباب پیچ می‌خورد و سرش این سو و آن
 سو می‌رفت و با تردید راه خود را از چپ و راست باز می‌کرد در
 حالی که تنه‌اش باد می‌کرد اما زمین زود آن را به خود کشید و از آن
 جز يك لكهٔ تیرهٔ مرطوب و شاخك مانند که بر روی آن نقطه‌های ریز
 درخشانی مانند ته سنجاق یکی پس از دیگری محو می‌شدند چیزی
 باقی نماند، سپس من راست شدم و گفتم برویم نمی‌شود این جا
 بمانیم، اسبم را به جلو راندم و آنها در همان لباس‌های مهمانی‌شان با
 حالتی جدی و شق و رق و کینه‌توزانه راه دادند تا ما بگذریم و
 ایگلسیا گفت این دهانها هم عجب لعنتی‌هایی هستند بعد فریادی از
 پشت سر خود شنیدیم و من روبرگرداندم آنها از جایشان تکان
 نخورده بودند زنی بود که فریاد می‌کشید و دیگران همچنان حالت

چهره هایشان کینه توزانه و درهم رفته بود و اکنون آن زن را با نوعی ملامت می‌نگریستند من گفتم چه می‌گوید، ایگلسیا هم روبرگردانده بود و دستی را که با آن سر و گردن و دهنه اسب یدکی را می‌گرفت روی ران خود نهاده بود، آن زن چندبار حرکت دستش را تکرار کرد ایگلسیا گفت سمت چپ می‌گوید به سمت چپ برویم این طور داریم یکر است می‌افتم تو هلفدونی، همه شروع کردند به حرف زدن و دستهایشان را حرکت دادن و در عین حال صداهای خشمگین و ضد و نقیضشان را می‌شنیدم گفتم: پس از کدام طرف؟ و بعد آنچه را از لحظه‌ای پیش در جستجویش بودم یافتم از همان لحظه که آنها را با آن حالت غیرمعمول و تشریفاتی با آن لباسهایشان که لباس عید نبود بلکه لباس عزا بود دیدم با خود گفتم حالا می‌فهمم که چرا به فکر این تشییع جنازه‌هایی افتادم که آنها را سیاه و بانظمی دقیق در جاده‌های سبز روستاها می‌بینم (آن مرد همچنان چترش را با خشم تکان می‌داد گویی می‌خواست ما را براند گویی هنوز هم فریاد می‌زد گم شوید گورتان را گم کنید گورتان را از اینجا گم کنید!) ایگلسیا گفت: زنك گفت که از سمت چپ برویم اما حالا دیگر سایه‌هایمان جلوتر از ما می‌رفتند و من می‌توانستم آنها را ببینم که جلو ما پیش می‌روند چنانکه گویی روی چوب پا سوار شده‌اند گفتم اما از آن طرف برمی‌گردیم به... و ایگلسیا گفت: حالا که آن زنك می‌گوید که اگر از این طرف برویم می‌افتم تو هلفدونی شاید بهتر از تو می‌داند نه، آفتاب محو شد و سایه‌ها محو شدند و بار دیگر به پشت سرمان نگاه کردم و آنها در پشت پرچین محو شده بودند، ده بدون آفتاب مرده‌تر و متروک‌تر و خوف‌آورتر می‌نمود که این بر اثر سکون آرام و آشنایش بود که مرگ را پنهان می‌کرد که مرگ نیز همچون بیشه‌ها و درختان و

چمنزارهای پرگل آرام و آشنا و کم هیجان بود...»

سپس ملتفت شد که درواقع همه اینها را برای بلوم توضیح نمی‌داده است (بلوم اکنون سه سال بود که مرده بود، یعنی سه سال بود که او می‌دانست مرده است زیرا آنچه دیده بود فقط همین بود: همان صورتی بود که در آن روز صبح بارانی و خاکستری در کاهدان دیده بود اما کوچکتر و پلاسیده و تکیده شده بود، میان گوشهای بزرگی که از جمجمه فاصله داشتند و گویی هر اندازه صورت کوچکتر می‌شد و ذوب می‌شد گوشها بزرگتر می‌شدند، و همان نگاه تب‌آلود و خاموش و پرفروغی که نور زرد رنگِ کدرِ لامپهایی که کلبه را روشن می‌کردند در آن منعکس می‌شد، لامپها دست کم تا آن اندازه روشن می‌کردند که برای کارهایی که می‌خواستند بکنند کافی باشد: باز کردن چشمها، نشستن روی تخت‌خواب و نزدیک به يك دقیقه همچنان نیمه گیج برجا ماندن تا آنکه مثل هر روز صبح موفق شوند درباره جایی که در آن بودند و درباره اینکه چه هستند تصویری پیدا کنند، سپس از جا برخاستن و فقط روی پا ماندن و هیچ کاری غیر از بستن بند کفشها نکردن (زیرا اکنون دیگر هیچ نمی‌دانستند که لباس کندن چه معنی دارد مگر در روزهای یکشنبه برای آنکه ششپاششان را بجویند) و گاه غبارآلوده شب را از خود تکاندن و روپوش نظامی خود را پوشیدن تا بالاخره بیرون بروند و در دل شب صف بکشند و منتظر سپیده صبح بمانند تا آنکه بیایند و آنها را عیناً مانند يك گله گوسفند بشمارند و شماره‌گذاری کنند: پس نور برای این کارها کافی بود و برای آنکه بتواند دستمالی را که بلوم جلو دهانش گرفته بود ببیند و همچنین ببیند که دستمال تقریباً سیاه است اما سیاهی آن از چرکی نیست یعنی اگر لامپها پرنورتر بود می‌توانست ببیند که

دستمال قرمز است اما در آن تاریک روشن فقط سیاه بود، و بلوم همچنان خاموش بود، فقط در چشمهای بسیار درخشانش چیزی دلخراش، درمانده و تسلیم شده وجود داشت و ژرژ گفت: «اما این دیگر يك خرده خو... خوش شانس است! می شود گفت که تو خوش شانس: مریضخانه و ملاقه و حالا هم که دیگر می خواهند به عنوان بیمار به وطن برت گردانند... خوش شانس!» و بلوم بی آنکه پاسخ بدهد به او نگاه می کرد، در آن تاریک روشن از چشمهایش آتش می بارید و سیاه بود و درشت شده بود و شبیه چشمهای بچه ها شده بود و ژرژ می گفت، تکرار می کرد: «خوش شانس را بین من هرچه بگویی می دهم تا من هم يك خرده اخ و تف کنم: هیچی نیست فقط يك خرده اخ و تف است هیچی نیست خوش به حالت کاشکی من هم می توانستم اما من از این شانسها ندارم...» و بلوم همچنان بی آنکه پاسخ دهد به او نگاه می کرد، و دیگر هیچ وقت او را ندید، و حالا ملتفت شد که برای بلوم نیست که سعی می کند همه اینها را با پیچ پیچ در تاریکی توضیح بدهد و دیگر واگنی هم نیست و آن روزنه باریک هم در کار نیست که سرها جلوش را گرفته بودند بلکه لکه های لغزان پریاهو جلوش را گرفته بودند، اما اکنون تنها يك سر هست که می تواند فقط با بلند کردن دستش آن را لمس کند همان گونه که کوران با لمس کردن می شناسند و حتی لازم نیست که دستش را نزدیک برد تا در تاریکی تشخیص دهد، هوا خود برجسته می کرد و بوی ولرمی و نفس زدن می داد و نفسی را که از میان گل سیاه تاریک لبها بیرون می آمد و به خود می کشید، تمامی چهره مانند نوعی گل سیاه بود که روی چهره او خم شده باشد چنانکه گویی آن زن می خواست در آن بخواند و حدس بزند که... اما پیش از آن که زن

دستش به آن برسد مجش را گرفت و دست دیگرش را در هوا گرفت، پستانهایش روی سینه او می غلتید: لحظه ای کشمکش کردند، ژرژ حتی بی آنکه هوس خندیدن بکند با خود گفت معمولاً زن‌ها هستند که نمی خواهند چراغ روشن شود اما با وجود این شب بیش از اندازه نور داشت و زن به پهلوی خم شد و سرش از جلو پنجره کنار رفت و نقاب از روی ستاره‌ها برداشت و ژرژ احساس کرد که نور سردی به او رسید و مثل شیر روی صورتش ریخت و با خود گفت خوب بسیار خوب بین، حس می کرد که وزن او وزن تمام این بدن زنانه و کمر او و پایش را له می کند کمر او در تاریکی می درخشید و از خود نور می داد و ژرژ می توانست در آینه نیز درخشیدن آن را ببیند و دو میوه کاج را در هر سوی مثلث سردر گنجه و جز این دیگر تقریباً چیزی نبود و زن گفت: ادامه بده، باز هم باش حرف بزن، و او گفت: با کی؟ و زن گفت: در هر حال نه با من، و او گفت: پس با کی؟ و زن گفت: حتی اگر من يك فاحشه پیرلاشی هم بیشتر نبودم تو، و او گفت: این مزخرفات چیه که میگی؟ و زن گفت: برای این که من که نبودم مگر نه کسی بود که، و او گفت: خدایا پنج سال است که من در فکر و خیال هیچ کس غیر از تو نبوده‌ام، و زن گفت: من که نه، و او گفت: پس من خودم هم نمی دانم که کی بوده است، و زن گفت: کسی نبوده است بهتر است بگویی در فکر و خیال چه چیزی بوده‌ای، گمانم حدس زدنش خیلی دشوار نیست، گمانم خیلی دشوار نیست که آدم تصور کند پنج سال آژگار يك دسته مرد که از زن محروم بوده‌اند درباره چه چیز فکر می کرده‌اند، تقریباً چیزی از نوع نقاشیهایی که روی دیوارهای اتاقکهای تلفن و مستراحهای کافه‌ها می کشند فکر می کنم که این امر عادی باشد فکر می کنم که طبیعی تر از این پیدا

نمی‌شود اما در این جور نقاشیها هیچ وقت سر و صورت‌ها را نشان نمی‌دهند معمولاً به گردن ختم می‌شود آن هم تازه اگر به گردن برسد تازه اگر کسی که مداد یا میخ را به دست گرفته است تا گچ دیوار را بخرشد زحمت آن را به خود بدهد که چیز دیگری بکشد و بالاتر برود از، و ژرژ گفت: اما آخر خدایا اولین زنی که رسید و زن گفت: اما آنجا تو مرا دم دستت داشتی (و در تاریکی صدایی چیزی شبیه خنده از خود درمی‌آورد، چیزی که اندکی او را تکان می‌دهد، هر دو را تکان می‌دهد، دو سینه به هم چسبیده را تکان می‌دهد و پستانها را چندان که ژرژ احساس می‌کند صدای پژواکش را در خود می‌شنود، و او هم می‌خندد یعنی نه اینکه واقعاً خنده باشد زیرا به هیچ صورت نشانه شادی نیست: فقط نوعی تشنج است، سخت، مثل سرفه که در عین حال در تن هر دوشان طنین می‌اندازد و سپس وقتی او دوباره شروع به حرف زدن می‌کند قطع می‌شود:) بلکه شماها چون شما سه نفر بودید، ایگلسیا و تو و اسمش چه بود... و ژرژ گفت: بلوم، و زن گفت... همان مردکه یهودی که با شما بود که او را دوباره پیدا کرده بودی...

سپس ژرژ دیگر به او گوش نمی‌کرد، دیگر حرفهای او را نمی‌شنید، باز هم در تاریکی خفقان‌آور زندانی شده بود و بر روی سینه‌اش این چیز، این سنگینی که از تن نیمگرم زن نبود بلکه فقط از هوا بود چنانکه گویی هوا هم روی سینه‌اش دراز کشیده بود و مثل نعش بی‌جان بود و سنگینی‌اش دو برابر، صد برابر شده بود، نعش سنگین و گندیده‌ی هوای سیاه با تمام قدش روی او دراز کشیده بود و دهانش را به دهان او چسبانده بود و او مذبوحانه می‌کوشید تا این نفسی را که طعم مرگ و گندیدگی داشت به ششهایش فرو برد و سپس

ناگهان هوا وارد شد: آنها باز هم در را روی پاشنه لغزانده بودند، همه‌ی صداها و فرمانها همراه با صدا به درون آمد، ژرژ اکنون بیدار شده بود و با خود می‌گفت: «اما ممکن نیست، ممکن نیست که باز هم کسی را سوار کنند، ما...» سپس چیزی تند، تکانهای شدید، با هل دادن و زور دادن و با فحش و ناسزا در تاریکی پیش آمد و آن گاه دوباره در روی پاشنه لغزید و چفت در از بیرون سر جایش بازگشت و باز هم تاریکی بود که فقط از نفسها پر شده بود، آنان که تازه سوار شده بودند شاید به تخته در چسبیده بودند و حتماً از خود می‌پرسیدند که تا کی می‌توانند آن جور در آنجا بمانند و بیهوش نشوند بلکه حتی فقط در حال انتظار بمانند (شاید با خود می‌گفتند: تا چند دقیقه دیگر بیهوش می‌شویم، چه بهتر) در انتظار لحظه‌ای که بیهوش شوند، نفس زدنشان در تاریکی صدای ممتدی مانند سوت می‌داد، سپس (شاید خسته از اینکه در انتظار بیهوش شدن باشد) یکی از آنها که تازه سوار شده بود به حرف آمد و گفت (اما بی‌هیچ خشم، مثل آن بود که قدری حوصله‌اش سر رفته باشد) «دست کم می‌توانید يك جایی برای ما باز کنید بنشینیم، هان؟» و ژرژ گفت: «کی بود که حرف زد؟» و صدا گفت: «ژرژ؟» و ژرژ گفت: «آره، از این طرف، از...» خدایا، پس تو را هم گرفتند! که این طور، تو...، و همچنان حرف می‌زد و می‌کوشید با همه آنکه فحشش می‌دادند روی چهار دست و پا به طرف در برود، حتی ضربه‌هایی را هم که به او می‌زدند احساس نمی‌کرد، بعد دستی می‌چ پایش را گرفت و او افتاد، لگد محکمی به کنار صورتش خورد و در همان موقع صدای بلوم که اکنون نزدیکتر شده بود به او رسید که می‌گفت: «ژرژ» و صدایی با لهجه مردم ماری: «همان جا که هستی بمان. نمی‌توانی رد شوی!» و ژرژ گفت: «آخر

چرا این یکی از دوست...» و مرد اهل ماری گفت: «گورت را گم کن» و ژرژ جفتکی انداخت و کوشید تا روی پا بایستد، سپس همچنانکه هنوز نیم خیز بود احساس کرد چیزی مثل يك تن آهن آلات به سینه اش خورد، بعد مثل اینکه به او الهام شده باشد با خود گفت: «خدایا محال است، اسبها را هم آورده اند اینجا، اینها...» بعد صدای یراق آهنی را شنید که جلو سرش صدا می کرد (با سرش جلو صفحه آهنی صدا می کرد - مگر اینکه بگوییم اصلاً یراق آهنی در کار نبود و سرش خود به خود صدا می کرد)، اکنون صدای بلوم از کنارش می آمد که بی آنکه آهنگ آن را بلند کند می گفت: «بیشرفهای لعنتی» و ژرژ از روبروی خود در تاریکی صدای مشت و لگدهایی می شنید که او تا اندازه ای با شکیبایی هرچند با سرعت به روبروی خود می زد و آن قدر زیاد بود که بیشتر از آن نمی شود، ژرژ هم می کوشید تا بزند اما چندان خوب نمی زد زیرا بی درنگ دست یا پایش به چیزی گیر می کرد به طوری که ضربه را محکم نمی توانست فرود آورد، سپس شاید هوا آن قدر کم بود که نمی توانستند مدت درازی به زد و خورد ادامه دهند زیرا رفته رفته چنانکه گویی بین خود و حریفهایشان به توافق ضمنی رسیده اند (یعنی بین خود و این تاریکی که در آن می کوشیدند ضربه بزنند و از آن ضربه می خوردند) زد و خورد تمام شد و صدای مرد اهل ماری بلند شد که می گفت: به هم می رسیم و بلوم گفت: «درست است»، و مرد اهل ماری گفت: «عکست گرفته شد»، و بلوم: «درست است، تو عکسم را گرفتی»، و مرد اهل ماری: «هرچه دلت می خواهد کرکری بخوان، صبر کن تا هوا روشن بشود، صبر کن تا از این جا برویم بیرون»، و بلوم گفت: «درست است: عکس بگیر»، و شاید هوا حتی آن قدر نمانده بود که بتوانند باز هم به

یکدیگر بد و بیراه بگویند زیرا بد و بیراه گفتن هم تمام شد و بلوم گفت: «خوبی؟» و ژرژ دست کرد توی کیف سربازیش و آن تکه نان هنوز آنجا بود و بطری نشکسته بود، و گفت: «خویم، آره» اما لیش مثل يك تکه چوب شده بود و احساس می کرد که چیزی در دهانش جاری است و با انگشتانش لیش را می مالید و با احتیاط واری می کرد و با خود می گفت: «خوب شد. کم کم داشتم از خودم می پرسیدم که آیا راستی راستی جنگ کرده ام یا نه. اما هر جور بود موفق شدم کاری کنم که زخمی بشوم، هر جور بود موفق شدم من هم چند قطره از خون گرانهای خود را بریزم و از این به بعد دست کم من هم چیزی دارم که تعریف کنم و می توانم بگویم همه پولی که خرج کرده اند تا از من يك سرباز درست کنند هدر نرفته است، اگرچه می ترسم مبدا قضیه برطبق قواعد پیش نیامده باشد، یعنی به طرز صحیح نبوده است، یعنی به دست دشمنی که زانو زده و مرا هدف تیر قرار داده است زخمی نشده ام بلکه فقط با يك کفش میخدار زخمی شده ام، گرچه حتی این هم مسلم نیست، گرچه حتی یقین ندارم بعداً به چیز پرافتخاری مثل این ببالم که به دست یکی از هموعان خود زخمی شده ام چون حتماً يك چیزی مثل قاطر یا اسب که اشتباهاً توی این واگن چپانده بودند من را زخمی کرد، البته اگر ما را اشتباهاً توی این واگن نچپانده باشند برای آنکه این واگن را از اول برای آن درست کرده اند که حیوانات را ببرند و بیاورند، البته اگر اصلاً اشتباهی نکرده باشند و واگن را مطابق منظوری که برای آن ساخته شده از حیوان پر کرده باشند یعنی ما بدون آنکه خودمان ملتفت شده باشیم چیزی مثل حیوان شده باشیم، به نظرم جایی قصه ای شبیه به همین خوانده ام، آدمهایی که با يك ضربه ترکه به خوک یا به درخت یا

به سنگ ریزه بدل شده بودند، همه هم به شعر لاتینی...» باز هم با خود گفت «پس اگر این طور باشد او هم در اشتباه محض نبوده است. پس اگر این طور باشد همهٔ واژه‌ها در هر حال به يك دردی می‌خورند، به طوری که او هم در اتفاق خود حتماً به خودش قبولانده است که به زور ترکیب کردن واژه‌ها به هر صورتی که ممکن باشد آدم اگر بختش اندکی یاری کند در هر حال گاهی می‌تواند مقصود خود را دقیقاً برساند. این حرف را باید به او بگویم. خوشش خواهد آمد. به او خواهم گفت که من پیشاپیش آنچه را به سرم آمد به زبان لاتینی خوانده بودم، همین بود که باعث شد چندان غافلگیر نشوم و حتی تا اندازه‌ای قوت قلب پیدا کردم که فهمیدم اینها همه از قبل نوشته شده است، پس تمام پولی که او نیز خرج کرده است تا آن را به من یاد بدهد یکسره هدر نرفته است. از این موضوع حتماً خوشش خواهد آمد، بله. این موضوع حتماً برای او نوعی...» بعد دیگر چیزی با خود نگفت. با پدرش نبود که می‌خواست حرف بزند. حتی با زنی هم که به صورت نامرئی در کنارش دراز کشیده بود نمی‌خواست حرف بزند، حتی شاید با بلوم هم نبود هرچند که داشت پیچ کنان در تاریکی به او توضیح می‌داد که اگر خورشید پنهان نشده بود می‌توانستند بفهمند که سایه‌هایشان از کدام طرف می‌روند: اکنون دیگر در آن دشت سرسبز کنار یکدیگر اسب سواری نمی‌کردند، بلکه باید گفت جادهٔ سرسبز دشت ناگهان تمام شده بود و آنان (ایگلسیا و او) آنجا مانده بودند، گیج و برجای میخکوب شده، درست در وسط جاده همچون مرغی که بر روی شاخه‌ای بیتوته کرده باشد روی اسبهایشان گویی بر سر چوب پا نشسته بودند و ژرژ با نوعی سرگیجه و درماندگی و بیزاری آرام (چنانکه زندانی محکوم به اعمال شاقه‌ای طنابی را که با

آن از آخرین دیوار گذشته است رها کند، بر زمین بیفتد و برخیزد و آماده شود که خیز بردارد و در همان وقت پی ببرد که درست پایین پای نگهبانی افتاده است که انتظار او را می کشد) با خود گفت: «ولی من پیش از این این را جایی دیده ام. این را می شناسم. اما کی؟ آخر کجا؟...»

چه کسی خداوند را به این فکر انداخت که موجودات را از دو جنس نر و ماده بیافریند و آنها را وادارد تا با یکدیگر پیوند کنند؟ مرد بود، و از این رو است که به او زن عطا کرده است. زن دو پستان بر سینه دارد و [...] قطره کوچکی از نطفهٔ مرد که در آن بگذارید هیکلی به این بزرگی از آن زاده خواهد شد؛ همین قطره ریز تا چیز گوشت و خون و استخوان و پی و پوست می‌شود. ایوب در باب دهم این نکته را نیک گفته است که: «آیا مرا چون شیر ندوشیدی و چون پنیر دلمه نکردی؟» خداوند در همهٔ کارهای خود چیزی طنزآمیز به کار زده است. اگر خداوند عقیدهٔ مرا دربارهٔ زاد و ولد آدمیان می‌پرسید به او سفارش می‌کردم که به مشتی خاک بسنده کند. و به او می‌گفتم خورشید را بمانند چراغی درست در وسط زمین بگذارد. اگر چنین می‌شد همیشه روز می‌بود.

و پس از لحظه‌ای آن را شناخت: چیزی که تل برجسته و فرورفته‌ای از گل خشك شده نبود بلکه (دست‌های استخوانی، به هم چسبیده و خمیده در حالت دعا، تنه نیمه پوشیده که خاك رس آن را جذب کرده بود چنانکه گویی زمین از همان موقع شروع به هضم کردن او کرده بود - و در زیر قشر خاك ترد و شکننده، هیکلش، ریختش که هم ریخت حشره بود و هم ریخت خرچنگ) اسب بود، یا بهتر بگوییم چیزی بود که زمانی اسب بود (و در چمنزارهای سبز شیهه می کشید و نفس نفس می زد) و اکنون به اصل خاکی خود باز می گشت یا مدتی بود که بازگشته بود بی آنکه ظاهراً نیازی داشته باشد که از مرحله میانی گنبدین بگذرد یعنی با نوعی انقلاب یا استحاله پرشتاب بازگشته بود چنانکه گویی مدت زمانی که معمولاً برای تبدیل عنصری به عنصر دیگر (از حیوان به ماده معدنی) لازم است این بار در يك چشم به هم زدن گذشته بود. با خود گفت «اما شاید اصلاً فردا رسیده باشد، حتی شاید روزها و روزها را گذرانده ایم بی آنکه من ملتفت بشوم. و او کمتر از من ملتفت شده است. زیرا آخر چگونه می توان گفت آدم چه مدتی است مرده است

در حالی که برای مرده دیروز و اکنون و فردا قطعاً دیگر وجود ندارد یعنی دیگر او را به خود مشغول نمی‌کند و به ستوه نمی‌آورد...» بعد مگسها را دید. نه آن ورقه بزرگ خون دلمه دلمه و برآقی را که بار اول دیده بود بلکه نوعی جنب و جوش تیره دید، با خود گفت «به همین زودی»، با خود گفت: «اما این همه مگس از کجا پیدا شده است؟» تا آنکه ملتفت شد که آن قدرها هم زیاد نیست (نه آن قدر که ورقه را بپوشانند) اما خون شروع کرده بود به خشك شدن، حالا دیگر کدر شده بود، اکنون بیشتر قهوه‌ای بود تا قرمز (ظاهراً این تنها تغییری بود که پس از اولین بار که آن را دیده بود در آن پیدا شده بود و با خود گفت احتمالاً فقط چند ساعتی گذشته است، شاید هم فقط يك ساعت، شاید حتی يك ساعت هم نشده است، و در این لحظه دید که سایه از گوشه دیوار آجری لب جاده می‌افتد و پاهای اسب را که لحظه‌ای پیش غرق آفتاب بود پوشانده است، قسمتی از سایه که از آن بخش دیوار که موازی جاده بود می‌افتاد دم به دم درازتر می‌شد، اندیشید که: «اما آن موقع سایه‌هایمان طرف راستمان بود، پس حالا آفتاب از محور جاده گذشته است، پس...»، سپس از فکر کردن، یا بهتر بگوییم از کوشش برای حساب کردن، دست برداشت و فقط با خود گفت: «اما چه فایده‌ای دارد؟ حالا دیگر در جایی که او هست چه فایده‌ای به حالش دارد...») مگسهای درشت آبی تیره دور و بر و روی لبه‌های چیزی جمع شده بودند که بهتر است بگوییم يك سوراخ و دهانه آتشفشان بود تا زخم و لبه‌های چرم شکافته آن جا شروع کرده بود مثل مقوا به برگشتن و آدم را به یاد عروسکهای بچه‌ها می‌انداخت که دست و پایشان کنده شده یا شکمشان پاره شده و دل و اندرون غارمانند چیزی پیدا شده است که فقط قالبی میان تهی بوده

است چنانکه گویی مگسها و کرمها به همان زودی کارشان را تمام کرده بودند یعنی هرچه را باید بخورند خورده بودند از جمله استخوانها و چرم را، (مثل پوسته‌های حیواناتی که از گوشت آنها تهی شده است یا چیزهایی که موریانه از درون آنها را خورده است) چیزی جز يك غلاف گل خشك شده شكسته و نازك باقی نمانده بود که از يك لایه رنگ کلفت تر نبود و میان تهی بودن و نااستوارتر بودن آنها کمتر یا بیشتر از حبابهایی نبود که روی لجن می آیند و با صدای زشتی می ترکند و چنانکه گویی از اعماق تمام نشدنی و از درون معده و روده بیرون می آیند بوی گند ملایمی از آنها بلند می شود.

سپس آن یارو را دید. یعنی از بالای اسبش سایه ای را دید که با حرکات تند دست و پا از خانه ای به بیرون هجوم آورد و مانند خرچنگ روی جاده به سوی آنان دوید؛ ژرژ به خاطر داشت که ابتدا از دیدن سایه جا خورده بود زیرا که، آن طور که می گفت، سایه دراز و صاف بود در حالی که ایگلسیا و او مرد را از بالا به پایین به ابعاد کوچکتر دیده بودند به نحوی که هنوز هم به سایه می نگریست (سایه شبیه لکه جوهري بود که به سرعت روی جاده جابجا می شد بی آنکه اثری از خود به جا بگذارد و مثل آن بود که روی يك مشمع یا يك ماده شیشه ای جابجا می شود) که به طرز غریبی دو دست خود را تکان می داد ولی صدا از جای دیگری به گوشش می رسید، مثل اینکه حرکات و صدا به نحوی از یکدیگر جدا و گسسته بودند تا وقتی که سرش را بالا کرد، چهره اش که به سوی آنان بالا رفته بود پیدا شد، از نوعی پریشانی، نوعی هیجان خشم آلود و تضرع آمیز خبر می داد و ژرژ تنها در آن موقع موفق شد آنچه را آن صدا فریاد برمی آورد بفهمد (یعنی آنچه را فریاد برآورده بود، زیرا اکنون چیز دیگری را به

فریاد می گفت چنانکه وقتی ژرژ پاسخ داد مثل آن بود که فاصله ای درکار باشد، مثل آنکه باید لحظه ای بگذرد تا آنچه آن مرد فریاد برآورده بود از میان ضخامت خستگی بگذرد و به او برسد)، شنید که صدای خودش می آید (بلکه با زور و ضرب از او به بیرون رانده می شود) دورگه و ناهموار و بلوطی سیر بود که آن هم فریاد می کشید چنانکه گویی بایستی حتماً نعره بکشند تا بتوانند حرف همدیگر را بفهمند اگرچه فقط چند متر با همدیگر فاصله داشتند (و لحظه ای هیچ فاصله نداشتند) و هیچ صدای دیگری هم نبود مگر صدای توپی که از دوردست می آمد (شاید برای آنکه آن یارو همین که آنها را دیده بود دست گذاشته بود به فریاد زدن و همچنانکه دوان دوان از پلکان جلو خانه پایین می آمد باز هم فریاد می زد بی آنکه ملتفت شود که هر قدر به آنها نزدیکتر می شود کمتر لازم است فریاد بزند، نیاز به فریاد کشیدن او را شاید بتوان این طور نیز توجیه کرد که از دویدن باز نمی ایستاد، حتی وقتی هم که يك دم در زیر پای ژرژ ایستاد و با انگشت جایی را که تیرانداز در آن پنهان شده بود نشان داد باز هم از فریاد زدن دست برنداشت، شاید همچنان در ذهن خود می دوید و حتی نمی فهمید که ایستاده است، چندان که شاید محال بود جز با فریاد به طرز دیگری حرف بزند همان گونه که هر کس در حال حرکت باشد فریاد می زند) و ژرژ هم نعره کشید: «پرستار؟ نه. چرا می گویی پرستار؟ مگر قیافه مان به پرستارها می آید؟ مگر بازو...» گفتگوی خشمناگینی که با صداهایی از ته گلو در جاده آفتاب گرفته و خالی رد و بدل می شد (جز آنکه در دو سوی جاده دو ردیف آت و آشغال و خرده ریز و بقایای اجساد تلنبار شده بود چنانکه گویی طغیان آبی، سیلابی افسارگسیخته و برق آسا که بی درنگ خشك شده بود از آنجا

گذشته و این تلنبار را - اشیاء را، حیوانها را، نعش دمه‌ها را - با خود آورده و آنجا رها کرده است، تلنباری از چیزهای درهم و برهم و کثیف و بی حرکت که در لایه هوای گرمی که هم‌تراز با زمین زیر نور آفتاب ماه مه می لرزید، اندکی تکان می خورد)، گفتگویی از بالا به پایین و از پایین به بالا بین سرباز سواری که بر اسب بی حرکتش سوار بود و مردی که می دوید و دوباره فریاد می زد: «پانسمن... باید... دوتا جوان همین الان زده اند همدیگر را ناکار کرده اند. شما ندارید، شما نیستید...»، و ژرژ گفت: «پانسمن؟ خدایا. از کجا...» و یارو راهش را کج کرد تا به طرف خانه برود، قدری قدمهایش را کند کرد، باز هم نعره زد چنانکه گویی در چنگ خشم و درماندگی گرفتار شده بود: «آخر شما که مثل دوتا مربای عن وسط این جاده وایساده اید آنجا چه غلطی می کنید نمی دانید که هرکس از این جارد شود بهش تیراندازی می کنند؟» و باز هم دستهایش را تکان داد و بی آنکه از دویدن دست بردارد سرش را به عقب برگرداند و با انگشتش نقطه ای را نشان داد و فریاد زد: «آنجا يك نفر کمین کرده است، درست پشت نبش آن کلبه خرابه!» و ژرژ گفت: «کجا؟» و مرد اکنون در انتهای پیچ بلندی که با مسیر خود زده بود و پیش از برگشتن به طرف خانه کاملاً نزدیک آنان ایستاد - اما بی شك خودش نمی دانست که ایستاده است، سینه اش به تندی بالا و پایین می رفت، نفس نفس می زد و بین هر دو نفس عجله می کرد تا فریاد بزند «درست پشت نبش آن کلبه خرابه آخری!» و خود در جهت انگشتی که با آن نشان می داد نگاه می کرد و باز هم با همان لحن خشم آلود و درمانده و رضایت آمیز گفت: «بین! همین الان بیرون آمد و باز هم رفت کمین کرد، دیدی؟» و ژرژ گفت: «کجا؟» و مرد که دیگر به

حرکت افتاده بود و پا به راه گذاشته بود و بر گرداند و با خشم فریاد زد «ای خدا... همان خانه آجری آنجا!» و ژرژ گفت: «اما این خانه ها که همه آجری است» و آن مرد گفت: «آدم خل!» و ژرژ گفت: «ولی تیراندازی که نکرده!» و آن مرد (اکنون دیگر دور می شد، و رویش را به طرف آنها برگردانده بود که جواب بدهد به نحوی که تمام بدنش مانند پیچ در بطری تاب برداشته بود، رویش در جهت مخالف مسیرش بود، بالاتنه اش - یعنی سطح سینه اش - در محور مسیری بود که طی می کرد و کمرش (سطح کمرش) نسبت به آن کج بود، و این باعث می شد که چپ چپکی راه برود، دوباره قدری مثل خرچنگ راه می رفت و چنین می نمود که پاهایش را با ناشیگری پشت سرش می کشد و هر لحظه بیم آن می رفت که پاهایش درهم پیچد و در عین حال دستهایش را از هم باز کرده بود و همچنان آنها را تکان می داد) نعره کشید که: «آدم خل! از آن جا که بهت تیراندازی نمی کند. صبر می کند تا نزدیک بشوی آن وقت بهت تیراندازی می کند!» و ژرژ گفت: «آخر کجا...» و آن مرد سرش را برگرداند و گفت «آدم خل!» و ژرژ نعره زد: «اما ترا به خدا بگو بینم جبهه کجاست، کجا...» و مرد این بار ایستاد، يك لحظه مبهوت و نفرت زده و میخکوب شد و رو به آنان کرد و دستهایش را چلیپا کرد و آن وقت با پرخاش گفت: «جبهه؟ خل بیچاره! جبهه؟... دیگر جبهه ای در کار نیست، خل بیچاره، دیگر هیچ چیز در کار نیست!» دستهایش را که از هم باز کرده بود دوباره روبروی خود به هم چسباند و بعد دوباره باز کرد و با این حرکت نشان داد که همه چیز از بین رفته است: «دیگر جبهه ای در کار نیست! شنیدی؟ جبهه ای در کار نیست!» و ژرژ (حالا دیگر گلویش را پاره می کرد زیرا آن مرد به آنها پشت کرده بود و راهش را گرفته بود

و تقریباً به پلکان خانه ای رسیده بود که از آن بیرون آمده بود و نزدیک بود که ناپیدا شود) گفت: «اما بالاخره چه باید کرد؟ چه کار می شود کرد؟ کجا...» و آن مرد گفت: «هرکاری که من می کنم بکن!» و دو دستش را که بالا گرفته بود پایین آورد، دو میچ دستش را به طرف خود چرخاند به نحوی که به نظر می رسید با انگشتانش که به سوی خود گرفته بود دو نظامی سوار را به این دعوت می کند تا لباسش را ببینند که آن را با حرکت دستهایش از پایین به بالا نشان می داد و نعره می زد که: «گورتان را از این جا گم کنید! بروید لباس شخصی بپوشید و گورتان را گم کنید! بروید توی يك خانه ای و رخت و لباس معمولی بگیرید و قایم بشوید! قایم بشوید!» و بار دیگر دستهایش را بالا برد و با شدت به طرف آنها پایین آورد مثل اینکه بخواهد آنها را هل بدهد و براند و نفرین کند و توی خانه غیثش زد و اینك باز هم هیچ کس غیر از ژرژ و ایگلسیا در آن جا نبود و آن دو روی اسبهایشان قوز کرده وسط جاده آفتاب گرفته نشسته بودند که در کنار آن جا به جا خانه هایی بود و از همه چیز خالی بود مگر از حیوانات مرده و نعش آدم و پشته های اسرارآمیز و بی حرکت در فاصله های دور از یکدیگر که همه داشتند زیر آفتاب رفته رفته می گندیدند و ژرژ نگاهی به نبش آن خانه آجری انداخت و سپس به خانه ای که آن مرد در آن غیثش زده بود و باز هم دوباره به زاویه مرموز خانه، سپس صدای سم اسبها را از پشت سر خود شنید و روبرگرداند، ایگلسیا اسبش را به همان زودی به سرعت می راند و اسب یدکی هم در کنار او به سرعت می رفت و هر دو اسب به يك جاده فرعی افتادند که این بار در سمت چپ بود و ژرژ هم اسب خود را به تاخت آورد و به ایگلسیا رسید و گفت: «کجا میروی؟» و ایگلسیا بی آنکه به او نگاه کند بینی اش را

بالا کشید و با قیافه‌ای که هنوز اخمو بود و بدخلقی از آن می‌باید گفت: «می‌روم همان کاری را که او گفت بکنم. يك دست لباس شخصی کهنه پیدا کنم و قایم بشوم»، و ژرژ گفت: «کجا قایم بشوی؟ بعدش چه کار بکنی؟» و ایگلسیا جواب نداد و لحظه‌ای بعد اسبها را در يك اسطبل خالی بستند و ایگلسیا با قنداق تفنگ محکم به در خانه کوفت تا آنکه ژرژ فقط دسته در را چرخاند و در به راحتی باز شد و آنچه دیدند چهار دیوار بود و سایه روشن، یعنی يك محوطه محصور، همین (نه اینکه در آن يك هفته آن قدر چیز یاد نگرفته باشند که از قدر و ارزش و استواری چهاردیواری بی‌خبر باشند و ندانند که چه پشتگرمی می‌توانند به آن داشته باشند، یعنی تقریباً همان پشتگرمی که می‌توان به يك حباب صابون داشت - با این فرق که حباب صابون وقتی می‌ترکد ذره‌های ریز نامرئی از آن به جای می‌ماند نه يك پشته درهم برهم خاکستری رنگ غبارآلود و مرگبار از آجر و تیر آهن: اما چندان اهمیت نداشت، موضوع این نبود، موضوع آن بود که بیش از آن در فضای باز نباشند، چهار دیوار به دور خود و سقفی بالای سر خود داشته باشند؛ و این هم: چهار شاخه چوب به رنگ زرد شاش که آنها را به شکل چوب خیزران خراطی کرده بودند و نوک هر کدام را اریب بریده بودند از گوشه‌های آینه‌ای می‌گذشت که چهار ضلع آن صورتی را دربر گرفته بود که او هرگز آن را ندیده بود، صورت لاغر با خطهای تیرکشیده، دور چشمها قرمز و صورت پوشیده از ریش هشت روزه، بعد با خود گفت: «اما این خود من است» و ایستاد و به تماشای آن چهره ناشناس مشغول شد، سر جایش می‌خکوب شده بود، نه اینکه از روی تعجب یا توجه باشد، فقط از خستگی بود، می‌توان گفت که به نقش خودش در آینه تکیه داده بود و شق و رق در

لباسهای شق و رقص آنجا راست ایستاده بود (به یاد عبارت لاتی و توهین آمیزی افتاد که روزی شنیده بود: «تو برای آن راست و ایساده ای که تنبانت را آهار زده اند»)، لوله تفنگش را گرفته بود، قنداق آن روی زمین بود و دستش را اندکی به عقب آویزان کرده بود، تقریباً مثل آن بود که چیزی را گرفته باشد و دنبال خودش بکشد، مثل قلاده ای که آدم بی مزه ای سگ را از آن جدا کرده باشد یا مانند مستی که يك بطری خالی به دست گرفته پیشانیش را به شیشه ای نهاده باشد تا بلکه قدری خنك شود، از پشت سرش می شنید که ایگلسیا اشکاف را باز کرده است و در آن کندوکاو می کند و لباس های زنانه و مردانه را روی کف زمین پخش و پلا می کند، سپس چهره اش محو شد و همراه با آن آینه هم محو شد، چهار گوشه ای که اکنون پیش چشم او بود چهار گوشه در بود که مردی لاغر را دربر گرفته بود با سرمرده، زرد رنگ و با زگیلی تقریباً به اندازه يك نخود بر روی گونه راست نزدیک گوشه لب.

حتماً بعدها آن را با دقت به خاطر آورد: آن پوست زرد رنگ را و آن زگیلی را که او چشم از آن بر نمی داشت و سپس دندانهای نیمه شکسته را که آنها هم زرد بودند و به طور نامرتب و کج در دهان جا گرفته بودند و دهان که باز شد او آنها را دید، آن نقش گفت: «آهای!...»، بعد دستش را جلو برد، لوله تفنگ را که به طرف شکمش نشانه رفته بود به آرامی کنار زد، ژرژ اکنون با چشم آن دست لاغر را دنبال می کرد و می دید که مگسك تفنگش بر اثر فشار نیم دایره ای رسم کرد، یعنی در همان موقع که فشاری را که از تفنگ به دستش وارد می شد احساس کرد چشمهایش را زیر انداخت، این بود که تفنگ را دید، و همان شگفتی و غافلگیری آمیخته به نفرتی را

احساس کرد که لحظه‌ای پیش، از دیدن چهرهٔ ناشناس خودش در آینه احساس کرده بود، می‌خواست اما نمی‌توانست به یاد آورد که چگونه واپس چرخیده و گلنگدن را زده است و تفنگ را نشانه رفته است، و اکنون دیگر ماهیچه‌هایش منقبض می‌شدند و می‌خواستند در برابر فشار مقاومت کنند و بار دیگر لولهٔ تفنگ را به طرف آن مرد بگیرند، سپس ناگهان از کشمکش دست کشید، تفنگ را به سوی خود کشید و نیم دایره‌ای زد و با نگاهی دنبال صندلی می‌گشت که به یاد می‌آورد لحظه‌ای پیش آن را دیده است و نشست، اکنون باز هم قنداق تفنگ روی میز بود و به بند تفنگ چسبیده بود، باز هم با دست راست لولهٔ آن را گرفته بود، مانند پیرمردی که نشسته باشد و چوب یا عصایی به دست گرفته باشد، یعنی تفنگ در این جا کار حائل و تکیه‌گاه بازو را می‌کرد و ساعد و دست چپ از کف روی ران پای چپ قرار گرفته بود، درست مثل يك پیرمرد، و حتی هوس خندیدن هم نداشت و در همان موقع با خود می‌گفت «مثل این که نزدیک بود این نخستین کشته به دست من باشد، مثل این که نزدیک بود نخستین گلوله‌ای که در این جنگ شلیک می‌کنم این آدم را نفله کند که...»، بعد آن قدر خسته بود که نتوانست آنچه را با خود می‌گفت تمام کند و به جایی برساند و مثل اینکه در عالم رؤیا باشد صدای نعل و سوارکار را می‌شنید که با هم دعوا می‌کردند، آن مرد در مقابل اشکافی که باز شده بود و لباسهایی که پخش و پلا شده بود فریاد می‌کشید و می‌گفت: «اول بگویید بینم چه کسی به شما اجازه داده وارد اینجا بشوید، چه کسی به شما...»، و سپس صدایی بلند شد آرام و آهنگدار و شیرین و بی‌خشم و خروش و حتی بی‌ذره‌ای ناشکیبایی، صدایی که فقط آکنده بود از نیروی تمام نشدنی و

پرشکیبای حیرت که ظاهراً ایگلسیا از آن برخوردار بود: «جنگ است باباجان مگر روزنامه نمی خوانی؟»، مثل این بود که آن مرد (آن نعش) چیزی نشنید، اکنون لباسها را از روی زمین برمی داشت و آنها را تك تك واری می کرد مانند سمساری که بخواهد روی آنها یکجا قیمت بگذارد و برآوردی بکند و بعد یکی پس از دیگری آنها را پرتاب می کرد روی تخت و همچنان به آنان بدوبیراه می گفت و طوری با آنان رفتار می کرد که گویی دزد هستند تا اینکه (ژرژ، و شاید هم آن نعش زیرا ناگهان از داد و فریاد کردن دست برداشت و نیمه خمیده برجای میخکوب شد در حالی که پیراهن زنانه ای به دست داشت - یا دست کم چیز نرم و بی شکل و شل و ولی به دست داشت که برخلاف لباسهای مردانه معلوم نمی شد چیست و به چیزی شبیه نبود مگر آن که روی بدن زنی باشد حتی اگر آن بدن خود شل و ول و بدریخت باشد) صدایی شنید، صدای کوتاه دو تق تق رفت و آمد گلنگدن را که زده شده باشد، ایگلسیا اکنون تفنگ خود را به طرف سینه آن مرد گرفته بود و هنوز هم با همان صدای شکوه آمیز (و تقریباً نالان که بیش از آنکه آمیخته به عصبانیت باشد آمیخته به دلخوری بود و بیش از آنکه تهدید آمیز باشد تسلیم آمیز بود) می گفت: «اگر نفله ات کنم چی؛ ژاندارم صدا می زنی؟ من می توانم تو را نفله کنم و این کار از کشتن يك مگس هم بیشتر سر و صدا نخواهد داشت کاری که ندارد من فقط این ماشه را می کشم و فقط يك نعش بیشتر دراز می شود و با آن همه نعشی که توی آن جاده دارد می گندد یکی بیشتر و کمتر آن قدرها توفیر ندارد»، آن مرد اکنون کاملاً مواظب بود که هیچ حرکتی نکند و آن تکه پارچه شل و ول را همچنان با دودستش گرفته بود و می گفت: «ول کن پسر جان بیا بابا ول کن آدم که نباید؛ ژرژ

هنوز هم به همان حالت پیرمردی که در آسایشگاه پیران روی نیمکتی نشسته و آفتاب می خورد روی صندلی نشسته بود و با خود می گفت: «واقعاً ازش می آید که این کار را بکند» اما باز هم از جای خود تکان نخورد، حتی نا نداشت که دهانش را باز کند فقط می توانست با درماندگی باخود فکر کند «اما این کار صدای ترسناکی می کند» و داشت خود را آماده می کرد و در انتظار شلیک گلوله و صدای آن شق و رق نشست و بعد صدای شکوه آمیز ایگلسیا را شنید که می گفت: «حالا دیگر گریه و زاری نکن هیچ چیزت را خراب نکرده ایم فقط دنبال لباس معمولی می گردیم که خودمان را قایم کنیم.»

سپس آنها (هر سه تن: مرد لاغر و ایگلسیا و ژرژ - که این دو تا اکنون به لباس نوکر خانه اربابی درآمدہ بودند، یعنی بفهمی نفهمی ناراحت بودند، بفهمی نفهمی معذب بودند چنانکه گویی - با بیرون آمدن از لاک ماهوت و چرم و تسمه شان - احساس می کردند که تقریباً لخت هستند و در هوای رقیق وزن ندارند) باز هم در بیرون بودند، و در آن پهن دشت، در آن خلأ، در آن جای میان تهی پنبه ای شنا می کردند و از هر سو با هیاهو بلکه می توان گفت با زمزمه آرام جنگ دوره شده بودند و لحظه ای بعد سه هواپیمای خاکستری پیدا شدند، خیلی پایین پرواز می کردند، سرعت چندانی نداشتند، شبیه به ماهی بودند و به طور عمودی و افقی با اندکی تغییر ارتفاع پرواز می کردند که سبب می شد هر کدام نسبت به دیگری به طور نامحسوس تلوتلو بخورد و بالا و پایین برود، درست مثل ماهیهایی که در رودخانه موج می زنند، و جاده را به مسلسل بستند (ایگلسیا، ژرژ و آن نقش ایستاده و بی حرکت بودند اما در پی آن نبودند که خود را پنهان کنند، در جای گودی ایستاده بودند، پرچین تقریباً تا نیمه سینه آنها می رسید، و نگاه

می کردند. ژرژ با خود می گفت: «اما آنجا که غیر از مرده چیزی نمانده. چه کار احمقانه ای. تیراندازی می کنند روی. اما آنها را که نمی توانند دوباره بکشند»، مسلسلها صدای ضعیفی شبیه صدای چرخ خیاطی می دادند، صدایی خنده دار و بی هیبت و بسیار کشدار، حتی قوت صدای موتورپمپ های دوضربه ای را هم نداشت، این جور بود: تاپ... تاپ... تاپ... تاپ... و در دشت پهناوری که پرندۀ در آن پر نمی زد (از آنجایی که بودند هیچ چیز را نمی دیدند که در جاده حرکت کند) و در زیر آسمان پهناوری که هیچ چیز در آن تکان نمی خورد محو می شد و جذب می شد و غرق می شد، سپس همه چیز باز آرام شد: خانه ها، باغچه ها، پرچینها، چمنزارهای غرق در آفتاب، بیشه هایی که در جنوب افق را پوشانده بود و کمی جلوتر در طرف چپ، صدای آرام توپ که هوای گرم و آرام آن را می رساند، صدایی که چندان قوی نبود، چندان هم پرهیجان نبود، فقط به گوش می رسید و پابرجا بود، مانند آن بود که کارگرانی درجایی بی آنکه شتابی داشته باشند مشغول خراب کردن خانه ای باشند، فقط همین.

و اندکی بعد باز هم دیوارها دور آنان بود، در هر حال در محوطه سر بسته ای بودند، و ژرژ آرام نشسته بود و دهان و زبان و لبهایش به خود زور می آوردند که بگویند: «دلم می خواست يك چیزی بخورم اگر چیزی برای خوردن داشته باشید من...» اما نتوانست بگوید و با نوعی درماندگی و بیچارگی به مردی که چهره اش چون چهرهٔ نعش بود نگاه می کرد که با زنی که کنار میزشان ایستاده بود حرف می زد، سپس زن را دید که رفت و برگشت و لیوانی (يك مخروط كوچك وارونه بود با دهانه ای بسیار گشاد روی پایه ای باریك) جلو او نهاد و آن را با چیز شفاف و بی رنگی مثل آب پر کرد اما وقتی آن را توی

دهانش کرد دلش می خواست آن را تف کند بیرون، تند و سوزان بود. با این همه آن را بیرون نریخت، قورتش داد، چیزی را هم که آن زن در لیوان دوم ریخت نیز قورت داد. آن هم مثل اولی بی رنگ و شفاف و تند و سوزان بود. باز هم به خود زور می آورد (بلکه به خود زور می آورد که زور بیاورد) که بگوید دلش می خواهد يك لقمه چیزی بخورد اما فقط به آنجا رسید که با همان درماندگی و بی زبانی بفهمد که این کار (غذاخواستن) کاملاً چیزی است که از حدود توانایی او بیرون است و از این رو به همین قانع شد که به حرفهای آنها گوش کند (سعی کند گوش کند) و مخروطهای کوچکی را که از آن مایع بی رنگ سوزان پر می شد بنوشد و از خود می پرسید که آیا مگسها همان طور که روی اسب مرده وزوز می کردند روی او هم شروع به وزوز کردن نموده اند یا نه و به یاد هواپیماها افتاد و باز هم با خود گفت: «اما آخر نمی توانستند که او را دوباره بکشند پس بنابراین؟» تا آن که فهمید مست شده است و گفت: «من درست و حسابی آنجا نبودم. منظورم این است که: من دیگر خوب سردر نمی آورم که کجا هستم و چه وقت هست و چه اتفاقی روی می دهد و اگر درباره او فکر می کردم (او که داشت شروع می کرد به گندیدن در زیر آفتاب از خودم می پرسیدم وقتی راستی راستی به بوگند می افتد باز هم شمشیرش را در میان وزوز انبوه مگسها تکان می دهد) یا درباره او که در پشت خاکریز سرش را به زیر انداخته بود و مرا با آن قیافه ابلهانه می نگرست و دهان گشادش باز شده بود و در آن ساعت دیگر حتماً مگسها حسابی روی بدن او عیش و عشرت می کردند زیرا شاید حالا دیگر می شود گفت که به لذیذترین خوراکی رسیده بود زیرا او صبح آن روز مرده بود وقتی که آن شمشیرزن ابله ما را یکر است توی

آن کمینگاه رانده بود و با خود می‌گفتم ابله‌ها ابله‌ها ابله‌ها و با خود می‌گفتم در نهایت درباره همه این چیزها پای بلاهت و شعور چندان به میان نمی‌آید منظورم آن است که درباره ما منظورم آن است که درباره آن چیزی که ما خیال می‌کنیم ماست و ما را به حرف زدن و عمل کردن و کین ورزیدن و دوست داشتن وامی‌دارد، زیرا آن که رفت باز هم بدن ما صورت ما به نشان دادن چیزی که ما گمان می‌بریم در شأن روح ماست ادامه می‌دهد، پس شاید این چیزها منظورم شعور و بلاهت یا عاشق بودن یا شجاع بودن یا ترسو بودن یا آدمکش بودن، همه این صفات و عواطف در بیرون ما وجود دارند و می‌آیند و بی‌آنکه نظر ما را بپرسند در این هیکل زمختی که در چنگ آنهاست خانه می‌کنند زیرا حتی بلاهت هم ظاهراً چیزی است ظریفتر و لطیفتر اگر بتوان گفت با شعورتر از آنکه به واك تعلق داشته باشد، شاید اصلاً جز به صورت «واك - ابله» وجود پیدا نمی‌کرد در هر حال حالا دیگر نباید زیاد به فکر این قضیه باشد، واك بیچاره خرف بیچاره آدم بیچاره: آن روز بعد از ظهر بارانی را یادم می‌آید که می‌خواستیم عصبانیش کنیم تا تفریحی کرده باشیم و دور آن اسب مریض حلقه زده بودیم و با هم دعوا می‌کردیم تا وقت بگذرد، مثل حالا آفتاب و تقریباً گرم نبود و من گمان می‌کنم که اگر آن روز مرده بودند می‌پوسیدند و آب می‌شدند ولی مثل مردار نمی‌گندیدند، باران مثل دم اسب می‌بارید و همان موقع با خودم می‌گفتم که ما هم چیزی هستیم شبیه دخترهای باکره، مثل سگهای جوان با وجود آن همه فحش‌ها و بدبیراههایی که به زبان می‌آوریم باز هم مثل دخترهای باکره هستیم زیرا جنگ و مرگ و می‌خواهم بگویم همه این چیزها...» (بازوی ژرژ نیم دایره ای رسم کرد، دستش از سینه‌اش فاصله گرفته بود و

زیر پایشان اندرون پرجنب و جوش آسایشگاه چوبی پادگان را نشان می‌داد و در آن سوی شیشه‌های کثیف دیواره چوبی قیراندود آسایشگاه مشابه دیگری را نشان می‌داد و در پشت سرشان - هر چند نمی‌توانستند آنها را ببینند اما می‌دانستند که در آن جا است - تکرار یکنواخت همان آسایشگاه را که به فاصله تقریباً ده متر در زمین مسطح بی‌آب و علف، در ردیفهای مستقیم، همه مشابه و موازی یکدیگر در دو سوی آنچه یک خیابان فرض می‌شد قرار داشت، کوچه‌ها عمود بر یکدیگر بودند و یک صفحه شطرنجی منظم درست می‌کردند و آسایشگاهها همه در یک جهت بودند با سقف کوتاه، و تاریک و دراز بودند و بوی تهوع‌آور سیب‌زمینی گندیده و مستراح دائماً در هوا موج می‌زد و ژرژ تصور می‌کرد در هوا چهار گوشه پهنآوری درست کرده است که از آن بوی گه، بوی پابرجا و کثیف، بیرون می‌زند و مانند سرپوشی است که هیچ منفذ ندارد چندان که، به قول ژرژ، زندانشان مضاعف بود: نخستین زندان همان محوطه محصور بود که سیم خاردار بر روی دیرکهایی از چوب کاج دست نخورده، چوب پوست‌نکنده و قرمز رنگ، دور آن کشیده بودند و زندان دوم گنبدی خود آنان بود (یا فرومایگی خود آنان: فرومایگی قشونهای منهزم شده، جنگاوران شکست خورده)، و هر دو آنها (ژرژ و بلوم) نشسته بودند و پاهایشان را از لبه تختشان آویزان کرده بودند و کوشش می‌کردند خیال کنند که گرسنه نیستند (کوششی که بسیار آسان بود، زیرا هرکسی می‌تواند به جایی برسد که تقریباً هر چیزی را به خود بقبولاند به شرط آن که مناسب حالش باشد، اما بسیار دشوارتر و حتی محال بود که بتوانند موشی را که بی‌وقفه شکمشان را می‌بلعید به آن خیال دلخوش کنند (چنان شکمشان را

می‌بلعید که به گفتهٔ بلوم به نظر می‌رسید در جنگ فقط دو راه حل وجود دارد: مردن و خوراك کرماها شدن یا زنده ماندن و خوراك موشی گرسنه شدن) و ته جیبشان را بخراسند به این امید که در آن چند پر تنباکوی جامانده پیدا کنند و به ملغمه‌ای دست یابند که نامی روی آن نمی‌توان نهاد و مخلوطی است از خرده‌های نان و آشغالها و پرزهای پارچه که لای بخیه‌ها می‌ماند چندان که آدم از خود می‌پرسد آیا این ملغمه را باید دود کرد یا خورد، یعنی (ژرژ و بلوم) جر و بحث می‌کردند که آیا موش راضی خواهد شد این ملغمه را قورت دهد یا نه و سرانجام به این نتیجه رسیدند که راضی نخواهد شد و از این رو تصمیم گرفتند سعی کنند آن را دود کنند، و پیرامون آنان همان مهمهٔ پی در پی، همان ولولهٔ درهم برهم گل‌آلود - جر و بحث، چك و چانه زدن، دعوا، شرط‌بندی، حرفهای زشت، لافزنی، بهتان زدن - همچون، می‌توان گفت، نفس کشیدن بود (هرگز قطع نمی‌شد، حتی شبها هم قطع نمی‌شد، فقط اندکی طنین آن گرفته می‌شد، چنانکه گویی در زیر پرده خواب نیز می‌توانستند این دغدغهٔ دایمی و قلق دایمی و قلق بی‌ثمر و بیهودهٔ حیواناتی را که گرفتار قفس هستند احساس کنند) که آسایشگاه را پر می‌کرد، و موسیقی هم در کار بود، نوعی ارکستر، نوعی مزقان، دم‌زدنهای بریده بریده، زههایی با ضربهای گوشخراش روی سازهایی ساخته از حلبهای خالی و تکه‌های تخته و سیم (و حتی با نجوی واقعی و گیتار واقعی که خدا می‌داند چگونه به آن جا آورده بودند و چگونه نگاهداری می‌کردند) که صدای آنها، پراکنده پراکنده، بلند می‌شد و از بالای جار و جنجال می‌گذشت (سپس باز هم در میان صداهای دیگر غوطه‌ور می‌شد و خفه می‌شد و ذوب می‌شد و محو می‌شد - یا شاید آن را فراموش

می کردند، و فقط دیگر توجهی به آن نمی کردند)، همان آهنگ و همان رنگها از سر گرفته می شد و مکرر تکرار می شد و همان برگردان اوج می گرفت و تکرار می شد و یکنواخت و سوزناک بود و شعرهایش بی معنی بود با وزنی بریده بریده و شاد و پر از احساس حسرت:

بابابزرگ! بابابزرگ!

یا - دت! رفت! یا - دت! رفت! اسبتو!

و بلافاصله پس از آن، دو میزان بالاتر:

بابابزرگ! بابابزرگ!

شبیه به التماسی پر تضرع و دلق وار بود، ملامتی مسخره آمیز و دلق وار بود، یا فراخوانی یا هشدار یا معلوم نبود چه بود، شاید اصلاً هیچ بود، مگر کلماتی تهی از معنی، تنهای بریده بریده، سبك، بی قید و بند و با تکراری خستگی ناپذیر بود، حتی زمان هم می توان گفت جلو نمی رفت، مثل تکه ای گل و لجن را کد مانده بود، مثل آنکه در زیر سنگینی سرپوش خفه کننده بوی گندی گیر کرده بود که از هزاران هزار انسان بلند می شد که در خواری و خفت خود می گندیدند و از عالم زندگان جدا بودند ولی هنوز به عالم مردگان پاننهاده بودند: می توان گفت بین این دو عالم بودند و تکه پاره های مضحك لباسهای نظامی خود را مانند داغ ننگ مسخره ای دربر داشتند که آنان را به جماعتی از اشباح ماننده می ساخت، ارواح سرگردان، یعنی زندگی و مرگ هر دو آنان را از یاد برده یا عقب زده یا رد کرده یا قی کرده بودند، چنانکه گویی نه زندگی آنان را می خواست و نه مرگ، چندان که اینک چنین می نمود که در نوعی فرمل خاکستری رنگ بی بعد، در نوعی نیستی و در برهه ای نامعلوم حرکت می کنند که جا به جا با

تکرار حسرتبار و شوخ و شنگ و سماجت آمیز همان ورد، همان کلمات تهی از معنی و بریده بریده و اندوهبار سوراخ می شد:

بابابزرگ! بابابزرگ!

یا - دت! رفت! یا - دت! رفت! اسبتو!

بابابزرگ! بابابزرگ!

و ژرژ و بلوم سرانجام يك لوله كاغذ نازك و صاف و بی شكل كه بیشتر پرز پارچه و انواع و اقسام خرده ریز در آن بود تا تنباكو و از يك خلال دندان هم صاف تر و نازك تر بود بین لبهای خود می گذاشتند و دود تند و تهوع آور را به بینی فرو می بردند و ژرژ: «... همه این كثافتكاریها هنوز آنچه را در وجود ما مانند بكارت دختران جوان بود پاره نكرده و نشكسته بود و آن زخم را هنوز نگشوده بود و چیزی را پاره نكرده بود كه بعد از آن هرگز نتوانیم آنرا بازاییم این بكارت را این هوسهای تر و تازه باكرگان را كه در كمین دختری می نشستیم كه او را از لای پرده دیده بودیم يادت می آید كه كمین می كشیدیم و مدام نگاهمان را می انداختیم به آن پنجره ای كه پرده توری داشت و ما گمان كرده بودیم دیده ایم تكان می خورد من گفتم ببین دیدی كه آن زن فقط آمد نگاهی بکند و خودش را نشان بدهد و دوباره رو پنهان كند و تو گفتی كجا؟ و من گفتم به خدا لب آن پنجره و تو گفتی كجا؟ و من گفتم آخر آن خانه آجری آن جا و تو گفتی من چیزی نمی بینم و من گفتم طاووس باز هم تكان خورد، شكل طاووسی را توی پرده بافته بودند با دم درازش كه پر از چشم بود و ما از بس چشم به آن دوخته بودیم چشمهایمان از كار افتاده بود و در عین حال به دست انداختن واك ادامه می دادیم كه سعی می كرد از این جوشش پنهان شهوت سر در بیاورد و تصویری بیابد: ما در گل و لای پاییزی نبودیم، ما هزار

یا دو هزار سال پیش از آن یا پس از آن هیچ جا در عین جنون و آدمکشی و مانند آتریدها (Atrides)^{۱۵} نبودیم، ما در دل زمان در دل شبی که از باران خیس بود بر اسبهای خسته و کوفته خود سوار بودیم تا به آن زن برسیم و او را نیم گرم و نیمه برهنه و شیرمانند زیر نور آن فانوس در اسطبل ببینیم و بیاییم: یادم می آمد که اول فانوس را خیلی بالا گرفته بود بعد در مدتی که ما شروع کردیم به پایین آوردن زین از اسبها اندك اندك آن را پایین آورد شاید خسته شده بود به نحوی که رفته رفته سایه ها روی صورتش افتادند و سرانجام ناپیدا شد و محو شد چنانکه گویی فقط برای آن در انتظار ما مانده بود که بی درنگ از ما پنهان شود و ما در آن لباسهای شق و رق سربازی که مثل شوربا خیس شده بود در آن بامداد خاکستری اسفنجی به فریادها و صداها و جوش و خروش نامفهوم گوش می دادیم، این بازیکنان نمایش تراژدی با روپوشهای آبی رنگ در پناه چتر که در لباسهای نظامی و چکمه های لاستیکی سیاه با نشانهایی از گرده های قرمز دست و پا می زدند و آن مرد لنگ، آن مرد ناسپاس تفنگ شکاریش را به دست داشت همان تفنگی که من همیشه گمان می کردم خود را با آن کشته است، تصادف بوده است تفنگ خودش در رفته و خون آلودش کرده است، خون از شقیقه اش روان شده است (در آن دوره ای که تفنگها خودشان در می رفتند معلوم نبود چرا توی صورت آدم می ترکیدند) اما شاید او هم می خواسته است مثل همه آدمهای دیگر خودش را خالی کند و واك گفت شماها خیال می کنید زرنگید من فقط يك دهاتی هستم من که یهودی نیستم و من گفتم ای خل ای خل ای خل و او گفت: با همه اینکه من يك دهاتی هستم يك یهودی شهری نمی تواند، و من گفتم: ای خل بس کن دیگر ای خل و واك گفت: من از تو

نمی‌ترسم و من گفتم: خوب بس کن دیگر و بعد از آن رفتیم تا رسیدیم به آن قهوه‌خانه‌ای که توی میدان ده بود میدان یعنی همان محوطهٔ چهار گوشهٔ پر از گل و لای سیاه که آبشخور حیوانات وسط آن بود و اسبها و دامها آن را لگدکوب کرده بودند، نشستیم و آن زن باز هم لیوان‌هایمان را پر کرد و من گفتم نه نه برای من نریزید ممنونم، چون سرم دوار گرفته بود و یادم می‌آید که آن کافه سالن بسیار بزرگی داشت، با کف آجر فرش و سقف کوتاه و دیوارهایش را به رنگ آبی نقاشی کرده بودند که شوره گرفته بود و ده دوازده تا میز و یک پیانوی دستی و یک قفسهٔ ظرف داشت و روی دیوارهایش متن «قانون منع تظاهرات مستانه در ملا عام» آویزان بود که در همهٔ کافه‌ها آویزان است و رنگش زرد بود و فضلهٔ مگس رویش را پوشانده بود و نیز آگهیهای تبلیغاتی مشروب و آبجو با عکس زنان جوان که لبهایشان قرمز بود و قیافه‌های ساختگی و لوس به خود گرفته بودند و همچنین تصویر آبجوسازیهای بزرگ که در زمینهٔ هوای آزاد نقاشی کرده بودند مثل اینکه از هواپیما به آن نگاه کرده باشند و در آنها از دودکشها دود بلند بود و شیروانی خانه‌ها نیز قرمز رنگ بود و همچنین دو باسمه رنگی که یکی از آنها مارکیزهایی را نشان می‌داد با پیراهنهایی که با مداد رنگی کشیده بودند در پارکهای که به صورت محو نقاشی کرده بودند و دیگری مجمعی از آدمها را نشان می‌داد که لباس دوران امپراتوری را پوشیده و در تالاری به رنگ سبز و طلایی گرد آمده بودند و آرنج خود را روی پشتهی صندلیهایشان گذاشته و روی شانهٔ زن‌ها خم شده بودند حتماً سخنان عاشقانه در گوش آنها می‌خواندند و همچنین یکی از این کلاسورهای مخصوص روزنامه با فتر زنگ زده و بر روی قفسهٔ

ظرفها يك عدد جام که گردن آن گل و بته دار و لب پریده بود، اما ما برای نوشیدن مشروب به آنجا نرفته بودیم برای آن دختر و آن شلوغی و آن فریادها و آن جنب و جوش دور آن بدن بود که يك نظر دیده بودیم برای آن برهه از زمان بود آن ماجرای نامفهومی بود که درباره آن به حدس و گمان متوسل می شدیم آن طغیان پرخروش و تیره و تار خشونت درد دل خشونت بود، این آدم لنگ و آن یکی که هر دو با چکمه هایی شبیه یکدیگر به پا داشتند که با وصله لاستیک وصله شده بود و با چیزی به یکدیگر اهانت می کردند که وحشیانه و خارج از اندازه بود و شاید برای خودشان هم به اندازه ما غریب و نامفهوم بود، آنچه به سرشان آمده بود از طاقشان زیادتر بود و وادارشان می کرد که با یکدیگر به بهای جان خود ستیزه کنند یعنی حاضر بود (بلکه از این هوس بلکه از این نیاز بلکه از این جبر می سوخت و تحلیل می رفت) که به جنایتی دست زند و آن دیگری هم حاضر بود که قربانی آن جنایت شود با همه آنکه بزدل بود و آشکارا می ترسید و همین بزدلی و ترس بود که او را وادار می کرد در پشت دیگری پنهان شود و دورایشانك در میان آنها اراده کرده بود بلکه به خود زور آورده بود تا با آن حالت ملال زده شکيبا و گیج و خونسرد آنها را آرام کند، او که در نظرش شور و شهوت بلکه درد و رنج به شکل یکی از هموعانش تجلی نمی کرد بلکه به صورت سوارکاری تجلی می کرد که قیافه اش به دلقکان می مانست و ما هرگز نشنیدیم صدایش را برای او بلند کند و او را همیشه مثل سایه دنبال خودش می انداخت مانند آن مردم عهد باستان که نمی دانم چه قومی بودند آشوریه ها نه؟ بر روی هیزم مخصوص سوزاندن جنازه که روی آن زن زیبا و اسب و غلام عزیز کرده را سر می بریدند تا در آن جهان چیزی کم نیاورند و اینها

خدمتشان را بگزارند و حتماً در آن دنیا هم ایگلسیا و او در عین کم حرفی و امساك در كلام به رد و بدل کردن سخنانی دربارهٔ تنها موضوعی که می‌توانست قطعاً هر دو آنها را به هیجان آورد ادامه می‌دادند یعنی دربارهٔ جبرهٔ علوفه یا گرم کردن تاندون اسب و بخشی از برنامه را خوب اجرا کرده بود منظورم آن است که اسبش را در همان موقع که زیر پایش بود همزمان با خودش به کشتن داده بود اما بخش دوم را نه، کسی که به او امید بسته بود که تا روز قیامت با او دربارهٔ ورم بخولقی یا بهترین طرز نعلبندی گفتگو کند در آخرین لحظه دهنهٔ اسبش را برگردانده بود و او را ول کرده بود و سپرده بود به مگسها در زیر آفتاب کورکنندهٔ ماه مه که لحظه‌ای پولاد شمشیر آخته‌اش در آن برق زده بود، و آن زن باز هم آن مخروط کوچکی را که به جای لیوان بود تا لبه برای من از این چیز اسمش چیست از این عرق عرعر پر کرد که گمان می‌کنم آنجا بهش می‌گویند عرق عرر و به طرزی برای من ریخت که معلوم باشد اندازه‌اش خوب است یعنی طوری که بر طبق رسم و رسوم يك خرده از لبه‌اش سرریز کند، روی مشروب در لیوان به شکل حباب درآمد مثل مویرگی که ورم کند یا چه جور می‌شود گفت همین که برجستگی کوچکی مثل يك عدسی روی لبهٔ فنجان درست می‌شود و می‌لرزد و من آن را با احتیاط به لبم بردم دستم می‌لرزید نور نقره‌ای چشمك زن می‌لرزید و مشروب بی‌رنگ از کنار انگشتهای من می‌چکید و وقتی از گلویم پایین می‌رفت مرا می‌سوزاند...

و بلام گفت: «این مزخرفات چیه به هم می‌بافی؟ بار اول است که می‌بینم يك آدمی مشروب خورده و تا دو هفته مستی از سرش نپریده است...»

و ژرژ ناگهان از حرف زدن دست کشید و او را با حیرت و ناباوری نگاه کرد و هر دو آنجا برجای خود مانده بودند و در میان هلهله بی‌وقفه‌ای ایستاده بودند که حتی دیگر آن را نمی‌شنیدند (همان طور که کسانی که در ساحل زندگی می‌کنند پس از مدتی دیگر صدای مهمه دریا را نمی‌شنوند) و بلوم گفت: «عرق عرعر نبود، آن دفعه عرعر نبود»، حالا دیگر کاغذهای زرورق بدشان را مصرف کرده بودند یعنی به يك سانتی متر لوله کاغذی میان تهی و مسطح کاهش یافته بود و هنوز هم آنجایی که لبهایشان را روی آن فشرده بودند سفید بلکه خاکستری رنگ بود بعد رفته رفته زرد رنگ شد، بعد قهوه‌ای، بعد کنگره کنگره، بعد ریش ریش و سیاه، و با آنکه می‌دانست دیگر نمی‌تواند چیزی از آن بیرون بکشد ژرژ بی‌اراده سعی می‌کرد چیزی از آن درآورد، دو سه پك زد ولی غیر از صدای تهوع‌آوری مانند صدای تلمبه بادی چیزی از آن بیرون نیامد و سرانجام رضایت داد به این که لبانش را از آن ته مانده بی‌شکل و ناچیز بردارد اما هنوز دلش نمی‌آمد آن را دور بیندازد و همچنان با سرگشتگی به آن نگاه می‌کرد و این احتمال را سبك سنگین می‌کرد که آیا می‌تواند به قیمت يك چوب کبریت گرانبهایکی دو پك دیگر از آن بیرون بکشد یا نه و گفت «هان؟ چی گفتی؟»، و بلوم گفت: «عرق عرعر نبود، مخلوط ودکا و آب گرم و آب لیمو بود. من حالم خوش نبود تو هم این را بهانه کردی تا برویم به قهوه خانه ده... یعنی تو که اصلاً عین خیالت نبود که من ناخوش هستم یا نه، بلکه گمان می‌کنم که ناخوشی من برایت نعمت غیرمترقبه فوق‌العاده‌ای بود تا از صاحب کافه زیرپاکشی کنی و بهانه‌ات این باشد که برای رفیق بیچاره ناخوشت که نمی‌تواند توی کاهدان در جریان هوا بخوابد يك

اتاق پیدا کنی درحالی که تمام هوش و حواست به این بود که درباره این دختره و آن مرد که لنگ يك حرفهای بیرون بکشی و اما درباره رفیق بیچاره ات...» و ژرژ گفت: «پوه بس است بس است بس است...» (از قهوه خانه که بیرون آمدند شب فرا رسیده بود و با هر حرفی که می زدند ابرهای ریز بخار از دهانشان بیرون می آمد که اکنون دیگر تقریباً دیده نمی شد مگر در برابر نور، وقتی که از زیر نور پنجره ای روشن می گذشتند، و آن وقت زرد رنگ می شد)، بلوم گفت: «اگر درست فهمیده باشم این قهرمان لنگ تیراندازی گلوش جایی گیر کرده است؟» ژرژ اینک خاموش بود، دستهایش را توی جیبهایش کرده بود، مواظب بود روی گلهایی که دیده نمی شد نلغزد و بلوم گفت: «این جناب معاون شهردار هم با آن چتر و پوتینهای وصله وصله اش! رومئوی دهکده! کی باورش می شد؟ او و این کاسه شیر...» و ژرژ گفت: «تو همه چیز را با هم قاطی می کنی: با او نبود: با خواهرش بود» و بلوم گفت: ««خوارش...»، بعد دشنامش را فرو خورد و به شانه ژرژ بند شد و هر دو مدتی مانند دو مست تلوتلو خوردند، سپس در هوای تاریک یخ زده سیال به راه افتادند و هر قدر از میدان دورتر می شدند تاریکتر می شد، چندانایی دریا پنجره روشن بود تا اینکه دیگر حتی همدیگر را هم نمی دیدند و فقط صدای همدیگر را می شنیدند به یکدیگر جواب می دادند و در ظلمات با همان بی مبالاتی تصنعی، همان شنگولی تصنعی و همان بیحیایی تصنعی جوانان نوبه به نوبه حرف می زدند:

من که اصلاً سردر نمی آورم

تو که از واك هم خرتری شرط می بندم که واك مدتهاست

فهمیده است

خرتتر از واك هستم كه هستم ولی يك بار ديگر اين را
تكرار كن اون (منظورم همان معاون شهردار است همان يارو كه
امروز صبح از ترس جانش به يك چتر مسلح شده بود و پشت يك
افسر قايم شده بود و آمده بود توى سر آن يكى كه تفنگ دستش بود
بزند و باهاش كلنجار برود) با خواهر خودش مى خوابيد كه زن آن
يارو لنگه بود هان؟

آره

اين دهاتيهها همه همين طورند هان؟

آره

با خواهرهاشان و بزهاشان؟ مثل اين كه اگر خواهر
نداشته باشند اين كار را با بز مى كنند در هر حال اين چيزى است كه
مى گويند شايد برايشان فرقى نمى كند

اين ياروبى كه توى قهوه خانه بود ظاهرش نشان مى داد
كه زن و سگش برايش فرقى ندارند

شايد آن هم سگ است كه به زن بدل شده است

شايد

جادو و جنبل هم بلدند حيف كه فوت و فنش دارد
فراموش مى شود با اين حال راحت است

پس او بزى را به يك دختر يا خواهرش را به يك بز بدل
كرده و وولكن Vulcain^{۱۶} يعنى همان مرد لنگ با يك پابزى عروسى
كرده و آن برادر بز نرش آمده بود كه در خانه او با زنك جفتگيرى كند
اين جور بوده است؟

او كه اين طور مى گفت

پس آن يكى از شير بز بوده است

کی؟

آن یکی که امروز صبح تو اسطبل بود همان که خودش را پشت سر آن طاووس اساطیری قايم می کند همان که دیدنش تو را دچار این سرسام کلافه کننده شاعرانه و گران قیمت کرد برای آنکه تو مجبور شدی دو پیک به آن مستی که تو قهوه خانه بود بدهی تا... به خدا که تو حتماً خرترا از واك هستی ده بار به تو

گفته اند که زن برادرش بود

(دیگر نمی توانستند باران را ببینند، فقط صدای آن را می شنیدند و حس می کردند که زمزمه کنان و خاموش و شکبیا و حيله گرانه در شب تاریک جنگ می بارد و از هر سویی بر بالای سر آنان و روی آنان و دور آنان و زیر پای آنان روان بود چنانکه گویی درختان نامریی و دره نامریی و تپه های نامریی و همه عالم نامریی رفته رفته آب می شد، تکه تکه می شد، آب می شد، هیچ می شد، به تاریکی یخزده و آبکی بدل می شد و هر دو صدا به طور تصنعی مطمئن و به طور تصنعی تمسخرآمیز بود و بلند می شد و قوت می گرفت چنانکه گویی می خواستند به آن صداها متشبث شوند به این امید که به مدد آنها خطر آن جادو، آن آب شدن، آن هزیمت، آن بلای کور و پابرجا و بی پایان را دفع کنند، و صداها اکنون به فریاد افتاده بودند، مانند صداهاى بچه هاىی که لاف شجاعت می زنند و می خواهند به خود قوت قلب بدهند:)

زکی؟ کدام برادر؟ زکی این دری وری ها چیست پس آنها همه برادر و خواهر هستند یعنی برادر و بز هستند یعنی بز نر و بز ماده هستند یعنی يك بز نر و ماده اش و آن آدم لنگ لعنتی را بین که با يك بز ماده ازدواج کرده است که با برادر بزش جفتگیری می کند که

اما کفرش از این کار درآمد بیرونش کرده یا بهتر بگویم
مطلقه اش کرده است.

مطلّا... چی گفتی؟

مطلقه

نه بابا پس مثل نمایش توی تناتر مثل
آره

خیلی خوب پس اون (این وولکن) غافلگیرشان کرده و
هردوشان را به دام انداخته و

نه یارو گفته است که زنك آبس است
آب...

گفت آبس است مثل يك گاو دیگه باید نقشه اش را بکشم

تا بفهمی

داشتم می گفتم که حالا که قضیه بز درمیان است احتیاج

به بزغاله نر نداشته که ببرد توی هفته بازار بفروشد؟

شاید بهتر دیده است که بچه های لنگه را بفروشد

شاید و آن وقت آن یکی این را بخشش کرده است

کی؟

بز نر

آره اما این دفعه با زن آدمی که سرباز است

شاید از بزهای ماده خانواده خوشش می آید

شاید برای همین است که آن یکی با تفنگ ازش

محافظت می کند

برای همین است که این تفنگ ممکن بود هوس کند

خودش خود به خود در برود و و و که چقدر تاریک است

رسیدیم به روشنایی

(دیدند که دیگران هنوز هم دسته جمعی گرداگرد اسبی که جان می‌کند نشسته‌اند و نور فانوس که به کف زمین است آنها را روشن می‌کند، وقتی ژرژ و بلوم وارد شدند همه سر برگرداندند و صداهایشان قطع شد و لحظه‌ای به تازه‌واردان نگاه کردند، آن وقت بود که ژرژ ملتفت شد همه تقریباً اسب را از یاد برده‌اند و بر بالای سر او همان گونه شب زنده‌داری می‌کردند که پیرزنان روستا بر بالای سر جنازه شب زنده‌داری می‌کنند، آنجا به صورت نیم دایره روی فرغونها و سطرها نشسته‌اند و با صداهای یکنواخت و نالان و ناهنجار خود به گفتن همان داستانهای همیشگی دربارهٔ برداشت محصولی که بر اثر هوای بد نتوانسته‌اند توی انبار ببرند، قیمت گندم و چغندر، راههای زایاندن گاوها و برداشتهای غول آسا که مقیاس آنها تعداد لنگه‌های بار کاه بود، گونیهای بذر که روی سرشان حمل کرده بودند و مزرعه‌هایی که شخم زده بودند، در نور فانوس که همتراز زمین بود به نظر می‌رسید که سر اسب که به پهلوی خوابیده بود درازتر می‌شود و حالت مرموز خوف‌آوری پیدا می‌کند، پهلویهای حلقه حلقه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت و سکوت را بادم نفس خود پر می‌کرد، چشم مخملی و درشتش همچنان حلقهٔ سربازان را منعکس می‌کرد اما مثل آن بود که اکنون دیگر آنها را نادیده می‌گیرد، چنانکه گویی از میان آنان به چیزی نگاه می‌کرد که آنها نمی‌توانستند ببینند، آنها که اندامهای کوچک شده‌شان نقشی متراکم بر روی گلولهٔ مرطوب چشم انداخته بود و نیز بر رویهٔ آن کره‌های خرمایی زرد رنگ که گویی سراسر عالم مشهود را درخود گرفته بود آن را به دورنمایی مسخ کننده و سرگیجه‌آور کشانده بود و بلعیده بود، چنانکه

گویی اسب مدتها بود که دیگر آنجا نبود، چنانکه گویی اسب تماشای این عالم را ترك گفته و از آن دست شسته بود تا نگاه خود را برگرداند و به منظره‌ای درونی بدوزد که از تلاطم بی‌وقفه زندگی آرام‌بخش‌تر است، به واقعیتی واقعی‌تر از هستی واقعی، و بلوم آن وقت گفت غیر از یقین به نفله شدن چه چیزی واقعی‌تر است؟ (بلوم بی‌آنکه حرفی بزند از میان آن گروه گذشته بود و یگراست به نردبان انبار رسید و همچنانکه غرغر می‌کرد به علوفه دست مالید تا رواندازهای خود را مرتب کند) و ژرژ گفت: «یقین به این که باید چیزی لمباند. تو منتظر شام نمی‌مانی؟» و بلوم همچنان که از میان دندانهایش غرغر می‌کرد گفت: «یادت باشد که من حالم خوش نیست. اما ناخوشی من برای تو این فایده را داشت که از صاحب قهوه‌خانه زیرپاکنشی کنی همه این کارها هم به خاطر گل روی يك دختر دهاتی که فقط پنج دقیقه زیر نور فانوس دید زده بودی. خب، با خودم فکر می‌کردم دست کم این یکی یادت بماند، مگر نه؟» و ژرژ گفت: «حالا که قرار است بمیری دست کم يك خرده جلو خودت را بگیر که به زحمتش بیرزد. که دست کم بتواند يك مدال بهت بدهند»، و بلوم گفت: «کدام بهتر است: از سرما مردن یا مدال گرفته مردن؟» و ژرژ گفت: «صبر کن فکر کنم. از عشق مردن؟» و بلوم گفت: «همچو چیزی وجود ندارد. فقط در کتابها هست. تو زیادی کتاب خوانده‌ای»، و باز هم در تاریکی، در سیاهی، صداهاى هر دو به یکدیگر جواب می‌دادند:

تو گمان می‌کنی که آن اسب هم زیادی کتاب خوانده

است

چطور

چون می‌داند که می‌میرد
 اسب هیچ چیز نمی‌داند که نمی‌داند
 اما اگر غریزی باشد چه
 تو چه قدر چیز از روی غریزه می‌دانی
 دست کم يك چیز: که تو کفر من را درمی‌آوری
 باشد به عقیده تو جان يك اسب بیشتر می‌ارزد یا جان يك

سرباز

تو که خودت می‌دانی بازار چه وضعی دارد بستگی دارد
 به این که وضع از چه قرار باشد
 با این حال شاخص قیمتها هست
 من احساس می‌کنم که فعلاً يك كيلو اسب بیشتر از يك
 كيلو سرباز می‌ارزد

من هم همین فکر را می‌کردم
 هیچ چیز آدم را به این فکر نمی‌اندازد غیر از همین
 دهاتیها: اینها همه چیز را کش و منی فکر می‌کنند
 این که مسلم است که يك كيلو سرباز از يك كيلو پر بیشتر
 وزن دارد

خیال می‌کردم که تو مریض باشی
 بعله مریضم بگذار بخوابم راحت‌تر بگذار

سپس از نردبان (ژرژ) پایین آمد و دوباره اندك اندك با پاهایش
 در نور زرد رنگ فانوس نفوذ کرد که به تدریج از پاهایش، از
 سینه‌اش، بالا رفت و سرانجام در آن نور ایستاد و پلکهای چشمش را
 آرام آرام به هم می‌زد و احساس می‌کرد که نگاهشان را به او
 دوخته‌اند (اینك فقط دو نفر بودند ایگلسیا و واك)، و يك دقیقه بعد

ایگلسیا گفت: «چش شده مریض است؟» هر دو سر به سوی او بالا کرده بودند چشمانشان پرسشگر و اندوهگین بود و چهره هایشان هر دو در نور تئاتری فانوس که روی زمین بود مترسکها را به یاد می آورد، چهره ایگلسیا تقریباً شبیه به چنگال خرچنگ بود (با بینی، چانه و پوست مقوایی) البته به شرط آنکه چنگال خرچنگ چشم هم داشته باشد و قیافه ای داشت پر از اندوهی همیشگی و علاج ناپذیر که مخصوصاً بیشتر از آن رو اندوهگین بود که شاید هرگز نفهمیده بود اندوه و شادی چیست و واك هم با آن صورت دراز و ابلهانه و با آن هیکلی که به حالت میمون چمباتمه زده خشکش زده بود و با دستهای بی تناسب و قاچ قاچ و پوشیده از خاك که شبیه به چوب ترك خورده، شبیه به پوست گیاهان، شبیه به ابزار کار کرده بود و میان زانوانش آویزان شده بود، و ژرژ شانه بالا انداخت و سرانجام واك با آن صدای ابلهانه اش گفت: «ای لعنت بر این جنگ!...» بی آنکه بتوان معلوم کرد که در فکر بیماری بلوم است یا در فکر برداشت محصول و خرمنهای نابود شده یا مرد لنگ مسخره ای که تفنگش را در هوا تکان می داد یا در فکر اسب یا در فکر دختر بی شوهر یا شاید فقط در فکر خودشان سه نفری بود که در دل شب گرد آن فانوس حلقه زده بودند و گرد آن حیوان که جان می کند و نگاهش سخت ثابت بود و از شکیبایی ترس آوری آکنده بود و چنین می نمود که گردنش باز هم درازتر و درازتر شده است و به سوی ماهیچه ها و تاندونها کشیده می شود، چنانکه گویی وزن آن سر بزرگ او را از تخته پهن به آن عالم تاریکی که اسبهای مرده در آن بی هیچ خستگی چهارنعل می روند می کشاند، خیل عظیم و سیاه اسبهای مردنی پیر که به یورشی کورکورانه واداشته شده اند و با همدیگر مسابقه سرعت گذاشته اند و

جمجمه‌هایشان را که چشمخانه‌هایی تهی دارد به جلو انداخته و با صدای تندر استخوانها و سمها که ضربه می‌زند پیش می‌روند: دستهٔ شبیح ماندی از اسبهای مردنی بی‌خون و از دنیا رفته زیر پای سوارکارانی که آنها هم بی‌خون و از دنیا رفته‌اند و ساقهای بی‌گوشت پایشان در چکمه‌های بسیار گشادشان لق می‌خورد و مهمیزهایشان زنگ زده و بی‌مصرف است و پشت سرشان ردی از اسکلت‌های سفید می‌گذارند که ایگلسیا اکنون در آنان می‌نگریست و در همان خاموشی ابدی خود فرو رفته بود و چشم‌درشتش که به چشم ماهی می‌مانست حالتی بهت‌زده و صبور و اهانت‌دیده داشت که ظاهراً تنها حالتی بود که می‌توانست به خود بگیرد یا دست کم تنها حالتی بود که زندگی به او آموخته بود و شاید در زمانی به او آموخته بود که در ولایت خود از میان جمعی به جمع دیگر می‌رفت و در هر جمع در مراسم «به راه آوردن» اسبها بر اسبهای سرکش یا بی‌حال در میدانهای مسابقه سوار می‌شد، میدانهایی که اغلب چیزی غیر از همان مزرعه‌ها نبودند که علامتهایی در آنها نهاده بودند و جایگاههای چوبی آنها نیمه پوسیده بود و گاهی اصلاً جایگاه نداشتند و فقط يك پشته خاکی در آنجا درست کرده بودند یا حتی جایگاهش سینه‌کش تپه‌ای بود که مردم سینه‌خیز از آن بالا می‌رفتند و فقط سه چهار اتاقك با تیر و تخته درست کرده بودند که به نمرهٔ حمام شباهت داشت و با اره چهار گوشه‌هایی در آنها بریده بودند که از آنها کاغذ شرط بندیها را می‌گرفتند و يك دسته ژاندارم هم آمده بودند تا نگذارند کسانی که کسب و کارشان خرید و فروش حیوانها بود و قصابهایی که جیبشان پر از دسته‌های اسکناس بود و کشاورزانی که به تماشا آمده بودند سوارکاران شکست خورده را له و لورده کنند و

او اغلب زیر باران اسب را می راند و از اسب خیس پایین می آمد و تا زیر چشمهایش به گل آلوده شده بود و خیلی راضی بود و کلاهش را بالا می انداخت اگر فقط شلوارش کشیف می شد ولی سالم می ماند و شلوارش را شبها در دستشویی اتاق مهمانخانه می شست مگر آنکه در آبشخور اسطبل بشوید که لطف می کردند و برای او در آن يك كرسی چوبی خالی با يك بار کاه می گذاشتند تا روی آن بخوابد (که باعث می شد مخارج مهمانخانه صرفه جویی شود) - یا گاهی ناچار می شد روی جعبهٔ علوفه بخوابد - و اگر میج دست یا قوزك پایش درنرفته بود و از کسانی که در مسابقه گرو بندی کرده بودند فقط فحش شنیده بود و كتك نخورده بود، در یکی از همان اتاقکهای چوبی پوشیده لباسش را عوض می کرد و در مواقعی که اتاقك چوبی در کار نبود در يك گاری سرپوشیده این کار را می کرد و دور میج دستش يك میج بند ولپو (Velpeau) می پیچید که تقریباً به سیاهی دیوار يك کارخانه بود و تقریباً به همان اندازه کش می آمد که يك رشته خون از گوشهٔ لبش می چکید اما او به آن اعتنا نمی کرد همان طور که به آن مشتی هم اعتنا نکرده بود (یا شاید حتی حس نکرده بود) که از بالای سر یا از میان شانه های ژاندارمها گذشته بود بی آنکه او (ایگلسیا) یا آنان (ژاندارمها) یا شاید حتی آن آدمی که مشتی به او تعلق داشت به خود زحمت دهند و دلیلش را بفهمند یا حتی بدانند دلایلی که شاید مشتی زننده داشت چه اندازه اعتبار دارد، زیرا تنها دلیل واقعی که همیشه اعتبار داشت آن بود که ایگلسیا بر اسبی سوار بوده است که باخته است، همین و بس:

می گفت: «زیرا بقیه چیزها عین خیالشان نبود...» (او لب تخت نشسته بود، پاهایش آویزان بود، سرش را به زیر انداخته بود، و سراپا

غرق در یکی از آن کارهای مرموز و دقیقی بود که ظاهراً همان قدر برای دستهای لازم بود که غذا برای معده اش و هر وقت که مثل حالا دهنه‌ای نبود که روغن بزند یا رکابی نبود که صیقلی کند دستهایش را از روی نیاز حرکت می‌داد (ژرژ هرچه می‌کوشید حتی يك مورد را به یاد بیاورد که او را مشغول کاری ندیده باشد یعنی در حال صیقل زدن به یکی از تکه‌های زین و برگ یا يك چکمه یا چیزی از این قبیل ندیده باشد به جایی نمی‌رسید) و اينك نخ و سوزن و دگمه‌ای به دست گرفته بود و با دقت مشغول دوختن دگمه به نیمته‌اش بود آن هم در میان این جمع شلخته و ژنده پاره‌ای که چیزی که هیچ کدامشان در فکرش نبودند يك دگمه افتاده یا يك بخیه شکافته بود، و همچنانکه روی نیمته‌اش خم شده بود گفت: «برای آنکه هیچ کدام از این آدمهایی که در مسابقه اسبدوانی شرط بندی می‌کنند با خودشان فکر نمی‌کنند که پولشان را برای آن باخته‌اند که بد آورده‌اند یا سر يك یا بو شرط بسته‌اند همیشه فکر می‌کنند آدمهایی گاو بندی کرده‌اند و پولشان را دزدیده‌اند...» (این جا بود که ژرژ ملتفت شد هنوز هم دارد در همان ته سیگار يك سانت و نیمی، یا بهتر بگوییم در آن کاغذ زرد مچاله شده تأمل می‌کند و از این روسرش را مثل کسی که تازه خوابش برده باشد تکان داد و در عین حال گوشه‌هایش ناگهان بار دیگر (چنانکه گویی ناگهان دستش را از روی آنها برداشته باشد) از همه‌مۀ مبهم و ناهنجار اتاق آسایشگاه پر شد و سرانجام تن به آن داد که آنچه را قطعاً دیگر نمی‌توانست این توهم را پدید آورد که ته سیگار است دور بیندازد و گفت: «این هم از شانس تو بود که آن زنك هم ویر دواندن اسبها را داشت. اگر این طور نبود یکی از همین بچه قصاب‌ها بالاخره يك روزی دستش می‌رسید و تا

دلش می خواست می زد، نه؟» آن وقت ایگلسیا رو به او کرد بی آنکه سرش را بلند کند، او را برانداز کرد، گردنش کشیده شده بود و از گوشه چشم نگاه می کرد و هنوز هم همان قیافه حیرت زده مبهوت و اهانان دیده را داشت (نه قیافه آمیخته به بدگمانی و دشمنی، فقط حیرت زده بود و بدخلق)، بعد نگاهش را از او برداشت و بینی اش را بالا کشید و دگمه ای را که دوخته بود و ارسی کرد و آن را بالا کشید و بعد با کف دستش چندبار به نیمتنه زد و در عین حال آن را تا کرد و گفت: «آره. شاید. اگر فقط به دویدن اسبها نگاه می کرد شانس بهتری آورده بودم...»، بعد نیمتنه اش را چهارلا کرد و با دقت لوله اش کرد و از آن برای خودش بالشی درست کرد و کفشهایش را یکی پس از دیگری بیرون آورد و آنها را لب تختش کنار هم قرار داد و روی کفلش چرخ می زد و دراز کشید و همچنانکه شنلش را روی خود می کشید گفت: «کاشکی این الاغها يك خرده مزقانشان را خفه می کردند تا بلکه آدم بتواند يك چرتی بزند!»، سپس به پهلوی چرخید، زانوهایش را بالا برد و چشمانش را بست، وقتی صورت كك مکی و زردش از نگاه تهی شد دیگر کاملاً بی حالت شده بود مثل آن بود که از مقوا، از ماده بی حس و بی جانی ساخته شده باشد، شاید از آن رو که او این توانایی را داشت که بیش از اندازه ای که واقعاً ضرورت دارد فکر نکند (و حرف هم نزند) و هنگامی که تصمیم گرفت بخوابد (شاید با خودش حساب کرده بود که وقتی آدم شکمش خالی باشد و کارهای خرده ریزی مثل دگمه دوختن و وصله پینه کردن و تمیز کردن را تمام کرده باشد بهترین کار خوابیدن است) دیگر ابداً فکر نمی کرد؛ صورتش که به آدمکشهای مزدور می مانست اکنون دیگر یکسره بی حالت و وارفته شده بود، شبیه به این نقابهایی که بر

صورت مردگان آرتکها یا انکاهامی زده اند؛ بی حرکت، نفوذناپذیر و تهی روی هوا قرار گرفته بود یعنی روی همین فرمل، همین مادهٔ خاکستری بدون بُعدی که آنان در آن می خوابیدند و بیدار می شدند و گذران می کردند و دوباره می خوابیدند و بیدار می شدند بی آنکه از روزی تا روز دیگر هیچ گونه تغییری پدید آید که آنان فکر کنند فردا فرا رسیده است نه اینکه هنوز دیروز است یا حتی هنوز همان روز است چندان که نمی شد بگوییم روز به روز بلکه به اصطلاح باید گفت جا به جا (مثل سطح پردهٔ نقاشی که رنگ و روغن و کبره آن را تیره و تار کرده باشد و تعمیرکاری آن را تکه به تکه از تیرگی درآورده - این جا و آن جا تکه های کوچک از مواد گوناگون پاک کننده را امتحان کند، تجربه کند) ژرژ و بلوم اندک اندک، ذره ذره یا به عبارت بهتر ونگ ونگ ونگ ونگ يك به يك با هزار دوز و كلك (حقه شان این بود که هر جور بود از زیر زبانش بیرون می کشیدند، یعنی هر جور اگر و مگر و حرف امانداری را پیش می کشیدند تا او تصمیم بگیرد که کج خلقی یا انکار یا تسلیم خود را با سردادن غرغری نشان دهد) کل قضیه را از او بیرون می کشیدند از همان روزی که با يك چشم ورم کرده و لب شکافته در یکی از رختکنهای سردستی داشت لباسش را عوض می کرد که آن مربی که در خدمت رایشاک بود به او گفت يك خرده اسب سواری کند (چون ظاهراً اسب سوار بدی نبود؛ شاید تا آن موقع فقط بخت با او یاری نکرده بود و مربی این رامی دانست) تا روزی که دید جای کسی را گرفته است که او را سر این کار گذاشته بود و این همه هم فقط برای آنکه زنی یا بهتر است بگوییم دختر بچه ای يك روز صبح ناگهان تصمیم گرفته بود که برای خودش هم اسطبل از اسبهای مسابقه راه بیندازد، شاید با خواندن یکی از

مجله‌ها به این فکر افتاده بود، از آن مجله‌هایی که در آنها زنهایی که از کاغذ گلاسه ساخته شده اند قیافه بعضی از انواع پرندگان را دارند، دیلاق و لك لك مانند هستند، نه این که آراسته شده باشند بلکه حالت زنانه آنها خراب شده است، به دست مردها به چند متری ابریشم بدل شده اند یا تنزل یافته اند: اندامهای فرورفته و برجسته، مملو از ناخن و پاشنه کفش و اداهای زننده، از طرفی برخوردار از شکمی که عیناً شکم لك لك و شترمرغ است که نه تنها می تواند طرحهای ضد زن و کینه‌توزانه طراح لباس را هضم کند بلکه می تواند آنها را در خود جذب کند، می تواند حتی آنها را تقریباً واژگونه سازد: به نحوی که دیگر به آن صورت ساختگی و مسطح و یخ زده نباشد بلکه آن ابریشم و چرم و جواهر را به آن تن نرم كرك دار شبیه سازد به نحوی که چرم و ابریشم سرد و جواهرات سخت گویی خود چیزی نیم گرم و نرم و جاندار شده اند.... - یعنی پس از آنکه درجایی خواند که آدمهای شیک و پیک باید اسطبل از اسبهای مسابقه داشته باشند زیرا از قراین کاملاً معلوم بود که پیش از آن در تمام عمرش يك اسب هم ندیده بود، ایگلسیا تعریف می کرد که مدتی به فکر افتاده بود که خودش هم اسب سواری یاد بگیرد: دورایشاك هم برای او يك اسب دورگه بادپا خریده بود و ایگلسیا دیده بود که آنها پنج شش روز صبح پشت سر هم آمدند، زن يك دست (یا بهتر است بگوییم چند دست - هر بار یکی دیگر) از آن لباسهایی پوشیده بود که به قول ایگلسیا شاید قیمتش به اندازه قیمت همان حیوانی بود که او می خواست خود را روی آن نگه دارد و دورایشاك که جای پدرش بود با همان خونسردی و شکیبایی و بی حالتی می کوشید تا به او توضیح دهد که اسب مثل ماشین کورسی یا نوکر در خانه نیست و عیناً مثل آنها رفتار نمی کند (اطاعت هم

نمی‌کند)؛ اما این کار زیاد طول نکشید (ایگلسیا می‌گفت شاید برای آنکه هیچ حیوانی خوشش نمی‌آید پشت حیوان دیگری سوار شود و هیچ حیوانی هم خوشش نمی‌آید که حیوان دیگری بر پشتش سوار شود، مگر در سیرکها، چون پس از آن که اسب یکی دوبار زمینش زد دیگر پافشاری نکرد)، این هم بیشتر از عشق به آن اتومبیل ایتالیایی دوام نکرد و اسب دورگه در اسطبل ماند و فقط باعث شد که زحمت تیمار کردن و گردش بردن يك اسب دیگر هم علاوه شود، این که پس از آن با آن شلوار سوارکاری و چکمه‌هایی ظاهر می‌شد که به گرانی اسبی بودند که قرار بود امکان سوارشدن بر آن را فراهم کنند، شاید فقط برای لذت خودنمایی بود و اسب دورگه با زین و یراق تمام یکی دو ساعت آنجا منتظر می‌ماند (به طور کلی و به طور متوسط مدت زمان انتظار پس از آنکه تلفن می‌کرد که اسب را حاضر کنند همین بود) تا او برسد و مدتی در اسطبلها پرسه بزند و برگردد (اغلب هم سوار اتومبیل کورسی نبود که دیگر چندان از آن خوشش نمی‌آمد بلکه سوار همان نعلش کش ماندی بود که به بزرگی يك سالن بود و راننده آن رامی‌راند و او روی صندلی عقب آن تقریباً به حالت و اندازه نان فطیر بود (یعنی چیزی غیر واقعی و آب شونده که نمی‌توان آن را چشید و شناخت و تصرف کرد مگر با زبان و دهان و بلعیدن) که میان ظرف عظیم و گرانبهایی قرار گرفته باشد) و پیش از بازگشت دو سه حبه قند به دهان اسبی که قرار بود یکشنبه بعد مسابقه بدهد می‌گذاشت و دستور می‌داد که آن اسب را به تاخت برانند تا او کرونومتر تمام طلایی را که خوشبختانه طرز کار آن را درست نمی‌دانست در دست گیرد و تاخت کردن اسب را تماشا کند.

و ایگلسیا تعریف می‌کرد که نخستین بار که آن زن را از دور

دیده است گمان کرده است که بچه است، گمان کرده است دختر بچه ای است که دورایشاک روز یکشنبه از مدرسه بیرون آورده است و ضعف پدري باعث شده است که لباس زنهارا به او بپوشاند (ایگلسیا به زبان خود توضیح می داد که همین موضوع نشان می دهد که چرا ابتدا آن ناراحتی وصف ناپذیر را احساس کرده بود، مثل این بود که چیزی دیده باشد که به طرز مبهم و وصف ناپذیر عجیب الخلقه و چندش آور باشد مثل این پسر بچه هایی که لباس مبدل می پوشند، لباسهایی می پوشند که از روی لباس بزرگترها دوخته شده است و مثل آن است که بزرگترها را سخت به باد مسخرگی و اهانت گرفته باشند، هم کودکی را خوار و خفیف می کند و هم وضع بشری را) و می گفت که این چیزی بود که ابتدا او را بیش از هر چیز دیگر تکان داد: این قیافهٔ بچگانه، معصوم، تر و تازه؛ به يك معنى پیش از باکرگی، چندان که مدتی گذشته بود تا توانسته بود درك کند و ملتفت شود که نه فقط زن است بلکه زنی است زن تر از زنهایی که تا آن وقت در عمرش به چشم یا حتی در عالم خیال دیده بود - می گفت: «حتی تو فیلم سینما هم. تف!» - و آن وقت نوعی دیگر از گیجی به او دست داده بود، احساس کرده بود که چیزی پرخشم و اعتراض آمیز و وحشی از درونش طغیان می کند (دربارهٔ او مثل مردی سخن نمی گفت که دربارهٔ زنی سخن می گوید که او را تصرف کرده و در او سپوخته و در آغوشش فشرده است و [...]) بلکه چنان سخن می گفت که گویی دربارهٔ موجود غریبه ای سخن می گوید، و نه فقط نسبت به خود او، یعنی ایگلسیا غریبه بود (یعنی - هر چند ایگلسیا او را به پشت انداخته بود، غلتانده بود، زیر خودش برده بود - از لحاظ موقعیت و پول و وضع اجتماعی بالاتر از او بود) بلکه نسبت به تمامی نوع بشر (از

جمله زنهای دیگر) بیگانه بود)، از این رو وقتی که درباره او سخن می گفت تقریباً همان واژه ها و همان آهنگ صدایی را به کار می برد که گویی سخن از اشیایی درمیان است که شاید ستاره های سینما را هم (که از هر واقعیتی غیر از واقعیت قصه های جن و پری عاری هستند) بتوان در ردیف آنها قرار داد یا سخن از اسبها درمیان است یا حتی از چیزهایی (مثل کوه و کشتی و هواپیما) که چون انسان به واسطه آنها تجلی نیروهای طبیعی را که با آنها در نبرد است می بیند به آنها واکنشهای انسانی (مانند خشم و بدجنسی و حيله گری) نسبت می دهد: موجوداتی (مثل اسبها، الهه های زورورقی سینما، اتومبیلها) که طبیعتی دوگانه و دویپهلو دارند، نه یکسره انسان اند و نه یکسره شیء بی جان و بر اثر آنکه عناصر ترکیب کننده (واقعی یا فرضی) نامتجانسی - انسانی و غیرانسانی - در آنها با همدیگر برخورد می کنند و پیوند می یابند هم احساس احترام برمی انگیزند و هم بی احترامی، شاید از همین رو بود که ایگلسیا درباره او همان گونه سخن می گفت که اسب فروشها از اسب خود و کوهنوردان از کوه سخن می گویند، یعنی هم بی ادبانه و هم با احترام، هم زمخت و هم ظریف، هر وقت او را به یاد می آورد صدایش از نوعی منگی که با اندکی غیظ همراه بود حکایت می کرد اما در عین حال هم اندکی ستایش آمیز بود هم سرزنش آمیز، عیناً مانند آن موقع که وقتی به منزلی رسیده بودند آمده بود تا اسب بلوم را معاینه کند و نتوانسته بود تاولهایی را ببیند که معمولاً بر اثر طرز نفرت انگیز زین گذاشتن و سوار شدن بلوم بر پشت اسب می زد، چشمهای درشتش گرد شده بود، و ناباور و اندیشناک و اندکی بهت زده بود و خیره شده بود اما به جایی نگاه نمی کرد و در همان حال که حرف می زد، شاید با همان

حیرت و ناباوری، با همان حالت سرزنش آمیخته به ناتوانی به هنگام نگاه کردن گرده اسب و ندیدن زخمهایی که قاعدتاً بایستی در آنجا ببیند، آن زن را به یاد می آورد یا درواقع می گذاشت که خاطره او را، خیال او را به یادش بیاورند و این کاری بود که حیای فطری مردم عوام، همراه با احترام به اربابانشان (نه احترام بنده وار، زیرا حتی ذره ای از مخیله اش نگذشته بود که برگردد به جایی که دورایشان افتاده بود بلکه فقط احترامی آمیخته به ترس) او را از آن باز می داشت اما نه حالا که معلوم بود به وجود منش غیرانسانی یا بیرون از آدمیت کورین یقین کرده است، می گفت: «من ناچار بودم حواسم را جمع او کنم، تف! فقط آن بود که فهمیدم چرا عین خیالش نیست که مردم چه چیزهایی می توانند یا نمی توانند فکر کنند یا بگویند و حالت پدر او را داشت و می گذاشت تا او با دواندن اسبها آنها را فقط برای خوشی خودش سقط کند و روی دکمه کرونومتر فشار بیاورد و کپش را توی آن شلوارهای کوتاه قر بدهد یا توی آن شلوارهای سواری چسبان که دورایشان فقط می توانست پول بدهد بخرد در حالی که شاید خیلی دلش می خواست دستور بدهد آنها را از طلا بسازند البته اگر راهی بود که می توانستند شلوارها را با...» و بلوم گفت: «آره، من هم گمان می کنم که اگر توانسته بود يك خیاطی پیدا کند که بتواند آن را در لباسی مثل صندوق جا بدهد و يك قفل هم درش بزند، یکی از آن قفلهای اطمینان، یا یکی از آن قفلهای رمزی که فقط خودش رمز آن را، نمره های آن را بداند و حال آنکه اولین کسی که می آمد، و اولین نمره ای که می آمد، و اولین کلیدی که می آمد می توانست آن را باز...» و ژرژ گفت: «بهبه، پوزه ات را ببند، بس است!» و به ایگلسیا گفت: «پس بعد از این قضیه کره مادیان بود

که تصمیم خودش را گرفت، شرط می بندم، پس از آن بود که اون...» و ایگلسیا گفت: «نه. پیش از آن بود. اون... یعنی ما... یعنی من گمان می کنم که برای همین بود که او این قدر با آن سماجت می خواست در مسابقه سوار آن بشود. چون من گمان می کنم يك بویی برده بود. ما فقط يك بار این کار را کرده بودیم و کسی هم نتوانسته بود ما را ببیند اما من گمان می کنم که او يك چیزی بو برده بود. یا شاید اون يك کاری کرده بود تا او بتواند نصف قضیه دستگیرش بشود ولو آنکه من را از آنجا پرت کند بیرون، چون در آن موقع دیگر خیال نمی کنم این کار برایش چندان اهمیتی داشت. یا این که اون نتوانسته بود جلو زبان خودش را بگیرد و يك حرفی زده بود. آن وقت او هم خواسته بود سوارش شود...» و بی آنکه هیچ ربطی داشته باشد شروع کرد به حرف زدن درباره کره مادیان کردند، آن هم با همان واژه هایی که در سخن گفتن درباره زن بکار برده بود، می گفت: «آن خل (و با اینکه منظورش از این لفظ دورایشاک بود هیچ حالت اسائه ادب نداشت و حتی برخلاف این هم بود: مثل آن بود که به نحوی او را به درجه بالاتری می رساند و بالا می برد و به او افتخار می بخشد که در ردیف سوارکاران قرار گیرد، یعنی قبول می کند که او هم خصوصیات سوارکاران را دارد و در نتیجه می توانست فراموش کند که او اربابش است و با کلمه ای از او یاد کند که تمسخرآمیز نبود بلکه خودمانی بود و اندکی رنگ سرزنش ملایم ولی محبت آمیز داشت همان طور که ممکن بود آن کلمه را در مورد یکی از هموعان خود، یعنی یکی از همقطاران خود به کار ببرد و - با همان صدای زیر شکوه آمیز و تقریباً نالان و تقریباً کودکانه بود و با صورت سخت و کاریکاتوریش که شبیه صورت آدمکشان مزدور بود و با آن بینیش که مانند تیغه کارد

بود و آن پوستش یا بهتر بگوییم آن چرم زرد رنگ آبله گونش هیچ هماهنگی نداشت - گفت:) آن خل را صدبار بهش گفته بودم که نباید بهش فشار بیاوریم، نباید گولش بزنیم، بلکه باید کاری کنیم که کار خودش را بکند و بگذاریم حتی المقدور یادش برود که کسی سوارش شده است، آن وقت می تواند خودش خود به خود برود. بهش گفتم: من که نباید به شما یاد بدهم چه جور سوار بشوید ولی شما خیلی بهش فشار می آورید. اسبدوانی با مانع مسابقه اسبدوانی نیست: اسب در میان دسته اسبها خود به خود از مانعایی می گذرد که به طرز دیگر گاهی اصلاً حاضر نمی شوند از آنها بپروند. پس لازم نیست که افسارش را این قدر محکم بگیرید. برای بقیه آن قدرها اهمیت ندارد اما این یکی، این یکی نمی تواند طاقت بیاورد. فقط در موقع سوغان دادن از چشم او پنهان کرده بود.»

و این بار ژرژ توانست آنها را ببیند، عیناً مثل آن که خودش در آنجا بود: هر سه تا (در این موقع دیگر مدتها بود که مربی - استوار سابق - از آنجا رفته بود و کسی درست از چند کلمه ای که توانسته بودند از زیر زبان ایگلسیا بکشند نفهمیده بود که آیا این مربی بود که از بس دیده بود کورین اسبهایش را خسته می کند دیگر حاضر نشده بود به آن کار ادامه دهد یا کورین بود که هر جور بود او را روانه کرده بود زیرا پس از رفتن او، از قراری که ایگلسیا می گفت، و موقعی که او خودش سوغان دادن اسبها را به عهده گرفت، کورین دیگر از این کار دست برداشت که اسبها را به این سو و آن سو چهارنعل بدواند فقط برای این که از فشار دادن روی دکمه کرونومتر کیف ببرد)، باری هر سه را در جایگاه اسب بلکه روبروی آن می دید که در آنجا مهتر کوچولو با سری آب لبو و دست و پاها ی عروسکی و صورتی

که پیش از وقت پلاسیده شده بود (باد هم کرده بود، زیر چشمهایش ورم داشت، نگاهش مثل آن که کثیف و چرك آلود بود یعنی در سن چهارده سالگی تجربهٔ مردی شصت ساله یا تقریباً شصت ساله یا شاید حتی از آن بدتر را در خود جمع کرده و گرفته بود)، تقلا می کرد تا آن کره مادیان را، همچنانکه ایگلسیا چمباتمه زده و زنگاله‌ایش را میزان می کرد، سر جایش نگاه دارد و کورین و دورایشاك ایستاده بودند و کار ایگلسیا را تماشا می کردند و کورین تقریباً بی آنکه لب از لب بردارد و بی آنکه نگاهش را از ایگلسیا بردارد با صدایی نامحسوس و خشم‌آگین حرف می زد: «هنوز هم می خواهی این حماقت را بکنی، واقعاً می خواهی سوار بشوی؟» و دورایشاك: «بله» عرق (نه از ترس و نگرانی؛ فقط بر اثر هوای خفه کننده و سنگین و دم کردهٔ بعد از ظهر ماه ژوئن، که طوفانی هم بود و مادیان کُرند را سر جایش به رقص واداشته بود) با قطره های كوچك درخشان روی پیشانی اش تراوش می کرد و جواب را بی آنکه سر برگرداند داد، بی آنکه صدایش را بالا ببرد، بی آنکه تند یا از روی قهر بگوید، حتی بی آنکه فقط اثری از لجاجت در آن باشد، فقط گفت بله و حرکات ایگلسیا را زیرپایش زیر نظر داشت و بی آنکه مطلب دیگری به میان آورد اما اکنون با صدای بلند گفت: «خیلی محکشان نکن» و زن با غیظ پا به زمین می کوفت و گفت: «این بازی دیگه چیه؟ این کار تو را به کجا می رساند؟» و او گفت: «البته که به هیچ جا، فقط هوس کرده ام که...» و زن گفت: «گوش کن: بگذار او سوار بشود، او» و او گفت: «برای چه؟» و زن گفت: «این بازی دیگه چیه؟» و او گفت: «برای چه؟» و زن گفت: «برای هیچی. برای اینکه گمان می کنم کارش سوارکاری است، مگر نه؟ مگر تو برای همین کار بهش پول

نمی‌دهی؟» و او گفت: «ولی قضیه پول در میان نیست» و زن گفت: «ولی آخر شغلش این است، مگر نه؟» و او با صدای بلند گفت: «خوب است يك خرده راهش ببری تا گرم شود؟ اون...» و ایگلسیا برخاست: «همین طور هم می‌رود، آقا. کاری را که گفتم بکنید، خیلی آسان است. يك خرده از این هوا بی تاب شده است ولی خوب می‌رود.» و زن اکنون با ایگلسیا سخن می‌گفت اما می‌توان گفت که بیشتر با چشمانش حرف می‌زد تا با زبانش، با آن نگاه سخت، پرغیظ که توی چشم ایگلسیا دوخته بود بلکه آن را چون میخی در چشم ایگلسیا فرو کرده بود و در همان حال لبهایش در زیر چشمانش تکان می‌خوردند بی آنکه هیچ کدام نیازی به شنیدن داشته باشند و هیچ کدام به آنچه لبهایش می‌گفتند گوش نمی‌دادند: «شما که فکر نمی‌کنید با این طوفانی که دارد پیش می‌آید این کره ممکن است، آخر بهتر است که شما...» و دورایشانگ گفت: «آن جا را: اسفنج را بکش رویش آن جا... آن جا، هان، این طوری، آره، خوب شد، آن جا...» و زن «اوه!...» و ایگلسیا گفت: «اصلاً نگران نباشید: خیلی آسان است. فقط باید به حال خود گذاشتش و همین طور هم می‌رود، فقط می‌خواهد که...» و زن ناگهان کیفش را باز کرد (حرکتی ناگهانی و پیش‌بینی نشده، با همان شتاب برق آسای حیوانات، کاری که به نظر می‌رسید نه پس از قصد کردن یا اگر بتوان گفت فکر کردن بلکه پیش از آن بود، با عصبانیت توی کیف را کاوید و بی‌درنگ دستش را بیرون آورد و آن دو مرد فقط مجال یافتند که برق - درخشش - الماس گون دستبند را ببینند و صدای خشك چفت و بست کیف را که قفل می‌شد بشنوند)، دستش با ناخنهای صیقل شده و انگشتان شکنده‌ای مانند چینی، اکنون يك دسته اسکناس مچاله شده درهم

برهم را گرفته بود و آنها را به سوی ایگلسیا گرفته بود بلکه زیر بینی او فرو کرده بود و صدای غضب آلودش می گفت: «بگیرید. بروید برای من شرط بندی کنید. برای من و خودتان. نصف و نصف. خودتان بروید. هر جور که خودتان فکر می کنید. نمی خواهم بلیت‌ها را به من نشان بدهید. حتی احتیاجی نیست آنها را بگیرید اگر فکر می کنید به زحمتش نمی ارزد، که او نخواهد توانست...» و دورایشان گفت: «ای بابا! مگر چی...» و زن گفت: «ایگلسیا، من نمی خواهم بلیت‌ها را ببینم، من...» و دورایشان (اینک اندکی رنگش پریده بود، ماهیچه‌های فکش می پریدند و زیر پوستش پس و پیش می رفتند، اینک عرق آشکارا روی شقیقه‌هایش جاری بود و هنوز هم بی آنکه صدایش را بلند کند - هنوز هم با لحن معمولی و آرام اما اکنون شاید اندکی خشک‌تر و کوتاه‌تر) گفت: «کافی است. خیلی خوب. بس کنید» و ناگهان او را با دوم شخص جمع خطاب کرد، شاید هم روی سخنش با ایگلسیا بود یا شاید با مهتر یا با شاگرد مهتری که سرش مانند سر وزغ بود و داشت به سر مادیان اسفنج می مالید، زیرا او جلو رفت و اسفنج را از دستش گرفت، آن را چلاند تا خشک شود، آن را که چندان تر نبود چندبار به سر و گردن مادیان کشید بی آنکه رویش را برگرداند، آهسته با مهتر - با شاگرد مهتر - حرف می زد و این یکی می گفت «بله آقا - نه آقا - بله آقا...» در حالی که ایگلسیا و کورین در پشت سر آنان همچنان رودرروی یکدیگر ایستاده بودند و کورین تند حرف می زد، با صدایی حرف می زد که اکنون می کوشید بر آن غلبه کند، آن را خفه کند اما هنوز هم بقدر نیم دانه بیش از اندازه بلند بود و کسی درست نمی فهمید که آیا از روی خشم یا بیقراری یا چه چیز دیگر است، چنانکه گویی فقط بر اثر شفافیت سرانداز گیلای

رنگی بود که صورت و سینه و بالای بازویش را که تازیر بغل برهنه بود گلگون می کرد (در آنجا که شانه اش به پستانهایش وصل می شد دو چین از چینهای آن بدن پرشور و سفت و برجسته روی هم مانند بادبزنی تاشو دیده می شد) و پیراهنی که پوشیده بود از آن پیراهنهای زننده بود، نه اینکه به جان کسی بیفتد بلکه مثل آن بود که به جانش افتاده باشند یعنی شکنندگی و ناهماهنگی و اندازه های تنگش این تصور را پدید می آورد که گویی نیمی از آن را کنده باشند و آن اندکی که مانده بود گویی فقط به مویی بند بود و از پیراهن خواب هم بی شرمانه تر بود (بلکه باید گفت در تن هر زن دیگری بی شرمانه بود اما در تن او از بی شرمی فراتر می رفت یعنی هرگونه تصور شرم یا بی شرمی را از میان می برد و از معنی تهی می کرد)، کورین می گفت: «نصف و نصف، ایگلسیا. روی همان کره مادیان. می برد. اختیار هم با خودتان است: رویش شرط بندی کنید یا او را راضی کنید که بگذارد شما سوارش شوید و تقریباً اندازه شش ماه حقوقتان را یکجا بگیرید. یا اگر فکر می کنید که او می تواند سوارش شود و کاری کند که ببرد، فرقی نمی کند. اگر هم فکر می کنید که او نمی تواند کاری کند که ببرد پول مال خودتان باشد. من نمی خواهم بلیتها را ببینم. حالا باز هم می خواهید به او بگویید که همین طوری هم می رود؟» و ایگلسیا گفت: «من وقت ندارم که بروم شرط بندی کنم، باید بروم سر...» و کورین گفت: «فقط دو دقیقه کافی است که بروید تا دم گیشه ها و برگردید. خیلی وقت دارید»، و در همین موقع بود که ایگلسیا گفت که درست عکس چیزی از آب درآمد که آن روز که بار اول او را دیده بود احساس کرده بود، همان روز که در کنار دورایشك جلو می آمد، یعنی در نظرش چنین نمود که در برابر خود يك بچه یا دختر جوان یا زن پیر

نمی بیند بلکه زنی می بیند که سن ندارد، گویی مجموعه ای است از همه زنهای پیر یا جوان، چیزی است که هم می تواند پانزده ساله، سی ساله یا شصت ساله باشد و هم هزاران ساله، و خشم و کینه و دشمنی و مکرری او را به جنب و جوش می آورد یا از او متصاعد می شود که ثمره تجربه یا گذشت زمان معینی نیست بلکه ثمره چیز دیگری است، ایگلسیا با خود اندیشید (بعد تعریف می کرد که با خود فکر کرده است): «پیرزن پتیاره! قحبه لکاته!»، و سرش را که بالا کرد چیزی ندید مگر صورت يك فرشته و هاله شفافی از گیسوان طلایی و تن جوان پرشور نیالوده و نیالودنی و این جا بود که چشمهایش را با شتاب به زیر انداخت و به دسته اسکناسی که در دست او بود نگریست و داشت حساب می کرد که آن پولها تقریباً به اندازه دو ماه درآمد اوست و اگر آن طور که بایستی شرط بندی کند شرط ببندد چند ماه حقوق گیرش خواهد آمد و با خود گفت: «ولی آخر چه می خواهد خودش می داند چه می خواهد این که معنی ندارد باورکردنی نیست» و سرانجام چشمهایش را یکسره به زیر انداخت و گفت: «بله خانم» و کورین گفت: «بله که چه؟» و دورایشان هنوز پشت به آنها داشت و اینك چمباتمه زده بود و سگکهای زانوبند را واری می کرد و صدا زد: «ایگلسیا!» و کورین گفت: «بله که چه؟» و دورایشان باز هم بی آنکه رو برگرداند گفت: «گوش کن ما کارهای دیگری داریم غیر از...» و کورین پا به زمین می کوبید و گفت: «پس می گذارید سوارش بشود؟ آیا... شما...» و ایگلسیا گفت: «این کار را نکنید. خانم. خودش همین طوری می رود. به شما قول می دهم. حالا می بینید»، و کورین گفت: «پس مقصودتان این است که با همه اینها می روید و شرط بندی می کنید یا پول را برای خودتان برمی دارید؟» و پیش از

اینکه ایگلسیا دهانش را باز کند تا جواب بدهد گفت: «ولی من نمی‌خواهم این چیزها را بشنوم. هرکاری می‌خواهید بکنید. بروید کمکش کنید تا حماقت کند. از همه این حرفها گذشته برای همین کار است که به شما حقوق می‌دهد...» پس از آن کورین و ایگلسیا هر دو در جایگاه کنار یکدیگر ایستاده بودند، ایگلسیا (در دور اول مسابقه اسبی را رانده بود) نیمتنه شلاله‌دارش را روی جبه‌اش که برق می‌زد پوشیده بود، صورتش اکنون خیس عرق بود و بر اثر آن که دویده بود تا پهلوی کورین برود اندکی نفس نفس می‌زد - در تمام مدت رژه اسبها در کنار کره مادیان با قدمهای تند و ریز دویده بود و سطل پرآبی را با خود کشانده بود (می‌توانست به مهتر بگوید که سطل را ببرد اما آن را از دست مهتر گرفته بود بلکه کشیده بود)، مثل آنکه زیر بار سطل له شده باشد روی پاهایش که مانند پاهای همه سوارکاران کوتاه و حلزونی شکل بود می‌دوید، سرش را به سوی دورایشاک بالا برده بود و گهگاهی اسفنج را که در سطل فرو برده و چلانده و گذاشته بود تا دوباره باد کند به او می‌داد و در تمام مدت يك لحظه هم از تندرقتن باز نمی‌ایستاد و از حرف زدن باز نمی‌ماند و موج شتابان واژه‌ها را - سفارشها، اندرزها، نکوهشها را؟ - که با تب و تاب و نفس زنان از دهانش بیرون می‌آمد قطع نمی‌کرد و دورایشاک به این اکتفا می‌کرد که گاهگاهی سرش را به تأیید بجنباند و تقلا می‌کرد تا کره مادیان را که از عقب لنگر برمی‌داشت و از کنار و اریب حرکت می‌کرد و مدام می‌رقصید مستقیم جلو برد و با يك دست (دورایشاک) اسفنج را که به سوی او دراز شده بود می‌گرفت و آن را روی سر کره مادیان و بین دو گوشش می‌کشید و آن را به طرف ایگلسیا پرتاب می‌کرد که در هوا می‌گرفت. سپس به مانع رسیدند و

دورایشاك برای آخرین بار اسفنج را پشت سرش پرتاب کرد بی آنکه نگاه کند و کره مادیان مثل فتر کش آمد و چهارنعل به راه افتاد، با تمام قوتش به دهنه فشار می آورد، سر و گردنش اندکی به يك سو خم شده بود، یکی از شانه هایش به جلو بود، دم درازش هوا را سخت شلاق می زد و چنانکه گویی توپ لاستیکی است بالا و پایین می پرید، دورایشاك با او یکی شده بود و تقریباً روی رکابهایش ایستاده بود و بالاتنه اش اندکی به جلو خم شده بود و لکه گلی رنگ جبه به سرعت، با هر پرش، آرام و خاموش كوچك می شد، ایگلسیا در برابر مانع سفید رنگ میخکوب شده بود و می دید که آنها دور می شوند و كوچکتر می شوند و کره مادیان با همان قدم خود را اندکی بلند کرد و از پرچین كوچکی که پیش از پیچ بود گذشت و پس از آن دیگر غیر از کلاه سیاه و جبه که دیگر كوچك نمی شد چیزی ندید، جبه اکنون روی پرچین و به سمت راست جابجا می شد - به نرمی بالا و پایین می رفت - و پشت بیشه كوچك پنهان شد: آن وقت، ایگلسیا سطل و اسفنج را آن جا نهاد و برگشت و با سرعتی که پاهایش قادر به آن بود (یعنی مانند سوارکاری که بتواند بدود یعنی تقریباً مانند اسبی که دستها و پاهایش را از نیمه بریده باشند) به سوی جایگاه دوید، به مردم تنه می زد، سرش را بالا گرفته بود و با چشمانش کورین را می جست، از جایگاه گذشت و سرانجام او را پیدا کرد و از راه رفته برگشت و از پله ها چهارتایکی بالا رفت و بی درنگ کنار او قرار گرفت، ناگهان بر جای ایستاد و رو به سوی آن بیشه كوچك کرد، به همان زودی دوربینی بسیار بزرگ (همان دوربینی که معمولاً دورایشاك بکار می برد) میزان شد چنانکه گویی مثل شعبده بازها آن را در گودی کف دستش یا در آستینش آماده نگاهداشته بود - هرچند که دوربین تقریباً

سی سانتیمتر درازا داشت :- می شد بگویی از عدم بیرون پریده و خارج شده است نه از جلدش زیرا محال بود که وقت آن را داشته باشد تا جلدش را باز کند سپس دوربین را در این زمان کوتاه بیرون بیاورد، یعنی در زمان بین لحظه ای که با نفس بریده ناگهان به آنجا، کنار کورین، رسیده و لحظه ای که دوربین را با دو دستش گرفته بود و آن را زیر بینی عقابی اش (یا پهلوان کچلی اش) چسبانده بود و به نظر می رسید که گویی بخش طبیعی بدن او باشد، نوعی عضو بدنش که کار کند (مانند آن لوله های کوچک سیاه که در چشم ساعتسازها فرو رفته است) و بیرون زده و بطور غیر عادی رشد کرده باشد، ناگهان پیدا شد و میزان شد - هر دو عدسی، بسیار بزرگ و براق و پوشیده از چرمی سیاه و دان دان، مانند آن چشمهای برجسته و سیاه زخمی و پر از سطوح کوچک که بر سر مگسها یا بعضی از حشره ها روی عکسهای میکروسکوپی دیده می شود.

و از يك مجسمه هم بی حرکت تر بود. و کورین نیز از يك مجسمه بی حرکت تر بود، او هم با ولع می کوشید تا آنچه را در پشت بیشه کوچک می گذشت ببیند، و بی آنکه دندانهایش را از روی هم بردارد یا سرش را برگرداند یا صدایش را بلند کند عیناً مانند اندکی پیش که با دورایشانك دعوا می کرد گفت: «نوکر ماب پفیوز». و ایگلسیا را می توان گفت که با تمام وجودش در آن دوربین بسیار بزرگ فرو رفته بود، و شاید حتی صدای او را هم نمی شنید یا شاید ملتفت می شد که کورین با او حرف می زند اما به خود زحمت نمی داد که به او گوش کند یا ببیند که او چه می گوید، می گفت: «بله، خوب خیز برداشت، بله، این جور، درست شد، باید آن را...، بله آن...، می رود...» و پیرامون آنها همه آرام مردم برخاست، آخرین کسانی

که شرط بندی کرده بودند به سوی مانع رفتند یا مانند موجی سیاه و آرام به جایگاه هجوم بردند و با آنکه بیشترشان می‌دویدند اما پیش پای خود را نمی‌دیدند، همه سرهاشان را به سوی بیشه کوچک برگردانده بودند، هم آنها که می‌دویدند و هم آنها که در جایگاهها جای گرفته بودند یا روی صندلیهایی که روی زمین پخش و پلا بود ایستاده بودند: صورتهای عروسکی رنگ شده مانکن‌ها که دور و بر آنها را عکاسها گرفته بودند، صورتهای پرچین و چروک و پلاسیده سرهنگهای پیر زیر کلاههای خاکستری، صورتهای پولدارهایی که قیافه دلالتها را داشتند، یا تاجر بودند یا عرق کش یا پشت اندر پشت پول سودا می‌زدند، رباخوارها، مالکان اسبها و زنها و معدنها و محله‌های مسکونی یکپارچه و زاغه‌ها و ویلاهای استخردار و قصرها و قایقها و سیاهان یا سرخپوستان پوست و استخوان و ماشینهای بخت‌آزمایی سکه‌ای بزرگ و کوچک (از ماشینهای شش طبقه از سنگ یکپارچه و بتون آرمه و فولاد گرفته تا بنجلهایی از حلبی رنگارنگ و برآق به رنگ زرورق آب نبات): رده یا طبقه یا نژادی که اجدادشان، یا اجداد اجدادشان، یا اجداد اجدادشان روزی از راه زور یا تزویر یا اجباری که کم و بیش به صورت قانونی تحمیل کرده بودند (و حتماً هم بیشتر تا کمتر، با توجه به اینکه حقوق و قانون چیزی جز تثبیت و تقدیس وضعیت ناشی از زور نیست) وسیله‌ای برای جمع‌آوری مال و منالی پیدا کرده بودند که اکنون آن را خرج می‌کردند اما با نوعی عقوبت و نحوست خرج می‌کردند که همیشه با زور و تزویر همراه است و آنها را محکوم می‌کرد به اینکه نتوانند ببینند مگر این خیل جانور را که دور و بر آنها دارد رشد می‌کند که آن هم می‌خواهد از راه زور یا تزویر همان ثروت را (یا ثروت را

هرچه که باشد) به کف آورد (یا از آن بهره گیرد) و آن پیشینیان در این زورورزی و کلنجار رفتن توفیق می‌یافتند که از کنار آنها بگذرند (با آنکه همان هوا را فرو می‌بردند و روی همان شن و خاک گام برمی‌داشتند، چنانکه گویی در يك تالار گرد آمده بودند) بی‌آنکه به حضور آنها توجه کنند یا حتی - شاید - آنها را ببینند: قیافه گروبندهایی با حرفه‌های مشکوک، با یخه‌های مشکوک، با چهره‌های مشکوک، با چشمهایی چون چشم قوش، با چهره‌هایی دژم و بیرحم و محروم و تکیده و فرسوده از هیجان: عمله‌های شمالِ افریقایی که معادل يك نیمه روز مزد کار خود را داده بودند فقط به عشق اینکه از نزدیک اسبی را ببینند که مزد هفتگی خود را روی آن گرو بندی کرده بودند، پانداها، قاقاچیها، فروشندگان لوله برای آب دادن چمن، شاگرد مغازه‌ها، رانندگان اتوبوس، کلاترها، بارونهای پیر و کسانی که فقط از آن رو آمده بودند که هوا آفتابی بود و کسانی که در هر حال می‌آمدند و در گِل پا می‌کوبیدند و در باد به خود می‌لرزیدند، حتّی اگر سیل آمده بود، و همه اکنون در جایگاههایی جمع شده بودند با سقفهای کنده کاری شده و شناور در آسمانی که ابرهای آن به شکل خامه بهم زده، بی‌حرکت و شبیه به نان خامه‌ای بودند یعنی در بالا باد کرده و پف کرده و در پایین صاف، چنانکه گویی آنها را روی يك صفحه شیشه‌ای نامریی نهاده باشند و با ریسمان در ردیفهای پی در پی قرار داده باشند که چشم انداز در دوردست آنها را به هم نزدیک می‌کرد (مانند ردیف درختان در کنار جاده) و در آن جا، در آن دوردستها، در سمت افق بخار آلود، بر فراز نوك درختها و دودکشهای دراز و باریك کارخانه‌ها، سقف معلقی می‌ساختند که بی‌حرکت بود تا اینکه اگر بهتر نگاه می‌کردی می‌دیدي که تمامی سقف به طور

نامحسوس، مانند مجمع الجزایری که راه افتاده باشد، بر فراز خانه‌ها و چمنزارهایی که عجیب سبز بودند و آن بیشهٔ کوچک سمت راست می‌لغزد و حرکت می‌کند و سرانجام از آن بیشهٔ کوچک سمت راست اسبها پیدا شدند و با قدمهای آهسته به سوی جایی که از آن راه افتاده بودند می‌آمدند: دیگر یکی یا سه تا یا ده تا نبودند بلکه با آن لکه‌های رنگارنگ و درهم شدهٔ جبه‌ها و دمهای مواج و حالت مغرور حیوانات روی پاهای کوچکی به نازکی ترکه‌های باریک، راه می‌رفتند، شبی بود، گروهی بود قرون وسطایی که در آن دوردست موج می‌زد (و نه فقط در آنجا، در انتهای پیچ بود بلکه چنان بود که گویی به اصطلاح از ژرفای اعصار در چمنزارهایی پیش می‌آمدند که نبردها در آنها در گرفته بود و در فاصلهٔ يك روز بعد از ظهر پرآفتاب، در فاصلهٔ يك حمله، يك تاخت، مملکتهایی و همسری شاهدختانی از کف رفته و به کف آمده بود)؛ سپس ایگلسیا، آن طور که بعدها تعریف کرد، او را دید که در میان دوربین از آن انبوه رنگهای بی‌نام و نشان جدا شده و بیرون آمده بود، بر آن کره مادیان که به برنز مذاب روشن شباهت داشت سوار بود و کلاه سیاهی به سر نهاده بود و همان جبهٔ گلی رنگ براق را به تن داشت که رنگ گل کاسنی می‌زد و کورین هر جور بود هر دو را (ایگلسیا و دورایشاک را) مجبور کرده بود آن را مانند نشانه‌ای از هوس و شهوت به تن کنند (مانند رنگهایی که علامت صنفی است یا چه بسا علامتهای کارهایی که به اصطلاح به بارآوری و بارداری مربوط می‌شوند)، و توانست بین آن دو چیز (بین جبه و کلاه) آن چهره را ببیند که یکسره بی‌حالت بود و چنین می‌نمود که از عاطفه و اندیشه تهی است، حتی دلمشغول و اندیشناک هم نبود: فقط خونسرد بود (ایگلسیا بعدها گفت که با خود فکر کرده است: «اما آخر بابا،

می گذاشت من سوارش شوم. اگر برای آن بود که نمایش بدهد، زکی! چه امیدی داشت؟ امید داشت که پس از این سواری دیگر آن زن با کسی غیر از او نخواهد، که خودش را از این محروم کند که خودش را به اولین کسی که سر می رسد تسلیم کند فقط برای اینکه او را بر پشتش دیده است؟ اما اگر پای من هم در میان نبود، باز هم فرقی نمی کرد. برای آنکه حشری شده بود. و با این هوای سنگینی که با هیچ چیز نمی ساخت. حتی هنوز راه نیفتاده بود که سراپا خیس بود!...)، چنانکه گویی چندمتر بیشتر فاصله ندارد می توانست سر و گردن کره مادیان را ببیند که در آنجا که با دهنه تماس داشت از کف خاکستری رنگی پوشیده است و آن دسته، آن صف مقدس قرون وسطایی به سوی دیوار سنگی می رفت و اکنون دیگر از کوره راههای پیچ در پیچ گذشته بود، اسبها که تا زیر شکمشان دوباره پشت پرچینه‌های کنار جاده پنهان بود تا نیمه ناپیدا بودند. چنانکه گویی نیمی از بدنشان را بریده باشند، و فقط به نظر می رسید که نیمه بالایی بدن آنها بر روی کشتزار گندم سبز می لغزد مانند مرغابیایی که بر سطح بی حرکت مرداب بلغزند و من آنها را همچنان که رفته رفته به سمت راست می پیچیدند و توی جاده گود می افتادند می دیدم و او جلو ستون بود چنانکه گویی روز چهاردهم ژوئیه است و اول یکی بعد دو تا بعد سه تا بعد اولین دسته نظامی بعد دومی و به دنبال آنها اسبها آرام با قدم آهسته راه می رفتند می شد بگویی از همین اسبهای دامن پوشی هستند که پیش از این بچه‌ها با آنها بازی می کردند از آن گونه حیوانات آبری که روی شکم شما می کنند و با پاهای پرده داری که دیده نمی شود به جلو رانده می شوند با آن سر و گردنهایشان که عین یکدیگر بود و گرد شده بود و به مهره‌های شطرنج می مانست و

سوارهایشان که عین یکدیگر بودند و از پا افتاده بودند و بالاتنه‌هایشان از خستگی عین یکدیگر خمیده شده بود و تکان تکان می‌خورد و شاید نیمی از آنها در خواب بودند با آنکه مدتها بود روز فرا رسیده بود و آسمان سپیده‌دم گلرنگ بود و صحرا گویی گرم و مرطوب بود و آن هم نیمه‌ای در خواب بود، نوعی رطوبت بخارآلود در هوا بود حتماً قطره‌های بلورین شبنم به پر علفها آویزان بودند و آفتاب آنها را بخار می‌کرد و من به آسانی می‌توانستم او را بشناسم که آن جا جلو همه بود و از آنجا او را تشخیص می‌دادم که شق و رق خود را روی زین نگهداشته بود برعکس اندامهای دیگر که از حال رفته بودند چنانکه گویی خستگی برای او وجود نداشت و تقریباً نیمی از اسواران وقتی به سوی چهار راه بازگشتند دیدند که درگیر شده اند یعنی مانند آکوردها شده بودند چنانکه گویی زیر فشار يك پیستون نامریی بودند که آنها را به جلو می‌راند، آخرین افراد همچنان پیش می‌رفتند درحالی که سر ستون مثل آنکه به اصطلاح جمع شده بود و فقط بعد از آن بود که صدا به گوش رسید چندان که لحظه‌ای (شاید بخشی از يك ثانیه اما ظاهراً بیشتر) گذشت که در طی آن درسکوت مطلق فقط این درمیان بود که: اسبهای كوچك دامن‌پوش و سوارانشان روی یکدیگر پخش شده بودند عیناً مانند مهره‌های شطرنج که ردیف به ردیف درهم بریزد و وقتی صدا با همان فاصله زمانی اندك بر روی تصویر فرا رسید عیناً مانند صدای پوك مهره‌های عاج بود که با صدای تنبور یکی پس از دیگری بر صفحه شطرنج بیفتند یعنی این صدا: تاك - تاك - تاك - تاك - تاك و تیربارهای شتابزده برهم غلبه می‌کردند و می‌توان گفت درهم می‌شدند و سپس بر بالای سر ما تارهای نامرئی گیتار زخمه می‌خورد و زنجیره نامرئی

هوای فشرده ابریشمین مرگبار را درهم می‌بافت و از این رو من نشنیدم فرمانی با فریاد داده شود فقط بالاتنه‌ها را جلو خودم می‌دیدم که تلوتلوخوران اندك اندك جلو می‌رفتند در حالی که پاهای راست یکی پس از دیگری از بالای کیل اسبها می‌گذشتند و مانند صفحه‌های کتابی بودند که آن را برعکس ورق بزنند و هنگامی که به زمین افتادم با نگاهم واك را می‌جستم تا دهنه اسب را به او بدهم و در عین حال با دست راستم در پشت گرده ام مشغول کلنچار رفتن با نوك لوله آن تفنگ مرده شوربرده بودم بعد از پشت سرمان صدای رعد آسای سم اسبها به ما رسید صدای یورتمه رفتن اسبهای دیوانه بی‌سواری که مردمك چشمهایشان درشت شده و گوشهایشان به پشت خوابیده و رکابهای خالی آویزان‌شان و افسارهایشان هوا را شلاق می‌زد و مانند مار پیچ و تاب می‌خورد و صدا می‌کرد و دوسه تا از اسبها آغشته به خون بودند و یکی از آنها هنوز سوارش بر پشت آن بود و فریاد می‌زد هنوز هم پشت سر هستند ما را گذاشته اندرد شویم وانگهی آنها، و بقیه حرفهایش با خود او که روی گردن اسب خم شده بود و دهانش مثل يك سوراخ باز شده بود دور شد و اکنون دیگر با لوله تفنگ کلنچار نمی‌رفتم بلکه با این جانور لعنتی کلنچار می‌رفتم که حالا در حال غرغر بود و سرش را بالا گرفته بود و گردنش را مثل يك دیرك شق گرفته بود و مردمك چشمش را تمام برگردانده بود چنانکه گویی می‌خواست پشت گوشهایش را ببیند و بی‌تابانه عقب می‌کشید نه اینکه با لگد و جفتك عقب بکشد بلکه به اصطلاح با اسلوب منظم يك پا می‌گذاشت و پای دیگر را برمی‌داشت و عقب می‌رفت و من با همان زنگوله خودش به پهلویش می‌زدم و آرواره اش را می‌کشیدم و هی می‌گفتم ول کن ول کن چنانکه گویی

فقط آن است که صدای مرا در این شلوغی می شنود و اندك اندك افسارش را کوتاهتر می کردم تا توانستم يك دستم را به سر و گردنش برسانم و به آن ضربه های ملایمی زدم و هی می گفتم ول كن ول كن هاهاهان... تا این که ایستاد و بی حرکت ماند اما تمام بدنش منقبض و تیر کشیده بود و می لرزید و هر چهار پایش از هم جدا شده و شق و رق مانند شمعك بود و شاید در مدتی که من سرم به اسب مشغول بود فرمان دیگر را با فریاد داده بودند زیرا ملتفت شدم (نه اینکه بینم چون خیلی مشغول مواظبت اسب بودم بلکه حس کردم، حدس زدم) که درمیان آن آشفتگی و آن شلوغی همه دارند سوار اسبهای خود می شوند من هم هر قدر ممکن بود به ملایمت به اسبم (هنوز آن قدر شق و رق و تیر کشیده بود که گویی از چوب ساخته شده بود) نزدیک شدم زیرا از آن می ترسیدم که تا پایم را توی رکاب می گذارم دچار حمله شود و روی دو پا بلند شود یا به تاخت برود اما باز هم هیچ تکان نخورد و فقط درجا مدام به خود می لرزید مانند موتوری بود که کند کار کند و بی آنکه هیچ کاری بکند گذاشت تا پایم را توی رکاب بکنم فقط وقتی که قاچ زین و عقب آن را گرفتم تا سوار شوم زین زیرورو شد، انتظار هم داشتم این دردرس پیش بیاید چون سه روز بود که می خواستم کسی را پیدا کنم که تنگ اسبم را که برای اسبم خیلی دراز بود با او تاخت بزنم این پس از آن بود که ناچار شدم ادگار را ول کنم اما راستی که گورپدر این دهاتیا مثل اینکه اگر آدم به آنها بگوید بیا این تنگ اسب را با هم تاخت بزنیم آدم می خواهد سرشان را کلاه بگذارد و تنگ اسب بلوم هم خیلی دراز بود راستی که حالا وقتش بود که توی همچو هچلی بیفتم حالا که از اطراف تیراندازی می شد و گلوله می بارید ولی من حتی وقت فحش دادن هم نداشتم

حتی وقت آه کشیدن نداشتیم حتی آن قدر وقت نداشتیم که يك فحش درست و حسابی جور کنم که درباره آن فکر کنم و داشتم سعی می کردم در میان آدمهای جور و واجوری که از دور و بر من تاخت می کردند و رد می شدند آن زین از هم در رفته را سر جایش بگذارم و اینجا بود که حس کردم دستهایم می لرزد و جلو لرزیدن آنها را نمی توانم بگیرم همان طور که اسبم هم نمی توانست جلو لرزیدن خود را بگیرد و تمام بدنش می لرزید و بالاخره از درست کردن زین منصرف شدم و شروع کردم به دویدن در کنار اسب و دهنه اش را گرفته بودم و او هم شروع کرد با قدمهای تند و ریز یورتمه رفتن زین هم حالا تقریباً زیر شکمش بود و در میان اسبهای بودیم که با سوار و بی سوار از ما رد می شدند و شبکه مرگبار سیمهای کشیده گیتار اکنون چون سقفی بالای سرمان بود اما فقط وقتی افتادن دوسه تا از آنها را دیدم فهمیدم که من در نقطه کور خاکریز هستم ولی آنهایی که سوار اسب بودند از خاکریز بسیار دور شده بودند به طوری که دشمن آنها را مثل برگ خزان به زمین می ریخت بعد واك را دیدم (عجیب است اما همه این پیشامدها در نوعی سکوت و خلأ می گذشت یعنی صدای گلوله ها و انفجار - حتماً حالا با خمپاره انداز یا با توپهای كوچك تانکها هم شليك می کردند - وقتی به آن عادت کردیم و انس گرفتیم و به اصطلاح فراموش شد دیگر بی اثر می شود و طوری شده بود که دیگر هیچ چیز ابدأ شنیده نمی شد نه فریادی شنیده می شد نه صدایی شاید برای آنکه هیچ کس وقت فریاد زدن نداشت به نحوی که به یاد آن موقع افتادم که در دو ۱۵۰۰ متر می دویدم؛ فقط صدای سوت مانند نفسها می آمد و حتی صدای فحشها نیز پیش از آنکه بیرون آید خفه می شد و صدای نفسها بدن را می لرزاند چنانکه گویی

ششها همه هوای موجود را قبضه کرده بودند تا آن را در بدن پخش کنند و آن را فقط برای کارهای مفید به کار برند: برای نگاه کردن تصمیم گرفتن و دودیدن، در نتیجه چنان بود که گویی همه چیز در فیلمی می‌گذرد که نوار صدای آن را برداشته باشند)، واك را دیدم که آمد و از من گذشت روی سر و گردن اسب دولا شده بود و رویش به من بود و او هم دهانش باز بود و شاید می‌خواست با فریاد چیزی به من بگوید ولی آن قدر هوا در سینه‌اش نداشت که بتواند صدایش را برساند و ناگهان از روی زین بلند شد چنانکه گویی يك چنگك یا دست نامرئی یخه پالتویش را گرفته باشد آرام آرام بلند شد یعنی نسبت به اسبش تقریباً بی‌حرکت بود (یعنی تقریباً با همان سرعتی حرکت می‌کرد که اسبش) و اسبش همچنان چهارنعل می‌رفت و من همچنان می‌دویدم هر چند سرعتم کمتر شده بود به نحوی که واك و اسبش و من دسته‌ای درست کرده بودیم از چیزهایی که فاصله بین آنها فقط با کندی تغییر می‌کرد و او اکنون درست بر بالای اسبی بود که دمی پیش از روی آن بلند شده و کنده شده بود و به کندی در هوا بالا می‌رفت و پاهایش هنوز به صورت قوس از یکدیگر جدا بود چنانکه گویی هنوز مشغول سواری بر اسب بالدار نامریبی باشد که با يك جفتك او را به جلو پرتاب کرده است و اکنون به کندی و به اصطلاح درجا پشتك و ارویی خطرناك زد که آنآ به من نشان داد که سرش رو به پایین است و دهانش همچنان به همان فریاد خاموش (یا به همان سفارشی که می‌خواست به گوش من برساند) باز است و سپس در میان زمین و هوا به پشت خوابید مثل کسی که در نو دراز کشیده و پاهایش را به راست و چپ آویزان کرده باشد و بعد باز هم سرش بالا رفت و تنه‌اش به حالت عمودی قرار گرفت و پاهایش

شروع کرد به اینکه از حالت پاهای سوارکار بیرون آید و به هم نزدیک شود و به موازات یکدیگر قرار گرفت و بعد روی شکمش آمد بازوهایش به جلو دراز شده بود و دستهایش به حالتی باز شده بود که گویی می خواست چیزی را که دور از دسترس بود بگیرد و بقاید مانند آکروبات سیرک در لحظه ای که دیگر به هیچ چیز بند نیست و از تمام وزن خود بین دو طناب عاری شده است سپس سرانجام باز هم سرش پایین آمد و پاهایش از هم دور شد و دستهایش به صورت صلیب روی هم قرار گرفت مثل اینکه می خواست راه را بر من ببندد اما اکنون به پشت خاکریز بی حرکت چسبیده بود و دیگر تکان نمی خورد و با قیافه ای بهت زده و ابلهانه به من نگاه می کرد و من با خود فکر کردم واك بیچاره همیشه قیافه اش ابلهانه بوده است اما اکنون بیش از همیشه ابلهانه است او، سپس دیگر هیچ فکر نمی کردم و چیزی مانند کوه یا اسب روی من افتاده و مرا به زمین انداخته بود و لگدکوبم می کرد و در عین حال حس می کردم که افسار اسب از دستهایم در رفته است بعد همه چیز سیاه شد و در همان موقع هزاران اسب همچنان تاخت کنان از روی بدن من رد می شدند سپس دیگر حتی بوی اسبها را هم حس نکردم فقط بویی شبیه بوی اتر می شنیدم و تاریکی را حس می کردم و گوشم وزوز می کرد و چشمهایم را که دوباره باز کردم روی جاده دراز کشیده بودم و هیچ اسبی دیگر نبود و فقط واك همچنان روی خاکریز بود و سرش بزرگ افتاده بود و مرا نگاه می کرد و چشمهایش کاملاً باز بود و قیافه اش گیج و منگ بود اما من خوب جلو خودم را گرفتم که تکان نخورم و منتظر بودم که درد شروع شود چون شنیده بودم که جراحتهای بزرگ نخست نوعی بیهوشی می آورند اما هنوز هیچ چیز حس نمی کردم و يك لحظه بعد

سعی کردم تکان بخورم ولی باز هم هیچ چیز پیش نیامد و توانستم روی چهار دست و پا تکیه دهم سرم در امتداد تنم بود و صورتم را رو به زمین کرده بودم و می توانستم زمین جاده را ببینم که سنگفرش بود و سنگهایش مثلث یا چندضلعی نامنظم بود به رنگ سفید که اندکی آبی می زد و خاک بین آنها به رنگ اخرای کمرنگ بود وسط جاده مثل فرش از سبزه بود و بعد سمت راست و سمت چپ آن، آنجا که معمولاً چرخ گاریها و ماشینها رد می شد، دو دالان باریکه خاکی بود بعد دوباره سبزه روی پیاده روهای کنار جاده ها را می پوشاند و سرم را که بالا کردم سایه ام را دیدم که هنوز بسیار کمرنگ و عجیب و دراز بود با خود گفتم هان پس خورشید طلوع کرده است و آن وقت ملتفت سکوت شدم و دیدم که اندکی آن سوتر از واك آدمی پشت خاکریز نشسته است بازویش را اندکی بالاتر از آرنج راست نگه داشته بود و همه جای دستش قرمز بود و بین پاهایش که از یکدیگر فاصله داشت آویزان بود اما از آدمهای اسواران نبود، وقتی دید به او نگاه می کنم گفت کارمان ساخته است، من جواب ندادم و او دیگر توجهش را از من برگرداند و دوباره شروع کرد به نگاه کردن دستش، از آن دوردستها هنوز هم صدای چند تیربار می آمد من جاده را که پشت سرمان بود از سمت چهار راه نگاه کردم و کپه های قهوه ای زردرنگی روی زمین دیدم که هیچ تکان نمی خورد و اسبها را دیدم و نزدیک ما اسبی روی پهلوی مردابی از خون دراز کشیده بود و با تمام چهار دست و پای خود جفتکهای ریز و ریشه مانندی می انداخت و آن وقت من پشت خاکریز کنار آن آدم نشستم و با خود فکر کردم: ولی تازه سپیده زده بود، گفتم ساعت چند است ولی او جواب نداد و بعد يك رگبار تیر که از همان نزدیک شليك شده بود رد شد و این بار خودم

را انداختم توی گودال و شنیدم که آن آدم باز هم می گوید کارمان ساخته است، اما رو برنگرداندم و در گودال خزیدم تا جایی که خاک یز تمام شد و پس از آن دولا دولا دویدم تا به يك بیشه رسیدم اما هیچ کس شلیک نکرد، وقتی هم که از آن بیشه به سوی يك پرچین می دویدم باز هم کسی شلیک نکرد و من با شکم از روی پرچین گذشتم و از آن طرف پرچین روی دستهایم نقش بر زمین شدم و همان جا روی زمین دراز کشیدم تا نفسم باز آمد اکنون دیگر هیچ تیراندازی نمی کردند و صدای آواز پرنده ای را شنیدم و سایه های درختها جلو من روی چمنزار دراز بودند و من روی چهار دست و پا کنار پرچین عمود بر سایه درختان رفتم تا به گوشه چمنزار رسیدم و بعد شروع کردم به بالارفتن از تپه آن سوی چمنزار و هنوز هم چهار دست و پا به پرچین چسبیده بودم و سایه ام اکنون دوباره جلو من بود و هنگامی که به جنگل رسیدم و میان تیغه های آفتاب راه می رفتم مواظب بودم طوری راه بروم که سایه ام در جلو باشد و رفته رفته که وقت می گذشت با خود حساب کردم که باید طوری راه بروم که ابتدا سایه ام در جلو و اندکی مایل به سمت راست باشد بعد در سمت راست باشد اما باز هم در جلو، در جنگل فاخته ها بودند و همچنین پرندگان دیگری که اسم آنها را نمی دانستم اما علی الخصوص فاخته ها بودند یا شاید من از آن رو به آنها توجه کردم که اسمشان را می دانستم شاید هم برای آن بود که جیغ فاخته بیشتر مخصوص خودش است، آفتاب بریده بریده از میان برگها می گذشت و سایه مرا بریده بریده رسم می کرد که من آن را به جلو می راندم و بعد اندکی به سمت راست، مدتها راه رفتم بی آنکه هیچ صدایی بشنوم جز صدای فاخته ها و همان پرندگانی که اسمشان را نمی دانستم، عاقبت از اینکه تمام راه را در میان بیشه بودم

خسته شدم و راه باریکه‌ای را درپیش گرفتم اما سایه‌ام دیگر در سمت چپ بود و مدتی بعد راه باریکه دیگری پیدا کردم که به باریکه اولی عمود بود و من آن را درپیش گرفتم و بار دیگر سایه‌ام در جلو سمت راست من بود اما حساب کردم که از آن راه باید بیشتر از اولی بروم تا فاصله‌ای که با رفتن از راه اولی پیدا شده بود جبران شود و مدتی بعد گرسنه شدم و به یاد آن ته سوسیزی افتادم که توی جیب پالتوم این سو و آن سو می‌کشاندم و آن را همان طور که راه می‌رفتم خوردم پوسته‌اش را هم خوردم تا رسید به آن يك ذره‌ای که دورش را نخ گره زده بودند آن وقت آن را دور انداختم بعد بیشه تمام شد یعنی به اصطلاح به بستر خالی آسمان منتهی شد و به برکه‌ای رسید و وقتی دراز کشیدم تا آب بخورم قورباغه‌های كوچك ته آب رفتند و این کار صدایی بیشتر از صدای ریزش دانه‌های درشت باران نداشت؛ در نزدیکی لبه جایی که آنها جست و خیز کرده بودند در آب ابر كوچك غبارمانندی از لجن پف کرده خاکستری به جا مانده بود که میان جگنها حل می‌شد و قورباغه‌ها سبز بودند و از انگشت كوچك تقریباً بزرگتر نبودند و روی آب همه پوشیده از برگهای كوچك گرد و سبز کمرنگ به اندازه يك گلوله كاغذی بود و از همین رو بود که من تا مدتی نفهمیدم که قورباغه‌ها دوباره روی آب آمده‌اند و اول یکی دیدم بعد دو تا بعد سه تا که گلوله‌های كاغذی سبز روشن را می‌دیدند و از زیر آنها فقط نوک سرشان و چشمهای ریز متورمشان پیدا بود که به درشتی ته سنجاق بود و مرا نگاه می‌کردند و جریان ملایمی هم درکار بود و من دیدم که قورباغه‌ای به آرامی از لبه برکه دور شد و درمیان مجموعه گلوله‌های كاغذی چسبناك که به همان رنگ قورباغه‌ها بود به آرامی کشانده شد و مثل آن بود که غرق می‌بود با

دستها و پاهاى گشوده ازهم با سرش که تا نیمه از آب بیرون بود و پنجه‌هاى ظریف کوچک پرده‌دارش از همدیگر باز بود بعد تکانى خورد و من دیگر او را ندیدم یعنى حتى تکان خوردن او را هم ندیدم، فقط دیدم که دیگر آنجا نیست و فقط ابر کوچکی از لجن که او برپا کرده بود آنجاست، آب لزج بود و مزه لزج مارماهی داشت من گلوله‌هاى کاغذی کوچک را با دست پس زدم و آب خوردم و مواظب بودم لجن را که بى هیچ دلیل پف کرده بود توى بینى‌ام بالا نکشم صورتم میان جگنها و برگهای درازی به شکل نیزه بود سپس کنار بیشه پشت انبوه درختان نشستم و به صدای فاخته‌ها گوش دادم که درمیان تنه‌هاى خاموش درختان در هوای بهاری و سبز به یکدیگر پاسخ می‌دادند و من به جاده می‌نگریستم که برکه را دور می‌زد و سپس در امتداد درختان پیش می‌رفت و گاهگاهی يك ماهی با صدای پلف جست می‌زد و من نتوانستم هیچ يك از ماهیها را ببینم فقط می‌دیدم که دایره‌هایی با يك مرکز می‌آمدند و دور جایی که ماهی فین کرده بود پخش می‌شدند چند هواپیما هم گذشتند اما ارتفاعشان خیلی زیاد بود من یکی از آنها را دیدم یا بهتر است بگویم چیزکی دیدم يك نقطه نقره‌گون آویزان بى حرکت درخشان که کمتر از يك ثانیه در سوراخی آبی رنگ میان شاخه‌هاى درختان ظاهر شد و بعد ناپدید شد و مثل آن بود که صدای آنها هم در هوا آویزان باشد و صدا هم در هوای رقیق مرتعش بود و بعد رفته رفته صدا کم شد و باز هم لرزش ظریف برگها را حس کردم و باز هم آواز فاخته را شنیدم و اندکی بعد در پیچ جاده سر و کله دو افسر پیدا شد که اسبهای خود را می‌گرداندند اما شاید در این جا خبر نداشتند که جنگی در کار است و با قدمهای معمولی آرام راه می‌رفتند و گرم صحبت بودند و من وقتی

دیدم که لباسشان خاکی است نه سبز رنگ^{۱۷} ازجا برخاستم و با خود می‌گفتم که وقتی مرا ببینند و وقتی من به آنها بگویم که زرهپوشهای آلمانی در شش هفت کیلومتری آن جا توی جاده ول می‌گردند و حتماً فراموش کرده‌اند که این خبر را به آنها بدهند چه قیافه‌ای پیدا خواهند کرد و ازجا برخاستم و طوری درمیان جاده در آرامش جنگلی ایستادم که مرا خوب ببینند و هنوز هم صدای فاخته‌ها را می‌شنیدم و گاهگاهی هم صدای جهش تند و نامرئی و کاهلانۀ ماهیی را که از آیینۀ تغییرناپذیر آب بیرون می‌آمد بعد در دل گفتم بارالها بارالها بارالها، چون او را شناختم و صدایش را شناختم که اکنون به من می‌رسید بلکه بر سر من فرود می‌آمد که با نخوت و از دور و با آرامش و با اندکی خوشخویی و تقریباً با شادی گفت پس شما هم موفق شدید قسر دربروید؟ و رو به ستوان دوم کوچولو کرد و گفت می‌بینید که همه‌شان نمرده‌اند و بهر حال چندتایی هم هستند که جان دربرده‌اند و باز هم رو به سمت من کرد و گفت ایگلسیا با دو اسب یدکی از پشت سر می‌آید شما می‌توانید سوار یکی از آنها بشوید من صدای زمزمۀ آب را از جایی می‌شنیدم که برکه به صورت آبشار کوچکی ریزش می‌کرد و نیز صدای ضعیف برگها را که نسیم نامحسوس آنها را تکان می‌داد محاذی چشمان خود می‌دیدم که زانوها به طور نامحسوسی به هم فشرده شد و اسب از نو به راه افتاد و از برابر من گذشت با همان چکمه‌های براق و پهلوهایی که موهای ماهونیشان از عرق خشک شده به هم چسبیده بود و کفل و دم و سپس باز هم همان برکۀ آرام که نسیم بر روی آن برگهای نیزه‌ای را چنان می‌لرزاند که گویی کاغذ مچاله می‌کند، همچنانکه دور می‌شد صدایش بار دیگر به من رسید (اما این بار دیگر با من حرف نمی‌زد

بلکه گفتگوی مؤدبانه خود را با ستوان دوم کوچولو از سر گرفت و من صدای او را می شنیدم که اندکی بی حوصله و با تشخص و لاقیدانه بود) که می گفت: ... ماجرای کشیفی. ظاهراً از این تانکها برای آن استفاده می کنند که...، بعد دیگر خیلی دور شد من فراموش کرده بودم که به این جور چیزها فقط می گویند «ماجرا» همان طور که وقتی می خواهند بگویند «جنگ تن به تن کردن» می گویند «ماجرا کردن» چه ظرافت بیانی چه عبارتی که هم وزین تر است و هم فاخرتر بگذریم چه بهتر هنوز هم هیچ چیز از دست نرفته است چون هنوز هم در میان آدمهای خوش معاشرتی هستیم که اهل بگویند و مگویند هستند، مثلاً مگویند «اسواران را در کمینگاهی قتل عام کردند» بلکه بگویند «در موقع ورود به دهکده ماجرای باحرارتی داشتیم» بعد صدای ایگلسیا آمد با آن قیافه پهلوان کچلش که داشت با چشم گردش به من نگاه می کرد و همان حالت آزرده و بی حوصله و بفهمی نفهمی ملامت بارش را داشت و گفت سوار می شوی یا سوار نمی شوی؟ از وقتی که این دو تا جانور را با خودم می کشم دیگر شوخی بردار نیست به جان خودت قسم که زکی! من روی زین رفتم و دنبال آنها راه افتادم و ناچار بودم به تاخت بروم تا به ایگلسیا برسم بعد اسب را آهسته کردم و حالا می توانستم پشت او را ببینم که ستوان دوم کوچولو هم در کنارش آرام می رود و اسبها با چنان کندی غریب و چنان خالی از عجله راه می روند که فقط در موجودات و اشیایی (مشت زنها و مارها و هواپیماها) دیده می شود که می توانند ضربه بزنند یا با سرعتی برق آسا عمل کنند یا جابه جاشوند، آسمان و ابرهای پنبه ماندنی که همچنان می لغزیدند و در جهت عکس با سرعتی دور می شدند که آن هم چندان محسوس نبود (به نحوی که به

نظر می‌رسید بین ابرها و آن اندامهای باریک و بلند و قرون وسطایی و باشکوه که گویی تمامی نداشتند و به سوی جایی می‌رفتند که در آن ناظم میدان شلاق به دست در انتظار آنها بود مسابقه عصبانی کننده‌ای در کندروی برپا شده بود که در آن هر کس مسابقهٔ جلال و عظمت می‌داد و به آن ناشکیبایی تب‌آلود و بی‌شمی که جمعیت را به جوش آورده بود اعتنایی نداشت: اسبهای اصیل پر طمطراق و ظریف و گول که نه اینکه بتوانند به سرعت برسند بلکه می‌توانستند طوری حرکت کنند که در يك چشم برهم زدن نه این که به چیزی برسند که با سرعتی عجیب پرتاب شده باشد بلکه به چیزی برسند که خود سرعت باشد و ابرها نیز مانند آن ناوگانهای مغرور ظاهراً بر سطح دریا بی‌حرکت قرار گرفته بودند و چنین می‌نمود که با جهش و سرعتی عجیب جا به جا می‌شوند و هر چشمی که بر اثر بی‌حرکتی ظاهری آنها خسته می‌شد و آنها را رها می‌کرد لحظه‌ای بعد آنها را، همچنان ظاهراً بی‌حرکت، در طرف دیگر افق می‌یافت و بدین‌سان فاصله‌هایی را افسانه‌وار طی می‌کردند در حالی که در زیر آنها شهرها و تپه‌ها و بیشه‌ها، ریز و خنده‌آور، رژه می‌رفتند و در زیر آنها شهرهای دیگر و بیشه‌های دیگر و تپه‌های خنده‌آور دیگر رژه می‌رفتند بی‌آنکه هرگز به نظر آید که تکان خورده‌اند و همچنان پر جلال و پرباد و بی‌وزن می‌ماندند حتی مدتها پس از آنکه اسبها و مردم میدان مسابقه و جایگاهها و چمنهای سبز رنگ پراکنده را ترك گفته بودند و آنها را به هزاران هزار بلیت شرط بندی باطله آلوده بودند که مانند هزاران هزار نعش ریز رؤیاها و آرزوهایی بود که مرده به دنیا آمده باشند (شب عروسی زمین و آسمان نبود بلکه شب عروسی زمین و انسانها بود که آن را با

برجا نهادن این ته مانده کثیف کرده بودند، با این آلودگی غول آسا و جنین مانند از ته کاغذهای کوچکی که آنها را با غیظ ریزریز کرده بودند)، و حتی مدتها پس از آنکه آخرین اسب که آخرین کلوخ را از چمن کنده و به هوا پرانده است، بسی بیشتر از ستاره های سینما، محصور در میان جمع نوکران و مراقبتها و احتیاطها برای تیمار کردن اعصابش راه بیفتد و باز گردد و بازتاب صدای آخرین دست زندهای خشمگینانه به روی پله های خاموش که اکنون به دست گروه نظافتچیه ها سپرده شده است و صدایی جز قرق قرق ضعیف و پراکنده جارو کشی در آنها نمی پیچد)، کورین دیگر از گوشه چشم به آنچه در انتهای پیچ می گذشت نگاه نمی کرد و بار دیگر با خشم پایش را به زمین کوفت و گفت: «شما يك ثانيه هم نمی توانید چشم از این حقه بازی بردارید، نه؟ صدایم را می شنوید؟ حالا دیگر هیچ چیزی برای دیدن نمانده است. رفته اند اول خط. آنها. صدای من را می شنوید، هان؟» و او دوربین را با اکراه از چشمهایش دور کرد و چشمهای درشت ماهی مانند خود را به سوی کورین گرداند، پلکهایش به هم می خورد، مردمك چشمانش تار و اندکی محو بود و همه اینها برای آن بود که می کوشید تا به این فاصله نزدیک شده عادت کند، با صدای تیز و ترسان و ناله مانند خود گفت: «شما... شما نبایستی. او...»، صدایش تمام نشد بلکه (برفراز طنین وحشیانه و تیز زنگها) در زیر نوعی نفس دراز مرد و فرو رفت و غرق شد نوعی نفس دراز که از جمعیت خلاصی یافته و بی حس شده و حریص بیرون می آمد (نه اینکه به معنای دقیق نوعی اوج لذت باشد بلکه تا اندازه ای نوعی مرحله پیش از اوج لذت بود، چیزی مانند لحظه ای که [...]) و در همان حال، در آن دورها اکنون نوعی لکه دراز شده با

رنگ آمیزی غریب دیده می شد که با سرعت زیاد در میان رنگ سبز همتر از با زمین، جا به جا می شد، اسبها بقتلاً از آن حالت نیمه ساکن خمود به حرکت افتاده بودند و دسته با شتاب روی يك خط افقی حرکت می کرد بی آنکه تکان تکان بخورد چنانکه گویی مانند بچه هایی که بازی می کنند روی سیم یا قرقره سوار شده باشند، همه اسبها یکجا به هم جوش خورده و به صورتی درآمده بودند که گویی همه را یکپارچه از يك تکه مقوا یا ورقه آهن رنگ شده بریده بودند و آن را با سرعت در کوره راهی می لغزاندند که آن را بدین قصد در دورنمایی که روی پرده با روغن جلا نقاشی شده بود تعبیه کرده بودند، بالاتنه سوارکاران عیناً مانند یکدیگر به جلو خم شده بود، اسبها تا شکم پشت پرچینهای کناره پنهان بودند: سپس در ملتقای میدانهای اسبدوانی پیدا شدند و لحظه ای پاهای حیوانها دیده شد که به سرعت می رفتند و می آمدند و به پرگاری شبیه بودند که باز و بسته می شود اما همیشه همان آهنگ ماشینی و منظم و مجرد اسباب بازیهای فنی را داشتند، سپس باز هم از پشت بیشه كوچك چیزی دیده نمی شد غیر از عبور اسبها که تنه و شاخه درختان آن را سایه زده بودند و جبهه های ابریشمی که شبیه مشتگی گلوله های کاغذی بودند و - شاید به سبب جنس آنها و رنگهای زنده آنها - چنین می نمود که همه نورهای خیره کننده آن بعد از ظهر درخشان را در خود جمع و متمرکز کرده بودند و لکه ریز گلی رنگ (که در زیر آن بالاتنه مردی می گذشت با گوشت و ماهیچه های نواریچ شده، گردش پر تب و تاب خون، اندامهای بدپرورده و زور و ضرب دیده) در رده چهارم اسبدوانی بود:

ایگلسیا بعدها تعریف می کرد که: «چون با همه اینها بلد بود اسب

سواری کند. آدم باید هر چه را که هست بگوید: توی این کار وارد بود. چون اول کار عجیب بود که حسابی راه افتاد؛ اکنون هر سه ایستاده بودند (ژرژ، بلوم و او: دو جوان و آن ایتالیایی (یا اسپانیایی) که پوستش آفتاب سوخته بود و تقریباً سالهایی که پشت سر گذاشته بود به اندازهٔ مجموع سالهای آن دو نفر اولی بود و شاید هم تقریباً ده برابر آنها تجربه داشت و این بدان معنا بود که سی برابر ژرژ تجربه داشته باشد زیرا با آنکه ژرژ و بلوم آشکارا همسن بودند اما بلوم از راه وراثت چنان شناختی از امور داشت (ژرژ می گفت هوش است اما فقط هوش نبود: بیش از آن بود: تجربه ای بود درونی، تجربه ای ارثی که به درجهٔ بازتاب شرطی و حماقت و شرارت بشری رسیده بود) که سه برابر شناختی بود که مرد جوانی از خانوادهٔ متعین می توانست از راه خواندن آثار کلاسیک فرانسوی و لاتینی و یونانی به علاوهٔ ده روز نبرد بلکه ده روز عقب نشینی، بلکه ده روز شکار با پای پیاده، به دست آورد شکاری که او - یعنی همان مرد جوان که از خانوادهٔ متعین بود - بی مقدمه و کاملاً ناگهانی در آن نقش طعمه پیدا کرده بود) باری هر سه تن، هم از لحاظ سن و سال و هم از لحاظ اصل و نسب با یکدیگر تفاوت داشتند و آنها را به اصطلاح از چهار گوشه جهان به آنجا آورده بودند (ژرژ می گفت: «فقط يك سیاه کم داریم. حالا مگر چه جوری است؟ سام، حام، یافت، اما يك نفر چهارم هم باید درکار باشد، حق بود که دعوتش می کردیم؛ از همهٔ اینها گذشته این کیسهٔ آرد را از چنگ آدمها درآوردن و به اینجا آوردن دشوارتر است تا دل کندن از يك ساعت با دستبند طلا!») و هر سه در آن گوشهٔ اردوگاه که هنوز ساخته نشده بود پشت پشته های آجر چمباتمه زده بودند و ایگلسیا مشغول پختن چیزی بر روی آتش بود

که آن را دزدیده یا تاخت زده بودند (این بار مشغول پختن چند مشت از کیسه آردی بود که ژرژ با ساعتش تاخت زده بود - همان ساعتی که وقتی در امتحانات دیپلم اولش قبول شده بود عمه‌های پیرش ماری Marie و اوژنی Eugénie به او هدیه داده بودند - دقیقتر آنکه این معامله را با يك سیاه کرده بود - با يك سیاه سنگالی مستعمراتی - که آن را خدا می‌داند از کجا کش رفته بود (چگونه کش رفته بود خدا می‌داند و چرا آن را به اردوگاه آورده بود خدا می‌داند - و چه منظوری از این کار داشت؟ شاید کاملاً تصادفی بود و برای لذت خرافی کش رفتن و تصرف کردن و نگاه داشتن - هرچه که آدم می‌تواند برای خرید و فروش و تاخت زدن پیدا کند یعنی تقریباً هرچه که باشد، تمام جنسهای يك فروشگاه بزرگ - و حتی بیشتر از آن را، از جمله چندین ردیف وسیله سرگرمی، عتیقه جات و خوراکیها: نه تنها چیزهای مفید یا خوردنی مانند کیسه آرد، بلکه چیزهایی را که به هیچ درد نمی‌خورد و حتی دست و پاگیر بود یا چیزهای ناجوری مانند جوراب و شلوار زنانه، کتابهای فلسفی، جواهرات بدلی، کتابچه‌های راهنمای سیاحان، عکسهای مستهجن، چتر تابستانی، راکت تنیس، متون درسی کشاورزی، دینام، پیاز گل، آکوردئون، قفس پرنده - که گاهی هم پرنده در آن بود -، برج ایفل برنزی، ساعت دیواری، کاپوت، البته بغیر از هزاران ساعت مچی و کرونومتر و کیف چرمی، از پوست سوسمار یا پوست معمولی گاو که سکه رایج این عالم بشمار می‌آمدند و اشیاء و ته‌مانده‌ها و غنایمی که دسته دسته آدمهای ازپا افتاده و گرسنه آنها را فرسنگها بر سر و دوش خود حمل کرده بودند و توی سوراخ سنبه‌ها پنهان ساخته و از تفتیش به‌در برده بودند و با همه غدغنها و عتاب و خطابها نگاه داشته بودند تا لاجرم سر از

بازارهای پنهانی مخفی پر تب و تاب و دبشی درآورد و رخ بنماید که حکمت وجود آنها چندان تملک مال نیست بلکه یافتن چیزی برای خرید و فروش است)، که خود باعث می‌شد با توجه به ارزش ساعت، نانِ کلوچه (آخر ایگلسیا مشغول پختن کلوچه بود، خمیری را که با آب و آرد و قدری مارگارین زغال که در برشهای نازک بین اسرا تقسیم کرده بودند درست کرده بود روی يك تکه ورق آهن زنگ زده ریخته بود)، باری باعث می‌شد يك تکه نان کلوچه قیمتی پیدا کند که مدیر هیچ رستوران مجللی جرئت نمی‌کرد آن قیمت را بر روی يك تکه خاویار بگذارد - پس هر سه تنی که آن جا بودند (یکی از آنها چمباتمه زده بود و دو تن دیگر کمین می‌کشیدند)، شبیه به سه تن ولگرد آس و پاس که در يك تکه زمین بایر، از آن زمینهای بایری که در نزدیکی شهرها یافت می‌شود، جمع شده باشند و دیگر هیچ نشانی از سربازی در آنها نبود (البته همان لباسهای نیمدار خنده‌آوری را پوشیده بودند که همیشه نصیب جنگندگان مغلوب می‌شود، و حتی لباسهای خودشان هم نبود بلکه تو گویی که فاتح شوخ طبع باز هم می‌خواست به خرج آنها تفریحی کرده باشد و آنها را بیشتر در حالت شکست خورده و وامانده و وازده فرو ببرد (اما شاید این هم نبود: فقط عاقبتِ منطقیِ دستورها و مقرراتی بود که شاید دراصل عقلایی باشند اما در مرحلهٔ اجرا جنون آسا می‌شوند مانند هر موردی که ساز و کار اجرایی بسیار سختگیر مانند ارتش یا بسیار شتابانی مانند انقلاب مهر اندیشهٔ رك و راست خود را بی‌کم و کاست بر انسان می‌گذارد بی‌آنکه جرح و تعدیها و نرمشهایی که معمولاً بر اثر اجرای نادرست یا گذشت زمان پیش می‌آید در آن راه یافته باشد)، باری هر سه تن به جای پالتو سربازان سوار که از آنها گرفته بودند نیمتنهٔ

سربازان چکوسلوواکیایی یا لهستانی را پوشیده بودند که در عوض لباسهای خودشان گرفته بودند (شاید آن سربازان مرده بودند یا - نیمتنه‌ها - غنائیم جنگی بودند که یک جا از انبارهای سر رشته‌داری ورشو یا پراگ (به چنگ آمده بود) و طبعاً به اندازه نبود، پالتوژرژ آستینهایی داشت که درست تا زیر آرنجش می‌رسید و ایگلسیا، با قیافه‌ای که بیش از همیشه شبیه مترسکها بود و بیش از همیشه شبیه پهلوان کچل بود در نیمتنه‌گنده‌ای غوطه می‌خورد (اسکلتش که مانند اسکلت همه سوارکاران سبك بود ناپدید شده بود) که فقط بینی کارناوالی و نوک انگشتهایش از آن بیرون بود:) سه شب، سه سایه هیولایی و وهمی با چهره‌هایی که گوشتهایش آب شده بود، با چشمهایی که از گرسنگی می‌سوخت، با سرهای از ته تراشیده و با لباسهای مضحك بر بالای آتش پنهانی تنکی خم شده بودند که زمینه آن منظره‌ای بود که از چند ردیف کلبه‌های چوبی در دشت پر شن رسم شده بود و گوشه به گوشه در افق بیشه‌هایی از درختان کاج و صنوبر پراکنده بود و خورشید قرمز رنگ بی حرکتی هم در آن نقش زده بودند و هیكله‌های بی‌خون دیگر نیز پرسه می‌زدند و نزدیک می‌شدند و کینه‌توزانه (شرمگینانه) با نگاههای حسرتبار و گرسنه و تبارگرگ دور آنها می‌گشتند (آنها نیز همه یکنواخت لباس نیم‌دار به رنگ زرداب، به رنگ گل پوشیده بودند مانند نوعی كپك، چنانکه گویی چیزی گندیده آنها را دربر گرفته بود و می‌جویدشان و حتی در همان حال که ایستاده بودند به آنها حمله می‌کرد، نخست لباسهایشان را می‌خورد و موزیانه پیش می‌رفت: مانند رنگ خود جنگ و رنگ خاك، اندك اندك آنها را که چهره‌هایشان خاك آلود بود، لباسهای پاره‌پاره‌شان خاك آلود بود، چشمهایشان هم خاك آلود

بود، از این رنگ چرك كدر می پوشاند که گویی آنها را با خاک رس با گل، با گرد و خاکی یکسان کرده بود که از آن بیرون آمده بودند و پرسیه زنان و شرمنده و منگ و غمزده هر روز قدری بیشتر به آن باز می گشتند)، حتی گرگ هم نبودند، یعنی گرسنه، تکیده، بدخلق و ترس آور، بلکه گرفتار ضعفی بودند که گرگها آن را احساس نمی کنند فقط انسانها آن را احساس می کنند، یعنی گرفتار عقل بودند، یعنی برخلاف آنچه اگر به راستی گرگ بودند رخ می داد از چیزی آگاه بودند که گرگ را به حمله تشویق می کند (یعنی از تعدادشان) و همین آگاهی مانع حمله آنها می شد، وقتی حساب کردند که اگر چند تا کلوچه ناچیز که به آن چشم طمع دوخته بودند به هزار قسمت تقسیم شود چه چیزی از آب درمی آید آنأ دلسرد شدند، این بود که دل خود را به این خوش کرده بودند که با آن برق آدمکشی که در چشمانشان بود پرسیه بزنند - و لحظه ای هم پیش آمد که آجری به هوا رفت و به شانه ایگلسیا خورد و ورق آهن را سرنگون کرد و خمیر نیمه پخته روی آتش پهن شد و ژرژ که او هم آجری را حاضر و آماده در دست داشت آن را به سوی آدمی پرت کرد که پا به فرار گذاشته بود (و شاید اصلاً هوس آدمکشی یا حمله نبود، بلکه از درماندگی بود و از دست آن موش طاقت فرسای گرسنگی بود که در شکم لانه می کند و آن را می جود و از این رو آن حرکت - پرتاب آجر - مهارنشده و مهارنشدنی بود و از این رو بی درنگ به آن فرار بزدلانه دست زده بود، فراری که از برابر انتقام و از ترس نبود بلکه فراری بود از برابر خجلت خودش، از برابر انحطاط خودش)، ایگلسیا به هر زحمتی بود خمیر را جمع کرد و روی صفحه آهنی نهاد و کلوچه را دوباره گذاشت تا بپزد و حالا قسمتهایی از کلوچه سوخته

و سیاه و زغال شده بود که بعد می کوشیدند آنها را جدا کنند اما باز هم جدا نشد و موقعی که آن را می خوردند زیر دندانهایشان کروچ کروچ می کرد و معلوم نبود چه مزه ای می دهد ولی با این همه تا ذره آخرش را خوردند، مثل میمون روی پاشنه پایشان نشسته بودند و موقعی که می خواستند نان کلوچه را از ساج - یا بهتر بگوییم آن تکه ورق آهن زنگ زده و بریده بریده ای که به جای ساج به کار رفته بود - جدا کنند انگشتانشان می سوخت، ایگلسیا (حالا دیگر زبانش راه افتاده بود و بی وقفه حرف می زد، آرام اما پشت سر هم و با شکیبایی حرف می زد و مثل آن بود که برای خودش حرف می زند نه برای آنها و چشمهای درشتش بی آنکه چیزی ببینند به روبرویش خیره شده بودند و حالتی پیدا کرده بودند که هم شگفت زده بود و هم جدی و هم ستایش آمیز) در میان دو لقمه می گفت: «و با آن دو سه نسناسی که در این مسابقه سوارکاری می کردند و نشانش کرده بودند کارش آن قدرها آسان نبود، باورکن، برای اینکه آدمی که با سوارکارها مثل يك آدم آقامنش مسابقه می دهد نباید توقع داشته باشد که باقلوا دهندش کنند. عجیب بود که خیلی دماغ شده بود: حالا در رده چهارم بود و تنها کاری که بایستی بکند آن بود که همان جا نگاهش دارد و حسابی در میان بازوهایش بفشاردش، باورکن، چون آن حیوانك، چقدر می توانست جلوتر برود، پتیاره...»

سرانجام بعد از آخرین درخت پیدا شدند، هنوز هم به همان ترتیب قبلی بودند، آن لکه، آن قرص گلی رنگ همچنان در همان وضعیت بود و در همان وضع آخرین قسمت پیچ را درپیش گرفتند و دسته اندك اندك به توده درهم برهمی تبدیل شد (مثل آن بود که آنها که در آخر بودند به آنها که در اول بودند رسیده باشند) که آن توده

درهم برهم در انتهای خط مستقیم تلاطمی بیش نبود، حرکت موجی سرها بود که درجای خود بالا و پایین می رفتند، اسبها که در يك دسته روی هم جمع شده بودند مدتی به نظر می آمد که دیگر جلو نمی روند (فقط کلاههای سوارکاران بالا و پایین می رفت) تا اینکه ناگهان اولین اسب از پرچین نگذشت بلکه آن را داغان کرد یعنی ناگهان رفت روی پرچین، دو دستش به جلو پریده بود و شق ورق بود و هردو به هم چسبیده یا بهتر بگوییم یکی از آنها اندکی جلوتر از دیگری بود، دو سمش به يك اندازه از روی زمین بلند نشده بود، اسب تا نیمه درمیان دسته های ترکه قهوه ای که روی مانع نهاده بودند گیر کرد و ظاهراً روی شکمش به حالت تعادل قرار گرفت و مثل اینکه يك آن بی حرکت ماند تا به جلو خم شد و در همان موقع اسب دوم و پس از آن سومی و پس از آن چند اسب با هم همه پشت سر هم در حالت تعادل میخکوب شدند و به صورت اسبی چوبی درآمدند و سپس ظاهر شدند و بی حرکت ماندند و به جلو خم شدند و در همان موقع که پایشان به زمین رسید باز هم به حرکت افتادند و دسته اکنون به تاخت می رفت و دوباره به هم جوش خورده بود و به سوی جایگاهها می آمد و بزرگتر شد و از مانع بعدی گذشت و آنگاه آنجا بود: نوعی تندر خاموش، لرزش بی صدای زمین زیر سم اسبها، تکه های چمن که پشت پای آنها به هوا می پرید، جبهه های ابریشمی مجاله شده که در باد مسابقه صدا می کرد و بالاتنه های سوارکاران که روی سر و گردن اسبها خم شده بود نه اینکه چنانکه در جهت مقابل به نظر می رسید بی حرکت باشند بلکه اندکی از جلو به عقب به آهنگ گامهای اسبها تلوتلو می خوردند، با دهانهایشان که عین همدیگر باز بود و هوا می خواست و حالتشان که همه عین همدیگر مانند ماهی بود که از آب

بیرون افتاده باشد، نیمه خفه بودند و از برابر جایگاهها در حالتی می‌گذشتند که لبادهٔ سکوت موشکافانه سرگیجه‌آوری که آنان را از دیگران جدا می‌کرد دورشان را گرفته بود یا بهتر بگوییم آنها را پوشانده بود (چند فریادی که از جمعیت بلند شد گویی - نه به گوش سوارکاران بلکه به گوش خود تماشاگران - از جایی بسیار دور می‌رسید و بی‌اثر و بیهوده و ناهنجار و مانند تته‌پتهٔ کودکان ضعیف بود) و آنان را همراهی می‌کرد و تا مدتها پس از گذشتنشان در پشت سر آنان مانند اثری از سکوت باقی ماند که در دل آن صدای ضربهٔ سم اسبان کم می‌شد و نازک می‌شد و فقط به صورت بریده بریده و پراکنده و با صدای خشك تقه (مانند صدای شاخه‌ای که بشکنند) ضربهٔ شلاق و صدای انفجارهای ریز درمی‌آمد که آنها هم دور می‌شدند و کاهش می‌یافتند و آخرین اسب از پرچین سبز گذشت و سر بالایی ملایم را درست مانند خرگوش رد کرد و تصویر پشت او در حالت جفتك لحظه‌ای روی قرنیۀ چشم ماند که بی‌حرکت بود و سرانجام ناپدید شد، سوارکارها و حیوانها اکنون دیده نمی‌شدند و از شیب آن سوی پرچین پایین می‌رفتند چنانکه گویی هیچ کدام از این چیزها وجود نداشت چنانکه گویی پیداشدن برق آسای ده دوازده اسب و سوار بر اثر تردستی ناگهانی بوده است و در پشت سر خود مانند ابری از دود که جناها و جادوگران در آن ناپدید می‌شوند تخته سنگی از مه حنایی رنگ، از گردوغباری که جلو پرچین و چسبیده به آن در هوا معلق بود، از خود به جای نهادند، در همان جایی که اسبها برای گذشتن از مانع خیز برمی‌داشتند، اندك اندك در نور آفتاب عصر که رو به زوال می‌رفت شفاف می‌شد و حلّ می‌شد و فرو می‌لغزید و ایگلسیا نقاب کارناوالی خود را که هم وحشتناک بود و هم

رقت آور، اما در آن لحظه از نوعی هیجان بچگانه و شیفتگی کودکانه نشان داشت، به سوی کورین گرداند و گفت: «دیدید؟ او... نگفتم که آن اسب... همین طوری می رود، که او فقط باید...»، کورین بی آنکه به او پاسخ گوید با همان خشم و غیظ خاموش و یخزده به او می نگرست و ایگلسیا به لکنت افتاده بود و دستپاچه شده بود و می گفت: «او می رود... کره مادیان می رود... شما...»، بعد ناچار شد که خاموش شود، کورین باز هم مدتی او را بی آنکه هیچ حرفی بزند و با همان تحقیر تسکین ناپذیر برانداز کرد و سرانجام شانه هایش را سخت بالا انداخت و دو پستانش تکان خورد و لرزید و در زیر پارچه نازک پیراهنش از تمام بدن جوان سفت و بیحیاش چیزی بیرحم و خشن و در عین حال کودکانه برمی خاست یعنی فقدان مطلق شعور اخلاقی یا بخشش که تنها کودکان می توانند فاقد آن باشند، همان ستمگری معصومانه که مختص طبیعت کودکی است (همان جوشش زندگی که مغرورانه و تند و سرکوب ناپذیر است)، و به سردی گفت: «اگر او هم مثل شما می تواند کاری بکند که اسب برنده شود من سردر نمی آورم چرا به شما حقوق می دهد؟»، هر دو یکدیگر را برانداز کردند (کورین با آن پیراهنش که نمادی از پیراهن بود و سه ربع از بدنش را برهنه نشان می داد و ایگلسیا با آن کت کهنه پر لکه اش که تقریباً همان قدر با جبه ابریشمی برافش که از زیر کت پیدا بود تناسب داشت که صورت رنجکشیده آبله گونی که بر بالای کت دیده می شد، قیافه اش (مشوش و بهت زده) تقریباً چنان بود که گویی کورین مشتش یا کیفش یا دوربین را به شکم او کوفته باشد) و مدتی شاید پاره ای از ثانیه طول کشید، نه چنانکه ایگلسیا گمان می کرد پایان ناپذیر باشد، این را بعدها تعریف کرد، و تعریف کرد که

آنچه آنها را از خواب بیدار کرد، آنچه هر دو را از آن افسون دوجانبه، از آن رویارویی پرخشم و خاموش بیرون کشید، يك فریاد - یا هزار فریاد - یا يك ندای شگفتی - یا هزار ندا - نبود، بلکه چیزی بود شبیه زمزمه، شبیه نفس تازه کردن، شبیه ناله، چیزی غیر عادی که جاری شد و از روی جمعیت برخاست و وقتی که آنها نگاه کردند دیدند که آن لکه گلرنگ دیگر در رده سوم نیست بلکه تقریباً در رده هفتم است و دسته سوارکاران که تازه از تپه گذشته بود دیگر به هم پکیده نیست بلکه اکنون در يك درازای بیست متری پخش شده است و به قطر میدان وارد شده است، کورین گفت: «دیدید گفتم، مطمئن بودم. احمق. آدم احمق خرف. و شما...»، اما ایگلسیا دیگر گوش نمی داد و با دوربین به آن صورت خونسرد و عرقریزان دورایشناک نگاه می کرد که فقط هربار که دستی که شلاق را گرفته بود کشیده می شد او هم با جستی تکان می خورد و کره مادیان قدمهایش را بلندتر برمی داشت و با تکانهای شدید و پیوسته لمبرها از همه اسبهایی که از او جلو زده بودند سبقت گرفت چندان که بار دیگر تقریباً در رده سوم قرار گرفته بود که از رودخانه گذشتند و اسب کردند، همان برنز مذاب دراز روشن، باز هم به نظر می رسید که درازتر می شود، بلندتر می شود، به هوا می پرد و چنان بود که گویی نه اینکه خود را از زمین جدا کند بلکه از نیروی ثقل خود را جدا می کرد زیرا ندیدند که دوباره به زمین آید بلکه صاف و ساده و سبکبال بر فراز زمین می رفت و اکنون در رده دوم بود و وقتی که از چهارراه گذشتند لکه روشن آن به صورت افقی موج می زد و دورایشناک از شلاق زدن به آن دست برداشت و کورین باز هم گفت: «احمق، احمق، احمق...»، تا آنکه ایگلسیا بی آنکه چشم از دوربین بردارد با خشونت گفت: «آخر

دیگر ساکت شوید، ای بابا! بالاخره ساکت می شوید یا نه؟» و کورین با دهان باز، گیج و منگ، برجا مانده بود و در سمت چپشان اکنون دسته سوارکاران در غبار طلایی سایه روشن زیر مجموعه ابرهای معلق، یا ابرهایی که شاید فقط در آسمان نقاشی شده بود، دور می شد و اسبها اکنون به دو دسته کاملاً متمایز تقسیم شده بودند: دسته نخست چهار اسب بودند و سپس چهارده پانزده متر فاصله بود و آنگاه دسته دوم که توده ای پکیده به هم بود و پشت سر خود مانند دنباله ای اسبهایی را می کشید که عقب افتاده بودند و تك تك می آمدند و فاصله آنها بیشتر می شد تا به اسب آخری می رسید که خیلی دور بود و سوارکارش در هر قدم به آن شلاق می زد، و آن دسته جلو که به سمت راست پیچیده بود بار دیگر در پشت جنگل كوچك ناپدید شد و جبهه های رنگارنگ مانند لحظه ای قبل پیدا و ناپیدا می شد اما این بار در جهت عکس یعنی از چپ به راست بود و در همان موقع جمعیت روی چمن تکان خورد (نخست يك نقطه سیاه، بعد دوتا، بعد سه تا، بعد ده تا، بعد به صورت خوشه خوشه) تا از مانعی که دسته سوارکاران تازه از آن گذشته بود دور شوند و (به صورت لکه هایی شبیه دسته مگسها یا يك مشت تیله) در همان جهت اسبها می دویدند و در امتداد خط اریب اسبدوانی به هم می پیوستند و جبهه گلرنگ این بار نخستین جبهه ای بود که پیدا شد اما تقریباً به سوارکار بعدی چسبیده بود و سر و کله دورایشاك پیدا شد، از حاشیه گذشت و به پهلوی چپ می رفت که دو اسب تقریباً پا به پای هم از خط راست گذشتند به نحوی که دورایشاك تقریباً به وسط میدان آمد و تنها بود و اندکی از اسب دومی جلوتر بود و دو اسب دیگر به فاصله تقریباً پنج متری از پشت سر می آمدند و هر چهار اسب با تاختی که اکنون از

شدت آن کاسته شده بود به سوی مانع پیش می رفتند و بیشتر تکان تکان می خوردند چندان که ابتدا به نظر می رسید که اسب کند فقط خسته شده است و قدمهایش را فقط اندکی کوتاهتر می کند، اما ایگلسیا فریب این را نخورد و با درماندگی دوربین بزرگش را با فشار به چشمانش چسبانده بود درحالی که اسب داشت به تاخت می رفت اما نه مستقیم به طرف مانع بلکه اریب می رفت، دورایشاک با همه قوت به دهنه طرف مقابل چسبیده بود و شلاق می زد و موفق شد که اسب را به سمت چپ بکشانند، کره مادیان باز هم قدم آهسته کرد، و چنین می نمود که به اصطلاح زیر تن او کز کرد و از مانع بزرگ پرید (زیرا دورایشاک موفق شد و اراده خود را بر او تحمیل کرد)، البته نه آن جور که از رودخانه گذشته بود بلکه تقریباً بر جای ایستاده، هر چهار دست و پایش را یک جا بلند کرد، عمود مثل شمع، و چنان با شدت دوباره به زمین آمد که دورایشاک تقریباً روی سر و گردن اسب فروافتاد و در همان موقع شلاق محکمی فرود آورد و اسب دوباره از جا جست و حال دو متر پشت سر دو اسبی بود که پیش از گذشتن از مانع از آن عقب بودند و کوزین و ایگلسیا می دیدند که بازوی مسلح به شلاق از فرود آمدن خسته نمی شود و توی گوشه‌هایشان وزوز می کرد و از سر و صدای سرخورده و وحشیانه جمعیت پر شده بود و بار دیگر هر چهار اسب جستند و از پرچین آخری گذشتند و دورایشاک اکنون اسب سومی را از نزدیک دنبال می کرد، بعد دیگر هیچ چیز جلو آنها نبود مگر فرش سبز رنگ و بسیار بزرگ و باشکوهی که روی آن (سوارکار و اسب) به نظر خرد و خنده دار می نمودند، چنانکه گویی از هم دررفته باشند، سرسام آمیز تکان می خوردند، از هم جدا بودند و از جلو به عقب به صورتی بریده بریده

و رقت آور و خنده دار تلوتلو می خوردند، چهار اسب از پا افتاده با پهلوهایی گود افتاده و چهار سوارکار با چهره‌هایی چون ماهی غوطه‌ور در آب با دهانهای بازی که هوامی طلبید و اکنون دیگر تا حد سه چهارم خفه شده بود، و فریادهای جمعیت مانند ماده‌ای غلیظ و کلفت دور آنها را گرفته بود و آنها بیهوده تقلا می کردند تا از میان آن جلو روند (اثر دوربین که منظره را درهم می کوفت بیشتر به حالت درجا که از خود ظاهر می نمودند قوت می بخشید) چنانکه گویی از میان لایه نامریی و کین توزانه‌ای از شور و شر که به غلظت آب - یا خلأ - بود می گذرند -، سپس فریاد جمعیت فرو نشست و مرد و ایگلسیا دوربین خود را رها کرد و ملتفت شد که کورین دیگر آنجا نیست و دید که آن پیراهن قرمز زننده مدتهاست که در زیر پای او پایین پله‌هاست و از پله‌ها چهارتاییکی به پایین سرازیر شد و دوید و به کورین رسید، کورین بی آنکه از راه رفتن بازایستد سرش را برگرداند (ایگلسیا خیلی زود به این فکر افتاد که: «اما آخر کجا می رود، چه قصدی دارد؟») و به او نگاهی کرد، تقریباً چنانکه گویی او مگس است، یا حتی هیچ است و بعد نگاهش را از او برداشت و ایگلسیا گفت: «با همه اینها دوم شد، با همه اینها راهی پیدا کرد تا جلو بزند از آن دو تا...»، و کورین جواب نمی داد و به نظر می رسید که حتی گوش نمی کند و ایگلسیا همچنان با پاهای کوتاهش در کنار او با قدمهای تند و ریز راه می رفت و می گفت: «اسب هم خیلی قوت به خرج داد، دیدید، اسب...» و کورین همچنان که راه می رفت گفت: «دوم! بسیار خوب. مرحبا. دوم! این اسب بایستی با فاصله ده طول میدان مسابقه را می برد. می بینید که این...»، بعد ناگهان ایستاد و با حرکتی چنان ناگهانی و پیش بینی نشدنی به سمت او چرخید که

نزدیک بود ایگلسیا به او بخورد و فریاد می کشید (ایگلسیا می گفت که البته صدایش را بلند نکرد اما فریادش خیلی بدتر از نعره ای بود که از ته گلو بیرون آید) «بالاخره روی آن شرط بندی کردید که دوم سوم می شود یا اول؟ ولی اصلاً بگویید بینم شرط بندی کردید یا نه؟» بعد حتی پیش از آنکه ایگلسیا مجال پیدا کند دهانش را باز کند، کورین دوباره فریاد زد و با چنان صدایی که به زحمت شنیده می شد و بدتر از بدترین جیغها بود: «نه، از شما نخواستم که آنها را ببینم! به شما گفتم که من حتی از شما نمی خواهم که آنها را به من نشان بدهید، اگر دلتان خواست می توانید پول را برای خودتان بردارید، بجای انعام باشد، بجای...» و ایگلسیا گفت که در این لحظه با نوعی حالت بهت زدگی فهمیدم که دارد گریه می کند. بعدها ایگلسیا تعریف می کرد که «شاید گریه اش فقط از روی غیظ بود، شاید هم فقط از روی خلق تنگی بود، شاید هم چیز دیگری بود. مگر آدم از کار این ضعیفه ها سر درمی آورد؟ اما هرچه بود بالاخره گریه می کرد، حتی جلو گریه اش را نمی توانست بگیرد. جلو چشم همه مردم...» و تعریف می کرد که هر دو آنجا رودرروی یکدیگر بی حرکت ایستاده بودیم و درمیان جمعیتی بودیم که آهسته باز می گشت و کورین تکرار می کرد که نه، به شما می گویم نه، می شنوید، نه، من نمی خواهم من نمی خواهم آنها را ببینم من فقط می خواهم که شما به من بگویید، فقط می خواهم از شما بشنوم من... بعد گفت: «خدایا، ای خدا، شما که دارید، شما... شما دارید...» و با منگی به يك مشت بلیت که ایگلسیا بی شتاب از جیبش بیرون آورده بود و جلو او نگه داشته بود نگاه می کرد و سخت جلو خودش را گرفته بود که مبادا آنها را بگیرد، چنانکه گویی يك تکه آتش یا چیزی در همین ردیف بود، ایگلسیا

لحظه‌ای به همان حالت با دست دراز شده ایستاد و بعد باز هم بی‌شتاب، بی‌آنکه چشم از او بردارد، دستش را پس کشید، دو دستش به هم نزدیک شد و انگشتانش به آرامی آن دسته بلیت را پاره کرد و نه اینکه آنها را با غیظ روی زمین بریزد بلکه فقط رها کرد تا بین او و کورین فرو ریزد، بین چکمه‌های ترك خورده‌ای که به نظر می‌رسید از بس واکس خورده است مثل کاغذ سیگار نازک شده است و آن پاهای ظریف که به رنگ زردآلود بود و ناخنهایش خون‌آلود بود و آن کفشهای عجیب و غریب که حالتی داشت که گویی روح شرط بندی و گرو بندی در کفاش دیوانه‌ای حلول کرده و شرط بسته باشد که کاری کند تا زنی (یعنی در هر حال انسانی، موجودی که بر کف پا راه می‌رود) بر روی چیزی (چون در هر حال نمی‌توان گفت توی آن) به حال تعادل بایستد و راه برود که مثل لوازم آکروباسی برای راه رفتن ساخته شده باشد: چیزی که نه تنها با تعادل و با شعور سازگار نباشد بلکه با قوانین ساده اقتصادی هم سازگار نباشد، کالایی که ارزش آن با مقدار جنسی که در آن به کار رفته تناسب معکوس داشته باشد تو گویی که قاعده آن است که با حداکثر قیمت حداقل چرم فروخته شود، و...

و بلوم گفت: «چون تو می‌خواهی بگویی که شرط بستی که اول می‌شود؟ ای بابا! که تمام پول را روی آدمی شرط بستی که یا ببری یا هیچ که...»

و ایگلسیا باز هم با همان صدای آرام و اندیشناک و سرسخت گفت: «روی آن آدم شرط نبستم. روی اسب شرط بستم. آن حیوان... از طرفی او هم چندان بد سواری نمی‌کرد. فقط خیلی عصبی بود، اسب هم این را حس کرده بود. مادیانها موجودات غریبی هستند.

همه چیز را با هوش خود می فهمند. اگر آن طور عصبی نبود مسابقه را می برد و حتی لازم نبود چوبش را به کار گیرد.»

و بلوم گفت: «پس برای این بود که بعداً زنك کسی غیر از تو را به خود راه نداد؟ زکی! آخر باباجان سر و شکل جوان اول سینما را هم که نداری!»، ایگلسیا پاسخ نداد، حالا بادقت مشغول لگدکوب کردن باقیمانده آتش و پوشاندن آن با خاک بود و (در آن لباس نیمدار مضحك، آن نیمتنه نامتناسب به رنگ خاک و زرداب که دستهای کوچولو و صورت زرداب رنگ خاکی عقابیش از آن بیرون می زد) با قیافه لوطی انتریا گفت: «این سگ آلمانیهای مادر قحبه اگر ببینند که ما داریم اینجا زغنبت خودمان را درست می کنیم، باز هم خلقشان گه مرغی می شود... و فردا، موقع رفتن، وقتی به انبار لوازم رسیدیم باید جلو بیفتیم و عجله کنیم چون اولیها خودشان را می رسانند به بیلچه ها و آنها را برمی دارند و وقتی تو خودت را به آنجا می رسانی فقط بیل و کلنگ باقی مانده است آن وقت باید از صبح تا شام بازوهای خودت را بشکنی درحالی که با بیلچه آدم خنده اش می گیرد که چقدر راحت است چون فقط کافی است که آدم خودش را بزند به اینکه دارد تکان می خورد حتی لازم نیست چیزی باهاش برداری چون کاری که باید بکنی فقط این است که تکان بخوری و اگر قرار باشد ناچار بشوی هر بار یکی از این بیل و کلنگ ها را بلند کنی بجای آنکه...»

و بلوم گفت: «و بعد...» (اما این بار ایگلسیا آن جا نبود: تمام تابستان را بیل و کلنگ به دست (یا اگر بخت با آنها بود بیلچه به دست) به کار خاکبرداری گذرانده بودند و بعد در اول پاییز آنها را به مزرعه ای فرستادند تا سیب زمینی و چغندر را از زمین بکنند و بعد

ژرژ سعی کرد تا فرار کند و دستگیر شد (تصادفاً دستگیر شد، به دست سربازها یا ژاندارمهایی هم که برای پیدا کردن او فرستاده بودند دستگیر نشد بلکه - صبح یکشنبه بود - در بیشه‌ای که خوابش برده بود شکارچیان راحت طلب دستگیرش کردند) بعد او را آوردند به اردوگاه و انداختند توی سلول انفرادی، بعد بلم خودش را به بیماری زد و او را هم دوباره آوردند به اردوگاه و هر دو آن جا ماندند و ماههای زمستان را به کار خالی کردن واگنهای زغال سنگ مشغول بودند و چنگکهای دراز به کار می‌گرفتند و هر وقت که نگهبان دور می‌شد هیکلهای رقت‌آور و زشت و زمختشان را علم می‌کردند و کلاههایشان را روی گوشهایشان می‌کشیدند و یخه نیمتنه‌هایشان را بالا می‌زدند و به بوران باران یا برف پشت می‌کردند و توی انگشتهایشان فوت می‌کردند و سعی می‌کردند واسطه‌ای بتراشند (یعنی به وسیله خیالشان، یعنی با جمع‌آوری و ترکیب هرچه می‌توانستند در حافظه خود از دانسته و دیده و شنیده و خوانده بیابند به نحوی که - در وسط خط آهنهای مرطوب و برآق، واگنهای سیاه، کاجهای خیس و سیاه، در آن روزهای سرد و بی‌رنگ زمستان ساکسونی - تصویرهای موج و پرنور را با جادوی کم‌دوام و ردآسای زبان ظاهر کنند - واژه‌ها را از خود درمی‌آوردند به این امید که واقعیت نام‌نگرفتنی خوردنی بشود - مانند خمیرهایی که اندکی شکر به آنها زده‌اند و در زیر آنها داروی تلخی را برای بچه‌ها پنهان می‌کنند) تا در این عالم بی‌ثمر و مرموز و قهار از جایی به جای دیگر روند، عالمی که روحشان بدون جسمشان در آن حرکت می‌کرد: چیزی که شاید بیش از رؤیا واقعیت نداشت، صدایی بود برای دفع بلای سرما، خط آهنها، آسمان کبود و کاجهای تیره و تار:» و این

بابا - منظورم دورايشاك است... (و ژرژ گفت: «رايشاك»، و بلوم «چی؟ آهان بله...») ... خودش هم می خواست سوار این اسب شوند بشود، یعنی رامش کند، شاید از بس دیده بود که يك سواركار لات جلنبری کاری می کند که این اسب ببرد گمان می کرد سوار آن شدن همان و رام کردن همان، برای اینکه شاید با خودش فکر می کرد که اون... (این بار درباره آن زن - کردند حرف می زنم، همان زن که آن مرد نتوانست یا ندانست، و چشم نداشت - و شاید چیزهای دیگری غیر از چشم هم نداشت - مگر برای این...) خلاصه، شاید با خودش گفته است که، به اصطلاح، با يك کرشمه دو کار بکند یعنی اگر می توانست سوار یکی از آنها شود می توانست دیگری را هم رام کند یا برعکس اگر می توانست یکی از آنها را رام کند می توانست سوار دیگری هم بشود و هر دو را در عین پیروزی، یعنی که اون را هم به ضرب دسته بیل به راه می آورد، یعنی که دسته بیلش پیروزمندانه اون را هم به جایی می کشانید که هرگز شاید موفق نشده بود او را به آنجا بکشاند، یعنی کاری می کرد که اون ویر یا هوس يك دسته بیل دیگر را از سرش بدر کند (منظورم را خوب می رسانم؟) یا اگر تو بهتر می پسندی يك چوبدستی دیگر را، یعنی که اگر می توانست چوبدستی خودش را به خوبی این سواركار به کار بیندازد که...)، و ژرژ گفت: «دیگر بس است! بس است! مگر می خواهی دنبال این حرف را بگیری تا...» و بلوم گفت: «باشد، مرا ببخش. خیال می کردم خوست می آید: تو پایت را سفت کرده ای تا درمورد قضیه ای که همه کس غیر از تو فقط يك قضیه پایین تنه میان يك روسبی و دو تا فرد احمق می دانند موشکافی کنی و خیالبافی کنی و شرح و بسط بدهی و از خودت داستان و قصه جن و پری دریاوری و آن وقت که من

می‌گویم...» و ژرژ گفت: «يك فاحشه و دوتا مرد احمق، ما هم این جا تقریباً شبیه نعش شده ایم و شاید فردا کاملاً نعش بشویم همین بس است که فقط یکی از این شیشهایی که روی بدن ما می‌لولند با خودش تیفوس بیاورد یا یکی از این تیمسارها هوس کند بفرستد این ایستگاه را بمباران کنند و آن وقت من چه کار می‌توانم بکنم، ما چه کار می‌توانیم بکنیم، من چه می‌توانم داشته باشم غیر از...» و بلوم گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، سخنرانی خیلی قشنگی بود. مرحبا. پس دنبالش را بگیریم. پس او - من هنوز هم دربارهٔ دورایزش صحبت می‌کنم...» و ژرژ گفت: «رایشاك: ایکس را شین و شین را کاف باید تلفظ کرد. خدایا، از آن زمان تا حالا تو...» و بلوم گفت: «باشد، باشد: دورایشاك. بسیار خوب. اگر تو هم بخواهی مثل ایگلسیا آدم را ذله کنی...» و ژرژ گفت: «من نه...» و بلوم گفت: «اما مگر تو لباس مخصوص زیردستهای او را نمی‌پوشیدی؟ مگر تو خودت نوکر او نبودی؟ هیچ وقت برای این به تو حقوق نمی‌داده که اگر کسی اسمش را غلط تلفظ کرد تو غلطش را بگیری؟ مگر اینکه به خود تو هم بربخورد و بدت بیاید؟ شاید به احترام جد مشترکتان، به یادبود آن دیوث دیگر که...» و ژرژ گفت: «دیوث؟» و بلوم گفت: «به سبك نمایشها يك گلوله رولور به...» و ژرژ گفت: «رولور نبود: تپانچه بود. در آن زمان هنوز رولور را اختراع نکرده بودند. اما دیوث...؟» و بلوم گفت: «باشد. تپانچه. این اصلاً جنبهٔ نمایشیش را از بین نمی‌برد، صحنه آرایي چشمگیرش را از بین نمی‌برد: مگر خودت نمی‌گفتی به همین مناسبت يك نقاش خبر کرده بود؟ تا آن را مخلد سازد برای آنکه اخلافش از آن بهره برداری کنند و مخصوصاً صحبت سرکار خانم مادر تو را پرمایه کند تا وقتی که مهما...» و ژرژ گفت: «نقاش؟

کدام نقاش؟ من که به تو گفتم تنها تصویری که از او هست خیلی پیش از آن نقاشی شده است که...» و بلوم گفت: «می دانم. و بعداً بر اثر گذشت زمان، مندرس شدن و آفتاب خوردگی کامل و خون آلود شده است مثل این که گلوله ای که از سرش گذشته است و تو دوره کودکی را به جستجوی جای آن در دیوارها گذرانده ای بعداً به صورت نقاشی شده و تا ابد موقرش خورده است، می دانم: و از این گذشته این باسمه هم هست...» و ژرژ گفت: «اما...» و بلوم گفت: «... که آن صحنه را نشان می دهد و تو آن را مثل مادرت تفسیر می کنی یعنی تفسیری که بیش از هر تفسیر دیگر با عزت نفس خانوادگی سرکار مناسب باشد، شاید هم به موجب قانونی که مقرر می دارد تاریخ...» و ژرژ (مگر اینکه باز هم همان بلوم بود که حرف خود را قطع می کرد و مسخرگی می کرد، مگر اینکه او (ژرژ) زیر باران سرد ساکسونی در حال گفتگو با يك يهودی کوچولوی رنج دیده نبود - یا با سایه يك يهودی کوچولو که در هر حال بزودی چیزی جز يك نعش نبود - يك نعش دیگر - نعش يك يهودی کوچولو - بلکه با خود گفتگو می کرد، یعنی با همزادش زیر باران خاکستری رنگ، در میان خط آهنها، واگنهای زغال سنگ تنهای تنها گفتگو می کرد، یا شاید چند سال بعد، باز هم تنها (با آنکه اکنون در کنار بدن نیم گرم زنی خوابیده بود)، هنوز هم دو بدو و با همزاد خود یا با بلوم یا با هیچ کس گفتگو می کرد): «رسیدیم به این مطلب: تاریخ. فکرش را می کردم که وقتش رسیده است که این مطلب پیش بیاید. منتظر این کلمه بودم. کمتر ممکن است که این کلمه بالاخره به میان نیاید. مثل اصطلاح مشیت الهی در خطبه های کشیشهای فرقه دومینیکن است. مانند آستن شدن مریم باکره است: خیالی است درخشان و هیجان انگیز که

بنا به سنت مختص دل‌های ساده و روح‌های نیرومند است، وجدان آسوده خبرچین‌ها و فیلسوفان است، افسانه‌ای - یا لطیفه‌ای - است که نه نشدنی که به برکت آن جلاد احساس می‌کند که خداوند در او فطرت خواهران نیکوکار را به ودیعت نهاده و محکوم به اعدام خرمی و سرور کودکانه و پیش‌آهنگ آسای مسیحیان صدر مسیحیت را احساس می‌کند و شکنجه‌گران و شهیدان دست‌آشتی به یکدیگر می‌دهند و هم‌آهنگ با یکدیگر در عیش و عشرت اشک‌آلودی غرق می‌شوند که می‌توان آن را جاروبرقی یا به تعبیر بهتر لوله‌فاضلاب خرد نامید که خود بی‌وقفه دست در کار نواله رساندن به آن پشته مهیب زباله و آن فضولات عمومی است که در آن لباس منزل و چپق و دمپایی اندیشمندان ما در ردیف کلاه‌های برگ بلوط‌دار و دستبند‌های پاسبان‌ها جایی بسزا دارند اما گوریل اندیشه‌ور با این همه آرزو دارد که روزی بر قلّه آن پشته به اوجی دست یابد که روح او را از دنبال کردن آن بازدارد چندان که سرانجام بتواند به برکت تولید انبوه یخچال و اتومبیل و رادیو مزه سعادتی را بچشد که نپوسیدن آن تضمین شده باشد، ولی برویم سر حرف خودمان: از این‌ها گذشته کسی جلومان را نگرفته است که تصور کنیم بادی که از روده‌های پر از آبجو خوب آلمانی تخمیر شده در دل و اندرون این نگهبان بیرون می‌آید در کنسرت عمومی صدای یکی از نمونه‌های موزار را می‌دهد...» و بلوم (یا ژرژ) گفت: «تمام شد؟»، و ژرژ (یا بلوم) گفت: «می‌توانم باز هم بگویم» و بلوم (یا ژرژ) گفت: «پس بگو»، و ژرژ (یا بلوم) گفت: «ولی من باید کار خودم را هم بکنم، همکاری کنم و روی این پشته چیزی علاوه کنم و چندتا از این قالب‌های زغال‌سنگ را روی آن بگذارم...» و بلوم گفت: «باشد. پس این قانون که مقرر

می کند که تاریخ...»، و ژرژ گفت: «بخور!»، و بلوم گفت: «... که تاریخ (یا اگر سلیقه ات باشد: حماقت، شجاعت، غرور، رنج) پشت سر خود چیزی غیر از ته مانده نمی گذارد که آن ته مانده هم به ناحق مصادره می شود و گندزدایی می گردد و سرانجام خوردنی می شود و به درد کتابهای درسی مدرسه و خانواده های شجره دار می خورد... اما در واقع مگر تو چه می دانی؟ چه چیزی غیر از قدقدهای زنی که شاید بیشتر در فکر آن بوده است که آبروی یکی از هموعانش را حفظ کند تا اینکه علامت خانوادگی و اسمی را که يك خرده لکه دار شده است صیقل بزند - این کار اغلب مختص نوکرهایی مثل ایگلسیاست - و این که...» و ژرژ گفت: «بهه! تو خیال می کنی این پشته زغال سنگ خودش خود به خود راه می افتد آخر ما هم باید دست کم وانمود کنیم که وانمود می کنیم داریم دستی به آن می رسانیم تا آن خيك روده موزاری که دارد ما را از آنجا چپ چپ نگاه می کند دست نزنند به این که...» و بلوم گفت: «... به نحوی که شاید آن خودکشی سوزناك و شرافتمندانه چیزی جز... بعله: بس کنیم، بس کنیم!» (آن هیکل رنجور و لوده شروع کرد به تکان خوردن، تقلا کردن و تکیه دادن و از تکانهای مختصر لرزیدن تا آنکه موفق شد چنگک را با چهارینج قالب زغال سنگ آب پس داده پر کند و بعد چنگک با شتاب نیمدایره ای در هوا کشید و قالبها يك لحظه در هوا در حالت بی وزنی معلق بودند و به کندی روی هم می چرخیدند و سپس با صدای خفه ای کف کامیون افتادند و پس از آن چنگک دوباره به حالت عمودی قرار گرفت و چنگالهای آن رو به پایین بود و هر دو دست بلوم از بالای آستین درهم رفته بود و چانه اش به آنها تکیه داشت به نحوی که وقتی دوباره به حرف افتاد نه فك پایش - که ثابت بود -

بلکه تمام سر و صورتش به آرامی بالا و پایین می‌رفت و با هر جمله تکان موقرانه و تأییدآمیزی می‌خورد: «... زیرا تو ادعا می‌کنی که آن زن نیمه لخت که از لای در نیمه باز دیده می‌شود و پستان و صورتش از پایین با شمع روشن شده است، چنانکه به یکی از همین مجسمه‌های گچی ماریان^{۱۸} که در کلاسهای درس یا در شهرداری پیدا می‌شود شباهت دارد، از همان مجسمه‌هایی که گرد و غباری روی آنها را گرفته است که هیچ چوب پری آن را به هم نمی‌زند و در لایه‌های خاکستری روی همه برجستگیها انباشته می‌شود، و بدین گونه برجستگی بلکه نور و حتی قیافه را از این رو به آن رو کرده است، بدین گونه حلقه چشمها را سایه گرفته است و قسمت بالایی آن سیاه شده است و چنین می‌نماید که تا ابد نگاه کور خود را به آسمان دوخته‌اند، - بله که تو ادعا می‌کنی این زن کلفتی است که پشت سر کسی می‌رود که تو اسمش را پیشخدمت مخصوص یا نوکر می‌گذاری و از صدای گلوله بیدار شده است و شاید کسی غیر از فاسق او نباشد - نه اینکه فاسق کلفت باشد زیرا او که کلفت نیست بلکه زن است، همسر است، یعنی مادر بزرگ بزرگ بزرگ شما است، اما آن مرد - آن فاسق - شاید در واقع قبلاً همان طور که تو ادعا می‌کنی جزء نوکرها بوده است، به شرطی که آن زن در امور جنسی هم مذاق کارگری بلکه مذاق اسبی داشته باشد، منظورم این است که همان کشش به سوی سواری، منظورم این است که همان گرایش به اینکه فاسقهایش را هم از کنار طویله دست چین کند...» و ژرژ گفت: «اما...» و بلوم گفت: «مگر خودت برای من تعریف نمی‌کردی که قرینه همان پرده خون آلود پرده دیگری وجود داشت که آن را در همان زمان کشیده بودند و آن زن را با لباسی نشان می‌داد که

لباس شکار نبود تا با لباس شوهرش متناسب باشد بلکه (پیراهن، قیافه، حالت، طرز خیره شدن بیش‌رمانه به نقاشی که پیچ و خمهای اندامش را می کشید و بعدها به کسی که در آن پیچ و خمها دقیق می شد) لباسش از نوعی بی‌حیایی و ستیز و خشونت فرو خورده نشان داشت (مخصوصاً که چیزی به دست گرفته بود بسیار وحشتناکتر از جنگ افزار یا تفنگ شکاری: نقابی به دست داشت، یکی از همین صورتکهای کارناوالهای ونیزی را که هم مضحك است و هم ترسناك و صورت سیاهی دارد با دماغی بی تناسب که به آدمها قیافه پرنده‌های عجیب‌الخلقه می دهد مخصوصاً با آن شنلهایی که دامنهايشان دور آنها بال می زند یا در موقع سکون مانند بالهای بسته آنها را دربر می گیرد)، و از شکاف نیم‌تنه‌اش چیزی لمس ناشدنی و کف مانند بیرون زده بود، چینهای توری ظریف و درهم پیچیده‌ای چنان بیرون آمده بود که گویی عطر تن او بود و از پستانش بلند می شد که پایین تر در سیاهی ابریشمینی پنهان شده بود، و به بالا می رفت، آن دم زدن نهانی گل بدن او...» و ناگهان صدایش عوض شد و ناموزون شد و دو دانگ بلندتر شد و گوش خراش شد، و گفت: «پس این دژانیر (Déjanire) ...» و ژرژ گفت: «ویرژینی Virginie» و بلوم گفت: «چی؟» و ژرژ گفت: «اسمش ویرژینی بود» و بلوم گفت: «واقعاً که چه اسم بامسمایی است برای يك فاحشه. باری این ویرژینی دست نخورده نفس زنان و برهنه، یا از برهنه هم بیشتر، یعنی پوشیده در - یا بهتر است بگوییم درآمد - از - یکی از همان پیراهنهایی که حتماً اختراع شده است تا دستهایی که در آن زندانی می شوند از زیر آن روی گرمای نمناك شکم بلغزند، به سوی بالا جمع شوند، بالا روند و کف ابریشمینی در چند لایه روی کمرگاه جمع شود چندان که - مانند

بساط بوتیکهای لوکس فروشی که اشیای با ارزش و ظریف با قیمتهای سرسام‌آور را در طوفانی از پارچهٔ اطلس به نمایش می‌گذارند - این دهانِ پنهان و مرموز - [...]»

و ژرژ گفت: «نه بابا!...»

و بلوم گفت: «و تو که با يك عالم خواب و خیال می‌خواهی روی دیوارها جای گلوله‌ای را پیدا کنی که اگر هم باعث افتخار نباشد دست کم آبرومندانه و شاعرانه است مگر هیچ وقت این را ندیده‌ای که در زیر نور شمعی که کنار تختخواب نهاده‌اند سایهٔ گوژ و درهم پیچیده و جهنده‌ای از يك پشت عضلانی دیده می‌شود که [...] و او (دورایشاک یا بهتر بگوییم رایشاک مطلق بدون «دو») سر رسید...»

و ژرژ گفت: «نه بابا!»

و بلوم گفت: «... بی‌خبر برگشت (چون آخر بگو ببینم اگر به خاطر آن زن نبود چرا برگشت؟ چون به نظر من اگر کسی در رفتن به عالم آخرت عجله داشته باشد این کار را در هر جا که باشد می‌تواند بکند، همان طور که مدفوع را پشت اولین کپهٔ خاری که سر راه باشد بیرون می‌ریزند، چون من گمان نمی‌کنم در این گونه مواقع لازم باشد آدم از آسایش خاصی برخوردار باشد...) بلکه دسته‌سربازهای شکست‌خورده‌اش را راه می‌کند، پیاده نظام را، حتی فراریها هم حتماً از ته گلویشان فریاد می‌زده‌اند که خیانت شده است، و همه در چنگال وحشت، در چنگال نوعی اسهال اخلاقی بوده‌اند (توجه کرده‌ای که به آن شکم روش هم می‌گویند؟) که جلوگیری از آن محال بوده است، همه عقل از کف داده بوده‌اند - اما مگر همهٔ آن چیزی که از سرباز طلب می‌کنند و همهٔ آن تعلیماتی که می‌بیند دقیقاً بدان منظور نیست که او را وادار کنند تا از روی نوعی بی‌ارادگی کارهایی انجام دهد که

به جهتی از جهات برخلاف عقل باشد به نحوی که هر وقت فرار می‌کند حتماً فقط به همان نیرو یا اگر تو بهتر می‌پسندی به همان بیچارگی تسلیم می‌شود که در اوضاع و احوال دیگر او را به عملی کشانده یا خواهد کشاند که عقلش آن را رد می‌کند، فی‌المثل مانند موقعی که نعره کشان به سوی مسلسل می‌دود که به طرف او شلیک می‌کند: شاید از همین روست که يك دسته سرباز در چند لحظه به آسانی به گلهٔ گریزان و آشفته‌ای بدل می‌شود... و او از دو جهت خیانت کرده بود، - نخست به آن قوم و قبیله‌ای خیانت کرده بود که از آن بیرون آمده بود و سپس به آن پشت کرده و از آن تبری جسته بود و بار اول خود را فنا کرده و به نحوی خودکشی کرده بود آن هم برای چشم و ابروی قشنگ (اگر بتوان گفت) نوعی اخلاق سوزناک و سوییسی‌وار که اگر ثروت و مقامش وسایل لازم - یعنی فراغت و توانایی خواندن کتاب - را در اختیارش قرار نداده بود هرگز نمی‌توانست آن اخلاق را بشناسد - و سپس به آیینی که پذیرفته بود خیانت کرده بود، اما این خیانت از روی بی‌لیاقتی بود، یعنی (او که اصل و نسبش اشرافی بود و جنگ - یعنی به يك معنی بی‌خوشتنی، یعنی نوعی چابکی یا هوسکاری، یعنی از يك جهت خلأ درونی - تخصص او بود) تقصیرش آن بود که می‌خواست شجاعت و اندیشه را با یکدیگر درآمیزد - یا آشتی دهد - و نمی‌دانست که اندیشه چه عناد چاره‌ناپذیری با عمل دارد چندان که اکنون برای او جز این کاری نمانده بود که نگاه کند یا بهتر بگوییم پرهیز کند از اینکه نگاه کند (گمان می‌کنم با قورت دادن چیزی که مانند غثیانی عظیم بود) چگونه آن همج‌رعاع هر يك از گوشه‌ای فرا می‌روند (غیر از همج‌رعاع چه بودند، چه کلمهٔ دیگری می‌توان به کار برد، زیرا اکنون

بیشتر از آن - یا کمتر از آن - چیز می دانستند که با پینه دوزی یا نانوائی به زندگی ادامه دهند و از طرف دیگر کمتر از آن - یا بیشتر از آن - چیز می دانستند که بتوانند به کردار سربازان باشند) و آن همج رعاع را شاید در عالم خیال یا رؤیا می دید که به مرتبه بالاتری رسیده اند که به گمان او می توان با خواندن طوطی وار بیست و پنج جلد کتاب به آن رسید...» و ژرژ گفت: «بیست و سه جلد»، و بلوم گفت: «بیست و سه جلد کتابی که یکی از کتابفروشهای لاهه به عنوان کالای صادراتی چاپ کرده و تمام با چرم صحافی شده و علامت خانوادگی... گمان می کنم که می گفתי سه تا اردک بی سر بود؟...» و ژرژ گفت: «سه تا کبوتر نه ارد...» و بلوم گفت: «پس سه تا کفتر بود که به تمثیل سرهایشان بریده بود...» و ژرژ گفت: «نه بابا!» و بلوم گفت: «... که علامت خانوادگی آنها بود و تا اندازه ای پیشگویانه هم بود: زیرا او فقط یادش رفته بود که مغزش را به کار بیندازد، البته اگر بتوان گفت در اندرون آن سر دوست داشتنی اصیلش اصلاً مغزی پیدا می شد...» و ژرژ گفت: «بعله. اما بدبختانه این تپه زغال سنگ، این تپه تاریخی زغال سنگ...»، و ناگهان لرزه تشنج آمیزی به بلوم دست داد و به میان گودالهای سیاه رنگ جست زد و به تقلا افتاد و گفت: «باشد، باشد: ما هم در زمینه علم تاریخ کار کنیم، ما هم صفحه کوچک روزانه تاریخ خود را بنویسیم! از اینها گذشته من خیال می کنم که پارو کردن يك کوه زغال سنگ به هیچ وجه ننگ آورتر یا احمقانه تر از مردن مفت و مجانی در راه پادشاه پروس نباشد، پس عوض پول این موزار زلم زیمبویی را بدهیم...»، چنگک چندبار با سرعت تمام رفت و آمد کرد و روی هم رفته سه قالب و نیم زغال سنگ را به هوا پراند که دو قالب آنها کنار کامیون افتاد، بعد باز

ایستاد و از نفس افتاد و گفت: «ولی هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام! همه‌اش را تعریف نکرده‌ام، کجا بودم، آهان، بله، می‌گفتم که بی‌خبر برگشت، پینه‌دوزهایش را در عین پریشانی همراه توهمات و رؤیاهای تغزلی خود همان‌جا گذاشت و دوید تا در کنار آن کسی که هنوز برای او مانده بود پناه گیرد - دست کم در کنار کسی که خیال می‌کرد برای او مانده است - یعنی چیزی که هنوز هم می‌توانست آن را یقینی بداند: شاید نه اینکه دل (چون حتماً با این احوال دیگر کارش به جایی رسیده بود که قدری از ساده لوحیش کم شود) بلکه در هر صورت تن و بدن نیم گرم و لمس شدنی آنیس Agnes... (آخر مگر نمی‌گفتی که بیست سال از او جوانتر بود به نحوی که...)» و ژرژ گفت: «ابداً. تو همه چیز را قاطی می‌کنی. اشتباه می‌کنی با...» و بلوم گفت: «... نبیره‌اش. درست است. با این همه گمان می‌کنم که بتوانیم این یکی را همین جور تصور کنیم: آن موقع دخترهای سیزده ساله را به پیرمردها می‌دادند و حتی اگر در این دو تصویر هم قیافه‌هایشان نشان می‌دهد که همسن هستند برای آن است که شگرد نقاش (یعنی شگردش در کسب معاش، یعنی شگردش در چاپلوسی) يك خرده زن را جوانتر کرده است. نه، اشتباه نمی‌کنم، درست می‌گویم، زن را، یعنی نقاش آنچه را در احساس واقعی او شفافیت داشته است خفیفتر و ملایم‌تر کرده است یعنی آن زن در عالم دروغ و دورویی هزار سال مستتر از او... این بود که آن آرنولف Arnolphe^{۱۹} بشردوست و ژاکوبین و جنگجو به طور قطع از تربیت نوع بشر دست کشید (و این شاید نشان بدهد که چرا نبیره او که خاطره او را به یاد داشت و عاقلتر هم بود یکسره خود را وقف اصلاح نژاد اسب کرد)، بدین گونه دویست کیلومتری را که با او فاصله داشت به تاخت پیمود...» و

ژرژ گفت: «سیصدتا»، و بلوم گفت: «سیصد کیلومتر، که به مقیاس آن موقع تقریباً پنجاه فرسخ می شود، یعنی راهی که با سقط کردن اسب دست کم کم بایستی چهارروزه (بلکه پنج روزه) رفت و بالاخره شب پنجم دیروقت خسته و کوفته و سراپا گل آلود می رسد...» و ژرژ گفت: «گل آلود که نه، خاک آلود. در آن ناحیه تقریباً هیچ وقت باران نمی بارد»، و بلوم گفت: «نه بابا! پس آنجا چی دارد؟» و ژرژ گفت: «باد. اگر بشود گفت باد است. چون چیزی که آن جا می وزد همان قدر به باد شباهت دارد که شلیک گلوله توپ به خالی کردن تپانچه چوب پنبه ای. ولی تو چی...» و بلوم گفت: «پس سراپا گردآلود، مثل اینکه گردوغبار لمس نشدنی و چسبنده ویرانه ها را با خود آورده بود، بازمانده خاک شده امیدهای بر باد رفته اش را: پیش از آنکه سنش اقتضا کند خاکستر آشی که امیدهایش را سوزانده بود موهایش را سفید کرده بود و شاید چهار روز و پنج شب بر سر آن آتش در جاده های شکست اندیشه ها کرده بود و هر آنچه را عزیز می داشت از نظر گذرانده و سوزانده بود و اکنون دیگر هیچ چیز را عزیز نمی داشت مگر کسی را که در اشتیاق دیدن او می سوخت، و این گونه بود: در آن سکوت شبانه، با آن صداها، با آن ضربه سم اسبها بر زمین، زیرا حتماً تنها نبود، در کنار خود کسی را داشت، پیشخدمت وفاداری را دنبال خود انداخته بود همان طور که آن یکی هم آن سوارکار وفادار را با خود به جنگ آورده بود تا اسبش را تیمار کند و چکمه هایش را صیقل کند یا بهتر بگوییم آن اسب تخمی را که آنیس بی وفا صیقلش می کرد یا بهتر بگوییم کسی که به اصطلاح زن جوان را [...]»، و ژرژ گفت: «خداوندا!...» و بلوم گفت: «اما می توان این جور تصور کرد: صدای نعل اسبها روی سنگفرش حیاط، حیواناتی

خسته و کوفته که دماغ خود را بالا می‌کشند، شب - یا شاید دمدمه‌های صبح - به رنگ آبی، فانوس در دست دربارانی که دوان دوان آمده بود ماهیچه‌های قلنبه را روی سینه سرخ و بخارآلود اسبها برجسته تر می‌نمود، و وقتی پا به زمین می‌نهادند پالتوهايشان در هوا چرخ می‌زد و او افسار اسب را به دست سوارکار داد، دستور مختصری به او داد، یا حتی نه، هیچ دستوری نداد، حتی مختصر صدایی هم نکرد، هیچ صدایی جز صدای پایش و زنگ مهمیزها، تا اینکه به پلکان جلو عمارت رسید و شتابان از آن بالا رفت: آن زن همه این‌ها را شنید، از خواب پریده بود، هنوز هم رخوت و سستی بعد از خواب و لذت را احساس می‌کرد اما به فکر هم افتاده بود - شاید ذهنش نبود که به لرزه افتاده بود زیرا هنوز هم نیمه خواب بود، بلکه چیزی در وجود او بود که نه خواب می‌توانست آن را کند سازد نه شهوترانی و آن چیز نیاز به آن نداشت که منتظر بماند تا او کاملاً بیدار شود تا با سرعت تمام و بی‌هیچ خطا دست به کار شود: آن غریزه، آن مکرری که نیازی به آموختن آن نیست، به نحوی که در همان حالت که سر و مغزش هنوز غایب و در خواب بودند بدن چابکش از جا جست (روانداز را پس زد، پاهایش را از لابلای آن می‌شد دید که تقلا می‌کند تا آزاد شود و [...]) و او نشست و دور خود چرخ می‌زد و پیراهن بالازده اش اکنون خط بهم پیوسته پاهایش را نشان می‌داد که به هم چسبیده و با هم موازی بودند، و آن رشته صدفی خیره‌کننده را و پنجه‌هایی را که رنگ گل گرفته بود از بس به دنبال قاطرها دویده بود) و يك لحظه (آن تن) از فکر کردن، از حساب کردن، از سامان دادن، از دسیسه کردن آن هم با سرعتی برق‌آسا دست برنمی‌داشت و در عین حال صدای چکمه‌هایی را دنبال می‌کرد

که پلکان را چهارپله یکی بالا آمد و از سرسرا گذشت و بعد از آن از هم گذشت و نزدیک شد (اکنون پاها ناپیدا شده بود، پیراهن پایین آمده بود) و آن زن - آنیس دست نخورده - ایستاد و شانه‌های فاسقش را گرفته بود و هلش می‌داد - آن سورچی را، آن مهتر را، آن دهاتی گیج و منگ را - به سوی آن گنجه یا قفسه همیشه‌گی و تقدیری روح‌وضیها یا تراژدیها می‌راند که همیشه سربز نگاه پیدا می‌شود و مانند همان صندوقهای نمایشهای خنده‌دار و تله‌هایی است که باز کردن آنها ناگهان در عین حال هم شلیک خنده راه می‌اندازد و هم لرزه وحشت زیرا روح‌وضی درواقع چیزی جز همان تراژدی نارس نیست و تراژدی همان نمایش خنده‌دار خالی از طنز است، دستهایش (باز هم فقط بدنش بود، ماهیچه‌هایش بود که کار می‌کرد، نه مغزش که اینک تازه داشت به زحمت از مه چسبناک خواب خلاص می‌شد، پس فقط با دستهایش می‌دید) در بین راه تکه‌های لباس مردانه را که این جا و آن جا پخش شده بود جمع کرد و آنها را هم در گنجه انداخت، صدای چکمه‌ها دیگر نمی‌آمد، ناگهان پشت در برجا ماند (چکمه‌ها برجا ماند یا بهتر بگوییم از میان رفتن و قطع شدن ناگهانی و وحشت‌آور صدا بود)، دستگیره در به هر سو تکان خورد، بعد مشت به در خورد و آن زن فریاد زد «حالا!» و گنجه را بست و از آن دور شد و به سمت در رفت، باز هم جلیقه‌ای یا کفش مردانه‌ای پیدا کرد و آن را برداشت و باز هم به طرف در فریاد زد: «حالا» و دوان دوان به طرف گنجه رفت، در آن را باز کرد، آنچه را از روی زمین برداشته بود وحشیانه و بی‌آنکه نگاه کند توی گنجه انداخت، اکنون تخته در زیر ضربه‌های محکم شانه صدا می‌کرد (همان دری که تو صدای آن را شنیدی که بر اثر حمله خشمگینانه مردی خرد شد - اما آن مرد پیشخدمت نبود!)

بعد آن زن، آن جا ایستاده بود، مانند بچه‌ها، معصوم، آرام‌بخش، چشمهایش را می‌مالید، لبخند می‌زد، آغوش بر او گشوده بود و به او توضیح می‌داد که از ترس دزد در را قفل کرده بودم و خود را به او می‌فشارد، به او می‌پیچید و او را دربر می‌گرفت، پیراهنش بی‌اراده روی شانه‌اش لغزید و [...] با دستهای هیجانزده‌اش شروع کرده بود به گشودن قزنق‌فلیهای لباس او و اکنون دهانش را به دهان او نهاده بود و با او سخن می‌گفت تا او نتواند لبهایش را که از بوسه‌های آن یکی ورم کرده بود ببیند و او غرق در پریشان‌حواسی و بلادیدگی و بیچارگی آنجا ایستاده بود: شکست خورده و سرگردان و خجلت‌زده و همه چیز از کف داده و شاید هم دل‌کنده و شاید هم دیگر نیمه ویران بود... همین جور نبود؟» و ژرژ گفت: «نه!» و بلوم گفت: «او بود که می‌خواست قصهٔ دو کبوتر را در عالم طبیعت زنده کند، فقط او بود که کبوتر بود، یعنی وقتی با بال شکسته و خواب و خیال‌لنگان به کبوتر خان بازگشت، فهمید که کاری کرده است که مثل کبوتر گول خورده کلاه سرش برود، نه فقط به این سبب که این فکر نحس به سرش زده بود که برود و، او که زمیندار محترمی بود، در محلهٔ فاحشه‌ها، در گندزارهای عفن اندیشه، زنا کند، بلکه این فکر که مرغکش یا بهتر بگوییم کفتَرک مادهٔ عزیز خود را تنها بگذارد و برود که او هم از این مجال استفاده کرد و به طبیعی‌ترین صورت زنا کرد، یعنی همان گونه که از اول دنیا صورت می‌گرفته است، یعنی با مردی که نه حاصل خواب و خیالهای یرقانی باشد بلکه پسری باشد محکم، و موقعی که مرد ملتفت شد دیگر خیلی دیر شده بود، شاید دید که در آن جا سراپا لخت شده است - شاید زن توانسته بود از آن حالت منگی و فلج او استفاده کند و لباسهایش را درآورد - و در کنار آن کبوتر

بیست ساله است که بغغو می کند و خودش را به او می مالد و او هم (شاید این جا بود که متوجه آشفتگی شهوانی تختخواب به هم ریخته گردید، یا صدایی شنید یا به غریزه حس کرد) زن را کنار زد و با گامی محکم به راه افتاد - هرچند که زن اکنون به او آویزان شده بود، التماس می کرد، نه نه می گفت، تقلا می کرد که او را نگاه دارد، اما شاید نگه داشتن او بیش از آن زور می خواست، شاید او می توانست چندتا مثل آن زن را با خود بکشد، آخر او چهار روز بود که نعش سنگین و متلاشی شده و بواقفاده سرخوردگیهای خود را می کشید - تا به گنجه رسید و در آن را باز کرد، و گلوله ای که با آن تپانچه پر از نزدیک شلیک شد به او خورد به نحوی که تقدیر با شفقت دست کم او را از يك چیز نجات داد، یعنی از اینکه بفهمد که توی گنجه چیست و آن بی آبرویی دوم را که حد اعلای بی آبرویی بود احساس کند، باروت کار خودش را کرد یعنی به آن «تردید» دردناک و جانکاه پایان داد و با آن، اگر بشود گفت، مغززدایی راحت مسرت بخش و آسایش گوارایی پدید آمد...

و ژرژ گفت: «نه!»

و بلوم گفت: «نه؟ نه؟ نه؟ آخر از کجا می دانی؟ از کجا می دانی که آنها حسابش را نرسیدند و در همان چند دقیقه ای که پیش از سررسیدن پیشخدمتهای دیگر مجال داشتند تپانچه را که هنوز از آن دود بلند می شد توی دستش نچپاندند، حتی زحمت آن را به خود ندادند (وقت تنگ بود، شتاب بایستی کرد، هرثانیه اش قیمت داشت، و اکنون زن که دیگر کاملاً بیدار شده بود با تمام هوش و حواسش کار می کرد و غریزه صائبی به او یاری می رساند که به کمک آن هرزنی می تواند با يك نگاه بفهمد که آیا همه چیز برای آمدن مهمانان

سرجایش هست یا نه، و آن قدر حواسش جمع بود که آن مهتر را بفرستد توی راهرو و به او دستور دهد که وقتی صدای پای دیگران را می‌شنود با تنه‌اش به تخته در بزند که اصلاً از پاشنه درآمده بود) پس حتی زحمت آن را به خود ندادند (از طرفی مجال هم نداشتند) که سعی کنند بلکه این لباس خاک‌آلود را به او بپوشانند، همان لباسی که زن اندکی پیش از تن او درآورده بود به این امید که...»

و ژرژ گفت: «نه.»

و بلوم گفت: «آخر مگر خودت نگفتی او را سراپا برهنه پیدا کردند؟ برهنه بودنش دیگر چه دلیلی داشت؟ مبادا می‌خواهی بگویی که این هم از آثار اعتقاد او به طبیعت گرایی بوده است؟ برادر خواندن کتابهای هیجان‌انگیز آن‌ژنوی^{۲۰} بوده است؟ مگر خود او - منظورم همان سوئیزی است که دیوانه موسیقی بود و نویسنده آثار سوزناک و فیلسوف بود و او آثارش را تمام از بر کرده بود - مگر خود او هم يك خرده عورت نما نبود؟ مگر خود او نبود که مبتلا به این جنون ملایم بود که پشتش را نشان بدهد به جوانان ف...» و ژرژ گفت: «آخر ول کن! تو را به خدا ول کن، ول کن! راستی که آدم را ذله می‌کنی! يك خرده ول کن تا...» بعد دیگر صدایش بند آمد (یا شاید او بود که دیگر صدایش را نمی‌شنید) و ژرژ اينك به آن نقاب نگاه می‌کرد بی‌آنکه آن را بشناسد، یعنی بی‌آنکه بتواند آن را از آن بلوم بداند بلکه آن را فقط از آن بینوایی و رنج و نداری مطلق می‌دانست، آن نقاب را که چینهایش درهم ریخته، تیرکشیده و گرسنگی زده بود و شادمانی و مسخرگی صدا را به طرزی غم‌انگیز تکذیب می‌کرد، و در همان حال درنظر ژرژ چنین می‌نمود که این صحنه بار دیگر جان گرفته است: آن جان‌کندن طولانی در تنهایی، آن ساعات شب، سکوت (شاید

فقط در مهمانخانه قدیمی که همه خوابیده بودند، صدای خفه پاکوبیدن اسب به زمین از اسطبل می آمد و شاید هم در حیاط باد سیاه و نرم و بیقرار و سرگردان در تندبادهای پراکنده غرق می شد) و رایشك آنجا ایستاده بود، درمیان همان منظره باسمه ای باشکوه و لباسهایش را، لباسهای انگشت نما و جلفی را که شاید اکنون در نظر او علامت چیزی شده بود که روزی به آن ایمان داشت و اینک دیگر حتی در آن معنایی نمی دید، می گنبد و جدا می کرد و به زمین پرتاب می کرد و از خود دور می ساخت (نیمتنه آبی با یخه بلند و برگردان ملیله دوزی شده، کلاه دوگوش، پره های شترمرغ: لباس نیمدار رقت بار و زمختی که اکنون بر زمین افتاده بود، گورستان آنچه (قدرت نبود، احترام نبود، افتخار نبود، بلکه شاخ و برگهای تغزلی بود، فرمانروایی تغزلی و اشک آمیز عقل و فضیلت بود) خوانده هایش به او نشان داده بود)؛ و در اندرون خود او چیزی داشت از هم می گسست، از اسهال وحشتناکی به لرزه درآمده بود که او را از محتوای خودش و حتی از خون خودش با شدت تهی می کرد، و برخلاف گفته بلوم اسهال اخلاقی نبود، بلکه به اصطلاح اسهال ذهنی بود، یعنی دیگر نوعی کاوش و تردید نبود بلکه دیگر چیزی برای کاوش و تردید باقی نمانده بود، با صدای بلند گفت (ژرژ)؛ «اما آخر تیمسار هم خودکشی کرد: فقط او نبود که در این جاده يك خودکشی آبرومندانه جستجو کرد و یافت، بلکه آن یکی هم در ویلای خود، در باغش با آن خیابانهای شن ریزی شده... آن بازدید را یاد می آید، همان سان و رژه را، در همان میدانی که غرق در آب بود، آن روز صبح زمستان، در آردن Ardennes، و او - اولین و آخرین بار بود که او را می دیدیم - با آن سر کوچکش که شبیه سر سوارکاران بود، مانند

يك سيب كوچك پرچين و چروك و كوبيده و دوبار پخته بود، با آن پاهای كوچكش كه مانند پاهای سواركاران بود و آنها را در چكمه های براق و بسيار كوچك فرو برده بود كه با بی اعتنایی در گل راه می رفتند و او بی آنكه به ما نگاه كند از برابر ما می گذشت: پیرمرد كوچولویی بود، بلکه جنین كوچولویی بود كه گویی همان لحظه از شیشه الكل بیرونش آورده بودند تا به آنجا بیاید، جنینی كه بسيار خوب نگهداری شده بود، استحاله شدنی نبود، جست و خیز می كرد، تندكار و خشك بود، با سرعت تمام از برابر اسوارانها كه صف كشیده بودند می گذشت و دسته ای از افسران یراق دوخته و دستكش پوشیده را به دنبال خود می كشید، همه دسته شمشیرهایشان را توی گودی آرنجشان گذاشته بودند و نفس زنان در چمنزار اسفنجی به دنبال او می آمدند در حالی كه او بی آنكه روبرگرداند جلو می رفت و حتماً مشغول گفتگو با افسر بیطار بود - یعنی با تنها افسری كه طرف سخن او قرار می گرفت - آن هم درباره وضع اسبها و آن صدای ستوه آور وزغی كه زمین آن ناحیه - یا آب و هوای آن - باعث می شد از سم آنها بلند شود، و موقعی كه به او خبر دادند، یعنی موقعی كه ملتفت شد و بالاخره فهمید كه تپش دیگر وجود ندارد و نه اینکه طبق قواعد جنگ - یا دست كم آنچه او گمان می كرد قواعد جنگ است - نابود و مضمحل شده باشد: یعنی به طور عادی و صحیح از بین رفته باشد مثلاً در ضمن حمله به موضعی تسخیرناپذیر یا حتی بر اثر گلوله باران توپخانه یا باز هم حتی - این را شاید از روی ناچاری قبول می كرد - در زیر بار حمله دشمن كمر خم کرده باشد: اما به اصطلاح تیپ او جذب شده بود، آب شده بود، حل شده بود، آشامیده شده بود، از نمودار ستاد ارتش حذف شده بود بی آنكه بداند كجا و چگونه و

چه وقت این واقعه روی داده بود: فقط امربرها یکی پس از دیگری آمده بودند و در آن جا - ده، بیشه، تپه، پل - که قرار بود در آن اسواران یا يك دسته جنگی باشند هیچ ندیده بودند و همه ظواهر امر نشان می داد که این واقعه بر اثر وحشتزدگی یا فرار یا پراکنده شدن پیش نیامده بود - که اینها هم حوادث ناگواری بود که شاید باز هم پذیرفتنی بود، دست کم گرچه آنها را جزء امور مصیبت بار می دانستند ولی روی هم رفته عادی بود و جزء چیزهایی بود که سابقه داشت و از اتفاقات ناگزیر تمام نبردها بود و با وسایلی که آنها هم شناخته شده بود جبران می شد مثلاً ژاندارمها چهار راهها را سد می کردند و چند نفر هم بی محاکمه اعدام می شدند - پس پراکندگی نبود زیردستوری که امربرها می بردند و می بایست برسانند بی هیچ تغییری دستور عقب نشینی بود و واحدی که قرار بود دستور به آن برسد خود در موضعی بود که موضع عقب نشینی بود اما ظاهراً هیچ کس به آن موضع نرسیده بود و امربرها جلوتر می رفتند یعنی به طرف موضع عقب نشینی قبلی، بی آنکه در سمت راست و چپ جاده چیزی غیر از آثار درهم برهم و یکنواخت و مرموز مصیبت و بلا دیده شود یعنی حتی کامیون یا ارابه سوخته یا مرد یا بچه یا سرباز یا زن یا اسب مرده هم دیده نمی شد بلکه فقط خرده ریز دیده می شد، چیزی بود شبیه انبوهی از فضولات عمومی که در کیلومترها راه پخش بود ولی از آن بوی سنتی و قهرمانانه مردار، بوی نعش پوسیده، بلند نبود بلکه فقط بوی زباله می داد، فقط بوی گند می داد، مثل بوی گندی که از انبوهی قوطی کهنه کنسرو، از آشغال سبزی و کهنه پاره سوخته بلند می شود و از يك تل زباله هم تأثرانگیزتر و غم آورتر نبود، و شاید همان بود که به درد آهن پاره فروشها و پيله ورها می خورد، تا اینکه

آنها (امربرها) که همچنان جلو می رفتند در پیچ جاده ای با رگباری روبرو شدند که يك كشته دیگر در لب گودال به جا نهاد و موتور سیکلت واژگون شده همچنان در برهوت پت پت می کرد یا آتش می گرفت و این هم يك نعل به نعل های دیگر می افزود، نعل زغال شده و سیاهی که همچنان به سواری بر یکی از آن لاشه های آهنی درهم پیچیده و زنگ زده ادامه می داد (هیچ دقت کرده ای که همه اینها با چه سرعتی روی می دهد و جنگ در چه زمان کوتاه و با چه شتاب خارق العاده ای پدیده هایی - مانند زنگ زدگی، کثافت، ویرانی، گندیدن نعلها - را ایجاد می کند در حالی که در مواقع عادی ماهها یا سالها لازم است تا این پدیده ها روی دهد؟) و مانند چندتا کاریکاتور مرگبار از موتورسیکلت سوارانی بود که همچنان به جلو رفتن ادامه می دادند و هنوز هم روی دسته موتورسیکلت خم شده بودند و با سرعتی وحشتناک می رانند و بدین گونه متلاشی می شدند (و در زیر آنها روی گیاهان سبز لکه قیرآلود و گه ماندی به رنگ قهوه ای از مایعی چسبناک و تیره - آیا روغن بود، روغن سوخته بود یا گوشت سوخته؟ - پخش می شد) با سرعتی وحشتناک، باری امربرها یکی از پس دیگری بی آنکه چیزی پیدا کرده باشند برمی گشتند و حتی مدتی پس از آن دیگر بر نمی گشتند، مثل آن بود که تیپ او دود شده و به هوا رفته، غیب شده، محو شده و آب شده و به زمین رفته باشد و هیچ نشانی از خود باقی نگذاشته باشد مگر چندتایی آدم گیج و سرگردان که در بیشه ها پنهان شده بودند یا چندتا آدم مست، و سرانجام هوشیاری من به پایین ترین حد خود رسید، روبروی آن جام مخروطی عرق عرعر نشسته بودم و حالا دیگر توان سرکشیدن آن را نداشتم و روی نیمکت در زیر وزن خودم له شده بودم و با سماجت مستانه ای

می‌کوشیدم از جا برخیزم و بروم، ملتفت شدم که آنها (ایگلسیا و همان آدم پیری که خانه‌اش را زده بودیم و بعد هم نزدیک بود بکشیمش و سرانجام برعهده گرفته بود که وقتی شب فرا می‌رسد ما را از صفوف جبهه بگذرانند) هم به اندازه من مست هستند، پس بی آنکه دل و جرئت را از دست بدهم دوباره بالاتنه‌ام را به جلو خم کردم به نحوی که وزن بالاتنه‌ام مرا می‌کشید و به من کمک می‌کرد تا از روی نیمکتی که به آن می‌خکوب شده بودم برخیزم و در عین حال دستهایم زور می‌آورد تا میز را عقب بزند و در همان لحظه ملتفت شدم که همه این حرکت‌های گوناگون از مرحله هوس بیرون نیامده است و من همچنان یکسره بی حرکت نشسته‌ام، چیزی شبیه به همزاد شبیح مانند و شفاف خود من بی آنکه هیچ تأثیری داشته باشد همان حرکات را بی وقفه تکرار می‌کرد خم کردن بالاتنه و تقلای رانها و همزمان با آن فشار دستها را تا آنکه فهمید هیچ ثمری نداشته است و به عقب بازگشت و بار دیگر با بدن من آمیخته شد که همچنان نشسته بود و تقلای می‌کرد یک بار دیگر خود را به زمین بکشد اما فایده‌ای نداشت از این رو بود که من کوشیدم هوش و حواسم را جمع کنم چون گمان می‌کردم که اگر بتوانم موفق شوم حواسم را جمع و جور کنم آن وقت موفق می‌شوم حرکاتم را هم منظم کنم و هدایت کنم و از این رو پشت سر هم:

نخست به آن در توجه کردم که اول بایست بتوانم به آن برسم و بعد از آن بگذرم، نقش آن را در آینه بالای پیشخان می‌دیدم یکی از آن آینه‌های چهارگوشی که در سلمانیها می‌توان دید بلکه خود را می‌توان در آن دید گوشه‌های بالای آن گرد بود و چهارچوب آن از لبه آینه شروع می‌شد و اندکی از دیوار فاصله داشت و حاشیه‌اش باریک بود

و بعد يك ردیف مهره دیده می شد و سپس برجسته می شد نه اینکه مانند آنچه در دکانهای سلمانی است با لاک سفید رنگ شده باشد بلکه پوشیده از دوغاب بلوطی رنگ بود، با برجستگیهای باریک و نخ مانند شبیه رشته فرنگی که زهوار را با حلقه های مدور و ستاره شکل زینت می داد و در وسط هر گوشه زمینه اصلی آن نقشی از نوع برگ خرما بود و چون آینه قدری خم داشت همه چیزهای عمودی که در آن منعکس می شدند نیز خم داشتند، از لبه و گردن رج بطریها گرفته که جلوتر از همه در پایین روی قفسه ای بود که درست زیر آینه قرار داشت تا کف چوبی زمخت واکس نزده ای که به نظر می رسید از زمین بلند شده و در زاویه بیست درجه ای آن قرار گرفته است و رنگ آن در سایه خاکستری و در چهارگوشه نور آفتاب زرد بود چهارگوشه ای که کج افتاده بود و از آستانه در که رو به خیابان باز بود پهن می شد دوسر بالایی عمودی نیز خم شده بود چنانکه گویی دیوار داشت می افتاد آستانه در سنگفرش بود بعد پیاده رو خیابان و بعد سنگهای دراز چهارگوشی که کناره های پیاده رو را فرش می کرد و بعد اولین ردیفهای سنگفرشهای خیابان که پشتم به طرف آن بود.

و حتماً به سبب مستی بود، نمی توانستم با چشم از چیز دیگری غیر از این آینه و هرچه در آن منعکس می شد آگاه شوم و نگاهم به اصطلاح به آن بند شده بود همان گونه که مستی به تیر چراغ خیابان بند می شود و مانند تنها نقطه ثابتی بود که در عالمی نامریی و بی رنگ وجود داشته باشد و فقط از همین نقطه بود که صداهایی به من می رسید صداهایی که حتماً از آن زن (زن کافه چی) و دوسه آدم نامشخصی بود که در آنجا بودند و در يك لحظه یکی از آنها گفت جبهه سقط شده است اما من شنیدم که سگ سقط شده است و در

همان موقع توانستم ببینم که سقط شده است و با جریان آب پایین می‌آید و شکم سفید و صورتش باد کرده و پشمهایش به هم چسبیده است و مثل موشی است که به گندیدن افتاده باشد.

بعد چهارگوشه نور آفتاب که روی کف اتاق افتاده بود ناپدید شد بعد دوباره پیدا شد بعد دوباره ناپدید شد اما نه همه آن: این بار می‌توانستم به یاری آینه در چهارچوب در پای دامن زن و دو ماهیچه ساق پا و دو پایش را که در کفش راحتی بود ببینم که همه خمیده بود چنانکه گویی زن داشت از پشت تمام قد می‌افتاد.

حالا صدایش از بیرون به گوش می‌رسید و از بالای شانه‌اش به قهوه‌خانه بازمی‌گشت حتماً ضمن حرف زدن سرش را تا نیمه برگردانده بود یعنی اگر آینه بلندتر بود من می‌توانستم نیمرخ او را ببینم، این جوری می‌توانست هم آنچه را دیده بود با چشم دنبال کند و هم صدایش را به داخل قهوه‌خانه برساند گفت نگاه کنید سربازها و من این بار موفق شدم از جا برخیزم با حرکت خود میز را توی هوا يك وری کردم و شنیدم که یکی از لیوانهای مخروطی افتاد و روی میز چرخید و حتماً دور پایه خود دایره‌ای رسم کرد تا اینکه به لبه میز رسید و چپه شد و افتاد و من همان موقع که صدای شکستن آن را شنیدم به پشت سر زن رسیدم و از بالای شانه او دیدم يك ماشین خاکستری ناپدید شد که اتاقش شکل عجیبی داشت و مثل نوعی تابوت بود که از پاره تخته‌های باریک درست کرده باشند و چهار گرده و چهار کلاه کاسک گرد دیدم و گفتم خدایا اینها که... خدایا اما شما

و زن گفت راستش من اصلاً لباسهای نظامی را نمی‌شناسم و من گفتم خدایا

و زن گفت: امروز صبح که می‌رفتم شیر بگیرم یکیشان را دیدم،

فرانسه حرف می زد حتماً افسر بود چون توی ماشین نشسته بود و داشت به يك نقشه نگاه می کرد از من پرسید که جاده همین است و من به او گفتم بله همین است فقط بعد از آن بود که دیدم سر و وضع عجیبی دارد

برگشتم توی کافه و دیدم ایگلسیا روی میز دستهایش را توی هم کرده و گونه اش را روی بازویش گذاشته و خوابیده است تکانش دادم گفتم بیدارشو خدایا بیدارشو باید از اینجا فرار کنیم خدایا بیا فرار کنیم

زن هنوز دم در ایستاده بود و لحظه ای بعد گفت نگاه کنید چندتا دیگر

این بار من خودم را فوری به پشت او رساندم و از همان گوشه ای که او نگاه می کرد نگاه کردم یعنی به سمت مقابل جایی که اتومبیل در آن ناپدید شده بود به نحوی که دو دوچرخه سواری که پیش می آمدند مثل آن بود که در تعقیب آن اتومبیل هستند اما اینها لباس خاکی به تن داشتند.

لحظه ای این منظره جلو چشمم آمد که سربازان ارتش دو کشور همدیگر را با چرخیدن دور چند خانه تعقیب می کنند مثل وقتی که در اپراها یا فیلمهای خنده دار آدمها با آن طرز خنده آور و دلقل وار به تعقیب یکدیگر می افتند یعنی فاسق از جلو و در پی او شوهر از عقب هفت تیر توی هوا تکان می دهد و بعد کلفت مهمانخانه و زن زناکار و پیشخدمت و شیرینی فروش کوچولو و پاسبانها و دوباره فاسق که با شورت و بند جوراب می دود و بالاتنه اش را راست نگه داشته و آرنجهایش را به تنه اش چسبانده و زانوهایش را بالا می آورد و شوهر هم هفت تیر به دست دارد و زن هم با تنکۀ پف کرده و جوراب

بلند سیاه و سینه بند می‌دود و به همین گونه همه چیز در آفتاب می‌چرخید و من نتوانستم پله‌ای را که در پیاده‌رو بود بینم و نزدیک بود بیفتم و سرم پخش شود چند شلنگ بلند برداشتم و بالاتنه‌ام تقریباً افقی بود و به آخرین حدی بر روی سایه‌ام رسیده بود که می‌توانست تعادل خود را حفظ کند بعد دسته دوچرخه‌اش را گرفتم.

صورت آن یارو زیر کلاه کاسک، چرب و قرمز و تراشیده و خیس عرق و خشمناک بود و چشمهایش خشمناک و وحشتزده بود و دهانش خشمناک بود و از آن فریادی بیرون آمد چه خبر است چه خبر است گورت را گم کن ولم کن و بعد آن وانت را دیدم ماشین بارکشی بود که با عجله بفهمی نفهمی آن را استتار کرده بودند و رنگ زرد بلوطی و سبز به آن مالیده بودند و روی شانه جاده در حال پیچ خوردن کج شده بود و بعد راست شد و من وسط جاده میخکوب شده بودم و با دستم علامتهای بزرگ می‌دادم

از علامتهایش فهمیدم که جزء رشته مهندسی است و از افسران احتیاط است که از قسمت راهداری یا راهسازی آورده بودند قیافه کارمندها را داشت و عینک دسته فلزی زده بود، همین که از اتاقک وانت بیرون آمد با اضطراب و هیجان به سوی من آمد و همچنان فریاد می‌زد و به من گوش نمی‌داد و هی می‌گفت چی می‌خواهید چه خبر است چی می‌خواهید، من می‌خواستم به او توضیح بدهم اما او همان طور مضطرب و هیجان‌زده بود و هی از پشت سرش به همان راهی که آمده بود نگاههایی می‌انداخت و هفت تیرش به دستش بود که اول آن را به طرف من گرفته بود و بعد یادش رفت که هفت تیر به دست دارد و با حرکاتی که می‌کرد آن را تکان می‌داد و یکی از دگمه‌های کت مرا چسبیده بود، همان نیمتنه کار را که آن یارو به من

داده بود، و فریاد زد که این چه لباسی است، باز هم من می خواستم به او توضیح بدهم ولی او گوش نمی کرد و هی برمی گشت و به پیچ خیابان نگاه می کرد و مضطرب بود و من دفترچه نظام وظیفه و علامت سربازیم را که نگه داشته بودم بیرون آوردم اما او هی پشت سرش را نگاه می کرد این بود که من گفتم از آن طرف و جایی را نشان دادم که اتومبیل کوچک خاکستری در آنجا ناپدید شده بود و او گفت: چی؟ و من گفتم پنج دقیقه پیش چهار نفر توی يك ماشین كوچك از این جا گذشتند و او فریاد زد و اگر بدهم تیربارانت کنند چی؟ من می خواستم باز هم شروع کنم برای او توضیح بدهم اما او مرا ول کرد و به طرف وانت برگشت و در عین حال همچنان به همان سمتی که از آن آمده بود نگاههای شتابزده ای می انداخت (من هم نگاه کردم و تقریباً انتظار داشتم همان ماشین كوچك خاکستری تابوت مانند را بینم که لابد از آن وقت به بعد چرخ زدن دور خانه ها را تمام کرده بود) بعد برگشت توی وانت اول پشتش رفت تو بعد نشست و در را بست و حالا از پنجره اش که شیشه آن پایین بود لوله هفت تیرش را به طرف من گرفته بود و صورت لاغر خاکستری و پر از عرقش خم شده بود و هنوز هم با چشمهای نزدیک بینش از پشت عینك پشت سرش را نگاه می کرد، وانت راه افتاد

من پشت آن دویدم: تقریباً ده دوازده نفر زیر چادر وانت روی دو ردیف نیمکت در هر طرف نشسته بودند، من به تخته پشت وانت بند شدم و دویدم و تقلا کردم بالا بروم اما آنها مرا هل دادند آنها هم قیافه مستها را داشتند من توانستم يك پایم را رد کنم و یکی از آنها می خواست با قنداق تفنگ ضربه ای به من بزند اما حتماً خیلی مست بود و صفحه آهنی قنداق تفنگ به کنار دستم خورد و من همه را ول

کردم و هنوز هم مجال داشتم که بینم یکی از آنها سرش را عقب برده بود و با حرص و ولع از لب شیشه‌ای چیزی می‌نوشید بعد با يك چشم بسته مرا نگاه کرد و شیشه را پرت کرد اما آنها دیگر خیلی دور شده بودند و شیشه دست کم يك متر تمام جلو پای من افتاد و شکست هنوز هم شراب در آن بود و روی سنگفرش لکه تیره شاخه شاخه‌ای به جا نهاد و خرده شیشه‌های سبز تیره این جا و آن جا پراکنده شد بعد صدای شليك گلوله‌ای را شنیدم اما حتی گلوله‌ای رد نشد، با آن مستهایی که آنها بودند و در آن وانت تکان تکان می‌خوردند این عجیب نبود، بعد وانت ناپدید شد

او توانسته بود بیدار شود و جلو در کافه جلوتر از آن زن ایستاده بود و چشمهای درشت تیله مانندش با حالت پکری به من دوخته شده بود، من فریاد زدم باید زد به چاك باید برویم لباسهای خودمان را بپوشیم آن یارو می‌خواست بدهد مرا تیرباران کنند یکی از این یاروها هم با تفنگ به طرف من تیراندازی کرد

اما او تکان نخورد و همچنان با همان حالت سرزنش و توبیخ و کژخلقی به من نگاه می‌کرد و بعد با دستش به طرف کافه پشت سرش اشاره کرد و گفت که او گفته است امشب بر ایمان يك مرغابی می‌پزد و من گفتم يك مرغابی؟

و او گفت می‌خواهد غذای سیری به ما بدهد گفته است که بعد دیگر به او گوش نکردم مزرعه را میان بر زدم از تپه بالا رفتم و خورشید همچون اواخر بعدازظهر در روزهای بسیار دراز بهار با سماجت ستوه‌آوری برجا مانده بود همچون روزهایی که خورشید کند می‌شود و از بالا رفتن در آسمان دست نمی‌کشد و روزها تمام نمی‌شوند چنانکه گویی خورشید بر نقطه فرود خود از حرکت

بازمانده اما نمی‌تواند تصمیم بگیرد در کدام قوس توقف کند حتماً دست کم دو سه روزی هست که فراموش کرده است غروب کند از همان هنگام که گلگونه طلوع کرده و نخست به آرامی آسمان و یاسمن و سپیده‌دم را با انگشت گلبرگها رنگین کرده است اما من آن لحظه‌ای را که خورشید پیدا شد ندیدم فقط سایه دراز و شفاف و چهارپای خود را بر روی جاده‌ای دیدم که در آن چیزی وجود نداشت مگر تل بی‌حرکتی مانند کهنه پاره‌ها و چهره ابلهانه‌ی واك که وارونه شده بود و به من نگاه می‌کرد، اما اکنون خورشید همه در چشمهایم بود بی‌حرکت در آسمان سفید

وقتی رو برگرداندم او را دیدم که به دنبالم می‌آید؛ پس سرانجام تصمیم گرفته بود، هنوز پایین تپه بود و تازه از آخرین خانه‌ها گذشته بود و تلوتلوخوران از چمن بالا می‌آمد و يك بار هم پایش لغزید و افتاد اما از جا بلند شد آن وقت من ایستادم و منتظرش شدم و نزدیک من که رسید باز هم پایش پیچ خورد و افتاد و این بار مدتی روی چهار دست و پا ماند و استفراغ کرد بعد از جا برخاست و با آستینش دهانش را پاك کرد و راه افتاد.

شاید در همین ساعت بود که تیمسار خود را کشت؟ با همه اینها تیمسار يك اتومبیل داشت با يك راننده و بنزین. غیر از این کاری نداشت که کلاهش را سرش بگذارد، دستکشهایش را دستش کند و بیرون برود و از پلکان این ویلا پایین برود (گمان می‌کنم که حتماً ویلا بوده است: معمولاً مقر فرماندهی سرتیپها را در ویلا قرار می‌دهند، قصرها بنا به سنت مختص سرلشکر به بالاست و خانه‌های اربابی ده را به سرهنگهای معمولی می‌دهند): پس ویلا بود، شاید هم يك درخت آلوی زینتی شکوفه‌دار در وسط چمنش بود با سردر بزرگی که به

رنگ سفید نقاشی شده بود و يك خيابان شنی که میان پرچینه‌های شمشاد با برگهای خال خال می پیچید و می رفت و يك تالار اعیانی که حتماً با يك دسته شاخه راج یا چوب پرهایی که شکل طبیعی به آنها داده و رنگشان کرده اند - به رنگ نقره ای یا قرمز پاییزی - زینت شده بود و آن را گوشه بخاری دیواری یا روی پیانوی پایه دار نهاده بودند و گلدان را به کناری هل داده بودند تا جا برای پهن کردن نقشه ها باز شود، و از آن جا (ویلا) يك هفته بود که فرمانها و دستورالعملهایی صادر می شد که تقریباً همان قدر فایده داشت که فرمانها و دستورالعملهایی که در همان مدت کارشناسان نظامی قهوه خانه ای در شهرستان با شرح و تفسیر اطلاعیه روزانه صادر می کردند: پس فقط کافی بود که از آن پلکان پایین بیاید، به آرامی در اتومبیل پرچم دارش بنشیند و يك راست به ستاد لشکرش یا مقر فرماندهی ستاد برود و در آن جا آن قدر در اتاق انتظار بماند تا به او هم مثل دیگران دستور تازه ای بدهند. و به جای این کار وقتی افسران زیردستش در اتومبیل دوم سوار شده اند و موتورهای ماشینها روشن شده است و موتورسیکلتهای سه چهار امربر باقیمانده پت پت می کرده است و در انتظار او در اتومبیل پرچم دار را باز نگه داشته بودند، مغز خود را پریشان کرده است. و در هیاهوی موتورسیکلتها و ماشینها کسی حتی صدای آن را هم نشنیده است و شاید هم به علت آبروریزی نبود، به آن علت نبود که ناگهان بی لیاقتیش آشکار شده بود (آخر شاید اصلاً ابله نبوده است - از کجا می توان فهمید؟ - شاید اشکالی نداشته باشد که با خود فکر کنیم فرمانهایش احمقانه نبوده است بلکه بهترین و بجاترین و حتی نبوغ آمیزترین فرمانها بوده است - اما وقتی که هیچ کدام از آن فرمانها به مقصد نرسید از کجا

می‌توان این را فهمید؟): شاید چیز دیگری در کار بوده است: نوعی خلأ نوعی حفره. بی‌ته. مطلق. زمانی که دیگر هیچ چیز معنی ندارد، حکمت وجودی ندارد. اگر چنین نبود پس چرا لباسهایش را درآورد و به آن وضع درآمد، برهنه، بی‌اعتنا به سرما شاید به طرز وحشتناکی آرام، به طرز وحشتناکی روشن‌بین، لباسهایش را با وسواس روی يك صندلی گذاشت (با نوعی بی‌زاری و احتیاط بسیار آنها را لمس کرد و با دست گرفت چنانکه گویی زباله بود یا ماده منفجره) نیم‌تنه را، شلوار را، چکمه‌هایش را جلو آنها گذاشت و آن همه را با نهادن کلاهش بر روی آنها مزین کرد، با آن کلاه عجیب و غریبش که شبیه تاج آتش‌بازی بود، و همه آنها گویی به تن و پا و سر يك آدم خیالی که وجود نداشت رفته بودند و او آنها را با همان چشم خشك، یخ‌زده، ترس‌آور نگریست و همچنان داشت از سرما به خود می‌لرزید و خونسرد بود و عقب رفت تا اثر آن را واریسی کند و سرانجام حتماً صندلی را با پشت دست وارونه کرده است چون در باسمه صندلی روی زمین افتاده و لباسها...»

و بجوم گفت: «باسمه؟ پس يك باسمه هم موجود است! تو به من گفتی که...»

و ژرژ گفت: «ابداً، باسمه‌ای در کار نیست. این حرف را از کجایت درآورده‌ای؟» هیچ تصویری هم از این نبرد، از این شکست، از این هزیمت وجود نداشت. دست کم او ندیده بود. شاید از آن رو که ملتهای مغلوب خوششان نمی‌آید خاطرهٔ بلاهایی را که به سرشان آمده است جاویدان سازند، از این جنگ فقط يك پردهٔ نقاشی مانده بود که تالار بزرگ شهرداری را زینت می‌بخشید و مرحلهٔ پیروزی لشکرکشی را نشان می‌داد: اما این پیروزی يك سال بعد دست داده بود

و تقریباً صد سال بعد به يك نقاش دولتی مأموریت داده بودند که آن را بکشد، بالای سر سربازان ژنده پوش که قیافه سیاهی لشکرهای سینما را داشتند آدمی را برای تمثیل کشیده بودند، زنی را که پیراهنی سفید پوشیده بود و یکی از پستانهایش از آن بیرون بود و کلاه فریگیایی^{۲۱} به سر داشت و شمشیری در هوا تکان می داد و دهانش کاملاً باز بود و در نور زرد رنگ يك روز آفتابی در میان زبانه های دود پرشکوه و آبی رنگ ایستاده بود و سنگرهای جگنی و ازگون شده بود و جلوتر از همه چهره اخمو و منگ مرده ای بود که نقش او را در دورنما نقاشی کرده بود و به پشت خوابیده و يك پایش را نیمه خم کرده و دستهایش را به شکل صلیب روی هم نهاده و سرش رو به پایین بود و با چشمهای بی اندازه درشتش نگاه می کرد و خطوط چهره اش با اخمی ابدی درهم پیچیده بود و نسلهای پی در پی انتخاب کنندگان به سخنان نسلهای پی در پی سیاستمدارانی گوش فرا می دهند که این پیروزی به آنها حق سخنرانی بر کرسی پوشیده در پرچم سه رنگ - و به شنوندگان حق گوش دادن به سخنرانی آنها را - اعطا کرده است

ژرژ گفت: «اما در اول کار شکست خورده بودند و اسپانیاییها در نبردی که رایشاک فرمانده آن بود حسابشان را رسیده بودند، و آن وقت آنها ناچار شدند که در تمام جاده هایی که از کوههای پیرنه پایین می آید عقب نشینی کنند، یعنی گمان می کنم در کوره راهها عقب نشینی می کردند. ولی جاده باشد یا کوره راه همیشه يك چیز درکار است: گودالهایی که سرتاسر کناره آنها پر از نعش است، اسبهای سقط شده، کامیونهای سوخته و توپهای رها شده...» (این بار روز یکشنبه بود و هر دو، ژرژ و بلوم نشسته بودند و سعی

می کردند خود را با آفتاب بی رمق ساکسون گرم کنند و هنوز هم همان نیمتنه های زمخت سربازان لهستانی یا چکوسلواکیایی را بر تن داشتند و به دیوار تخته ای آسایشگاهشان تکیه داده بودند و هر کدام به نوبت به يك سیگار پك می زدند و تا جایی که می توانستند دود آن را در ته ریه هایشان نگاه می داشتند و آهسته آهسته از سوراخهای بینیشان بیرون می دادند تا آن را بیشتر درخود جذب کنند و با بی اعتنایی حس می کردند حشراتی که روی بدنشان را پوشانده بودند وول می خورند، دهها شپش ریز خاکستری به جانشان افتاده بود که روزی برای نخستین بار یکی از آنها را با وحشت پیدا کرده بودند و بعد با درماندگی آنها را جسته بودند و سرانجام از کشتن آنها دست کشیده بودند و ولشان کرده بودند تا روی بدنشان بدوند و احساس بیزاری دایمی، ناتوانی دایمی و پوسیدگی دایمی می کردند و صدای نعره «اورانیها»یی که با هم دعوا می کردند از پنجره که باز بود به آنها می رسید و ژرژ برای آخرین بار هرچه می توانست از نیم سانتی متر ته سیگار کشید و ته سیگار نوک انگشتانش را سوزاند، آن را انداخت یا بهتر بگوییم (از آنجا که پس از آن آخرین پك دیگر از ته سیگار آن قدر نمانده بود که بتوان آن را گرفت) آن را با انگشت اشاره اش از میان لبهایش به پایین پرت کرد بعد از جا برخاست، پاهایش را از بیحسی درآورد، پشتش را به آفتاب کرد، بازوهایش را درهم کرد و روی لبه پنجره گذاشت، چانه اش را روی ساعدش نهاد و مشغول نگاه کردن به آنها شد که دور میزی چرب و چیلی ورقهای چرب و چیلی را به دست گرفته بودند، قیافه هایشان خونسرد و درهم بود همان قیافه قماربازان متشنج و سیری ناپذیر که آن شهوت سرد و صبورانه و دقیق آنان را در نوعی قفس از دیگران جدا می سازد که درون آن در

عالمی خشن و سخت پناه می گیرند (همان گونه که شناگر در پناه آب از باران درامان است) در عالم این محفظه، در این هاله فردی خطر کردن و خشونت که آنان از خود بیرون می دادند مانند مرگبی که ماهی مرگب از خود بیرون می ریزد: گرداننده قمار، کسی که به يك معنا صاحب قمارخانه ای بود که در آن ثروتهای اردوگاه به صورت مارکهای ناچیز برد و باخت می شد و ساعت به ساعت دست به دست می شد (و در مورد کسانی که مارک نداشتند به صورت توتون و در مورد کسانی که توتون نداشتند به صورت جیره نان و در مورد کسانی که جیره نان هم نداشتند به صورت جیره نان فردای آن روز و گاهی پس فردای آن - يك نفر از اهالی بونه Bône^{۲۲} (که اصلش ایتالیایی بود) قمار کرد و چهار روز جیره اش را باخت و از فردای آن روز هر شب در کمال وقت شناسی می آمد و پاره نان سیاه و مارگارین زغال خود را دو دستی به صاحب بانک تقدیم می کرد بی آنکه يك کلمه حرف بین آنان رد و بدل شود، فقط کسی که نان را می گرفت حالت رضایت آمیزی از خود نشان می داد و تکان نامحسوسی به سرش می داد و آن را بی آنکه حتی به طرف نگاه کند روی جیره خود می گذاشت، مرد ایتالیایی روز سوم غش کرد و هنگامی که دوباره توانست نگاه کند و چیزی بفهمد آن یکی - باز هم بی آنکه به او نگاه کند - جیره نان و مارگارین را که گرفته بود به طرف او پیش برد و گفت: «می خواهی؟» و مرد ایتالیایی گفت: «نه»، و طرف باز هم بی آنکه به او نگاه کند نان و مارگارین را گرفت و گذاشت توی کیسه خودش و فردای آن روز او (بازنده) باز هم نان و مارگارین را آورد (این روز چهارم و آخرین بار بود و در آن روز مرد ایتالیایی در هنگام کار بار دیگر غش کرده بود) و آن یکی باز هم مانند دفعه های قبل به او نگاه

نکرد و جیره را برداشت و بی آنکه يك كلمه به زبان بیاورد آن را توی کیسه خود گذاشت و يك نفر که شاهد این منظره بود چیزی گفت در این حدود که «ای بی پدر و مادر»، و او (صاحب بانك) تكان نخورد و به خوردن ادامه داد و چشمش که سرد و مرده بود لحظه ای روی صورت کسی که آن حرف را زده بود مکت کرد، هیچ حالتی نداشت، کاملاً سرد بود، بعد رو برگرداند، آرواره هایش هنوز می جنبید و دو سه تا آدم همان موقع به مرد ایتالیایی کمک می کردند تا تلوتلو خوران روی تخت خود برود) باری گرداننده قمار، یا قمارخانه دار - یا صاحب بانك - يك نفر مالتی بود (یا اهل والانس یا سیسیل: معجونی بود از همین تخم حرامهایی که فرآورده بندرها و محله های پست و جزیره های این دریا، این مرداب کهنه، این زهدان باستان، این نخستین بوته همه معامله ها و اندیشه ها و حيله ها، هستند) با سر و صورتی مانند لاشخورها و چشمهای مرده خزندگان و صورتی لاغر و خشك و سیاه و بی حالت که سن و سالش از آن معلوم نمی شد و البته مانند دیگران لباس نیمدار نظامی می پوشید اما آدم از خودش می پرسید این بابا آمده است این جا چه کار کند (یعنی توی جنگ، توی ارتش چه می کند، یعنی اصلاً چرا او را آورده اند سربازی، چرا بسیجش کرده اند، آدمی با این دك و پوز (که شاید پرونده دادگاهی هم دارد) مثل این یکی (یا آن یکی) معلوم است به درد هیچ کاری نمی خورد جز اینکه تا مجال پیدا کند يك گلوله توی پشت افسر یا درجه داری که خزانه دار گردان یا هنگ است خالی کند و صندوق پول را بردارد و دربرود - مگر اینکه بگوییم اصلاً او را به تابعیت این کشور پذیرفته اند و به سربازی آورده اند و لباس نظامی به او پوشانده اند ولی به او تفنگ نداده اند - که این هم در عین حال از

روی ناخودآگاهی بوده است - بلکه يك دفترچهٔ سربازی به او داده اند فقط و فقط برای آنکه چنین روزی را پیش بینی می کرده اند - چون برای درست کردن قشون به هر کاری باید دست زد - برای آنکه او در آینده کار قمارخانه داری را در آسایشگاه اسرا برعهده بگیرد؛ و روبروی او یهودی آرام و باوقار و چاقی بود (پیه دار نبود، فقط چاق و باشکوه بود و شاید تنها زندانی اردوگاه بود - اما آخر چطور؟ زیرا در این دو ماه اولی که او را آورده بودند مانند دیگران هیچ بسته ای برایش نرسیده بود - که از وقتی به آنجا آمده بود يك ذره چربی هم کم نکرده بود)، که چیزی بود شبیه پانداهاى الجزیره و لباس خنده آور جنگ، نیمتنهٔ خنده آور زرد رنگ بر تن و کلاه نظامی بی ریختی بر سر او به خرقه و تاج پاپ شبیه بود و همیشه چنین می نمود که شاهانه و مقدس و بی باکانه بر تخت نشسته است و درباریان کوچک بیکارهٔ نزاری دور او را گرفته اند و بر سر اینکه کدام يك سیگار او را روشن کند با یکدیگر دعوا می کنند ولی به نظر می رسید که او آنان را حتی نمی بیند گرچه قادر بود یقلاوی اش را که هنوز تقریباً دست نخورده مانده بود - ژرژ این را به چشم خود دیده بود - بردارد و به سوی نعش ماندترین آنها دراز کند و فقط بگوید «گرسنه نیستم. بگیر!» و سخنان تعارف آمیز مخاطب خود را قطع کند و بگوید: «بخور!»، آن هم با لحنی که امر می دهند و فرمان می دهند و دیگر هیچ نگوید و سیگاری بیرون بکشد و به آن کبریت بزند - یا اجازه دهد تا یکی از همان مرده های نم کرده آن را روشن کند - و سپس آرام و جدی و سنگین، شاید فقط اندکی پریده رنگ، برجای بماند و پکهای طولانی به سیگار بزند در حالی که دیگران گرداگرد او آش نفرت انگیزی را که بوی نا و ترشیدگی می داد با ولع می بلعیدند و

او حتی به نظر نمی‌رسید که خود را از آن محروم کرده باشد، او که نه تنها لاغر نشده بود بلکه هرگز کسی ندیده بود که به کمترین کاری دست بزند و حتی ذره‌ای وانمود کند که کار می‌کند، بیلی را که کف دستش می‌گذاشتند به دنبال خود تا محل کار می‌کشید و به آن جا که می‌رسید آن را روبروی خود توی زمین فرو می‌کرد و تمام هشت ساعت را روی آن تکیه می‌کرد و دستهایش را روی هم می‌گذاشت و سیگار می‌کشید (زیرا همان گونه که به نظر می‌رسید با استفاده از بازمانده امتیازات شاهانه می‌تواند از خوردن بگذرد، شاید به سبب همان امتیازات همیشه سیگار داشت که بکشد) یا با نگاهی که حتی تحقیرآمیز هم نبود به اسرایی که دور او تکان می‌خوردند می‌نگریست، و این کار را که می‌کرد هرگز نگاهیانی یا سرکارگری حتی يك بار هم به او تذکری نداد و روز یوم کیبور، او که در سراسر عمرش پا به کنیسه نگذاشته و رعایت مراسم روز سبت را نکرده بود و شاید حتی ابداً نمی‌دانست که روز سبت چیست و حتی از این هم کمتر می‌دانست که تورات چیست و حتی سواد نداشت (ژرژ این را می‌دانست زیرا - خواه از آن رو که نمی‌خواست بگذارد یکی از آن لایهای پستی که دور و بر او می‌گشتند این نقص او را بفهمد خواه از آن رو که ترجیح می‌داد این وظیفه را به بیگانگان محول کند - همیشه از بلوم یا از او (ژرژ) می‌خواست که نامه‌هایی را که او برای مادرش می‌فرستاد (نه برای زنهایش: برای مادرش) بنویسند و پاسخ نامه‌ها را برای او بخوانند) باری روز یوم کیبور، در قلب سرزمینی که در آن یهودیان را صد هزار صد هزار می‌کشتند و می‌سوزاندند خود را به بیماری می‌زد که سر کار نرود و نه فقط تمام روز را بی‌آنکه هیچ کاری بکند استراحت می‌کرد و ریشش را از ته می‌تراشید و هیچ چیز

نمی‌خورد و دست به کبریت نمی‌زد بلکه آن قدر قوی بود که همقطارانش را (کسانی را که پیش از آن - و هنوز هم - پادشاهشان بود) وادار کند تا از او تقلید کنند؛ باری، هر دو آنها، آن مرد سیسیلی و پادشاهی که يك راست از توی کتاب مقدس بیرون آمده بود رودرروی یکدیگر نشسته بودند، و در پیرامون آنها (یا در درون آنها، یعنی در درون آنچه از آنها فیضان می‌کرد، یعنی آن قفس نامریی که تا می‌نشستند و ورقهای بازی را بیرون می‌کشیدند به دور خود برپا می‌داشتند یا خود به خود به دور آنان برپا می‌شد و گویی دستی نامریی بر دیواره‌های آن نوشته بود «خصوصی است» همان طور که بر در تالارهای اختصاصی کازینوها و باشگاهها می‌نویسند) همان گروه همیشگی بود، همان قماربازان، کارچاقکها و فریب خورده‌ها، قوادها یا حراجیها یا شاگرد سلمانیه با حالت آدمهای لابی که آمده‌اند تا لختشان کنند، چهره‌های تب‌آلود و خونسرد، لبهایی که اندکی می‌لرزد، دستهایی که فقط اندکی تکان می‌خورد تا هر کدام از ورقها را تنها به اندازه‌ای بلغزند که گوشه‌ی راست آن پیدا شود، و در پایان هر دست بازی آن آه کشیدن خاموش، آن ناله و شکوه، آن اوج لذتی که از قماربازها بر نمی‌آید که همچنان چهره‌ای یکسره بی‌حالت دارند بلکه از تماشاگران بر می‌آید و در یکی از این فاصله‌های زمانی مرده ژرژ جییش را کاوید و از آن دارایی ناچیزش را، خزانه‌ی ناچیزی از ته کاغذهای کوچک را بیرون کشید (دستمزدی که هر فاتحی که جایی در همان گوشه بچه‌های کوچک را با وجدان آرام می‌گشت بر خود فرض می‌دانست بدهد و آن هم نه از روی استهزا، نه از روی شوخی، بلکه به موجب اصل و قانون و نوعی اخلاق که آن را کسب کرده بودند بلکه فرا گرفته بودند بلکه در آنها

جایگیر شده بود و از راه عقل به آن نرسیده بودند و ظاهراً نقض شدنی هم نبود و کاربرد آن باعث شده بود تا تقدس پیدا کند (گرچه حدود صد سال پیش اصلاً کسی با آن آشنا نبود): و آن این بود که مزد هر کاری را باید داد هر قدر هم که کم باشد، اما باید داد - هر فاتحی می توانست آنها را مجاناً به کار وادارد، و اتفاقاً این کار را هم می کرد، اما از روی احترام به اصل، احترامی که تا اندازه ای خرافی بود هر چند نمادی بود، بر خود فرض می دانست آن را پردازد) و با شتاب آن را شمرد و تقریباً دو سوم آن را جدا کرد، به یکی از تماشاگران اشاره کرد و او از جا برخاست و ته کاغذها را گرفت و به مرد سیسلی نزدیک شد و با او حرف زد و به سوی پنجره بازگشت و دو سیگار به ژرژ داد که آنها را روشن کرد و سپس چرخي زد و در حالی که به دیوار تخته ای تکیه داده بود به پایین لغزید تا کفلهایش به پاشنه پایش رسید و آن وقت یکی از سیگارها را که روشن بود به بلوم داد و بلوم گفت: «عقلت که کم نشده است؟» و ژرژ گفت: «ای بابا! آخر امروز دیگر یکشنبه است، مگر نه؟» و درست روی زمین پهن شد و يك بی نهایت طولانی به سیگار زد تا احساس کرد که دود کاملاً به پایین، به ته ریه اش، رسیده است و بعد آن را تا حد امکان به آهستگی بیرون داد و گفت: «بله، آن جا بود، در آن جاده و مذبوحانه در حال عقب نشینی بود، با آن کلاه دوشاخش که مثل پهلوان کچل به آن پر زده بود و با آن لبه شنلش که مانند رومیها روی شانه اش انداخته بود و با چکمه های گل آلودش - یا بهتر بگویم غبار آلودش - و غرق شده در افکار خود بلکه احیاناً در بی فکری خود، در محال بودن اندیشه ورزیدن و جمع و جور کردن و کنار هم نهادن دو اندیشه مربوط به یکدیگر، رودرروی چیزی که آن را شاید برباد رفتن همه رؤیاهای

خود می دانست، بی آنکه به مخیله اش خطور کند که شاید برعکس باشد - اما چه سعادتی داشت که آن قدر زنده نماند تا این را بفهمد -، یعنی که همهٔ انقلابها در مصیبت و بلا قوت می یابند و قوام می گیرند تا سرانجام با مقدس شمردن پیروزیهای نظامی تباه شوند و ضایع گردند و منهدم شوند...»

و بلوم گفت: «اما تو کتابی حرف می زنی!...»

و ژرژ سرش را بلند کرد، لحظه ای او را نگریست، مبهوت و متحیر بود و سرانجام شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «همین طور است. ببخش. این هم نوعی عادت است، نوعی نقص ارثی است. پدر من سخت چسبیده بود به اینکه من در دانشسرای عالی رفوزه بشوم تا بیشتر در آنجا بمانم. سخت چسبیده بود به اینکه من باید دست کم اندکی از این فرهنگ شگفت آوری که قرنهای اندیشه برای ما به جا گذاشته است بهره ای ببرم. با تمام توانش می خواست فرزندش از محاسن بی نظیر تمدن غرب تمتع گیرد. خودش فرزند دهاتی بی سواد بود و از اینکه توانسته است خواندن بیاموزد آن قدر مغرور شده است که از ته دل معتقد است که هیچ مسئله ای پیدا نمی شود که نتوان آن را با خواندن نوشته های نویسندگان خوب حل کرد مخصوصاً مسئلهٔ سعادت بشر را. حتی يك روز راهی پیدا کرد تا بتواند (و یقین داشته باش که اگر تو مادر مرا می شناختی می فهمیدی که این کار نشانهٔ چه عمل برجسته، چه اراده و در نتیجه چه میزان هیجان و آشفتگی بوده است) در زیر آن همه نوحه خوانیهای خنکی که مادرم در تمام سطور نامه های خود که ما اجازه داریم دریافت کنیم، و خوشبختانه سطرهای آنها محدود است، پخش می کند پنج سطر برای خود نگاه دارد تا او هم نوحه خوانی خود را به این ساز و آواز اضافه کند و مرا در غم

خود شريك سازد كه خبر يافته است شهر لايبيك و كتابخانه ظاهرأ بي بدیل آن بمباران شده است...» (حرفش را ناتمام گذاشت، خاموش شد، آن نامه را می توانست بی آنكه نیازی باشد از كیفش درآورد ببیند - تنها نامه ای كه در میان تمام نامه های سابقین نگه داشته بود، نامه هایی كه معمولأ پدرش به همین بسنده می كرد كه در زیر جمله مقدّر «از دور می بوسیمت» چند جای پای مگس ریز بگذارد كه فقط ژرژ می دانست كه باید آنها را «بابا» خواند -، باری جلو چشمش می دید (باز هم چند جای پای مگس بیشتر شده بود، بیشتر تنگ هم و فشرده نوشته بود چون جا برای نوشتن نبود و می خواست هر چه ممكن است بیشتر درجایی كه هر چه ممكن است كمتر باشد بنویسد) آن خط ریز و ظریف دانشگاهی را جلو چشمش می دید و آن سبك تلگرافی ناشیانه را: «... نوشتن درباره احوالات خودمان را به مادرت واگذاشتم و می بینی كه خوب است... تا حدی كه در این روزگار می تواند چیز خوبی پیدا شود تا جایی كه تو را می شناسم و مدام به فكر تو و این دنیایی هستم كه بشر در آن با سماجت می خواهد خود را نابود كند و این كار را نه فقط با نابود كردن گوشت تن فرزندان خود بلكه با نابود كردن بهترین چیزهایی كه ساخته و برجا نهاده و به ارث گذاشته است می كند: تاریخ بعدأ نشان خواهد داد كه آن روز عالم بشریت در چند دقیقه چه چیزی را از كف داده است، میراث چندین قرن را در بمباران گرانبهارترین كتابخانه دنیا از دست داده است، همه اینها اندوهی بی نهایت آورده است، پدر پیرت»، او را در نظر می آورد كه با آن پوست كلفت و هیکل تنومند و تقریبأ بدقواره در سایه روشن همان اتاقكی نشسته است كه هر دو آنها شب آخر پیش از آنكه راه بیفتد در آن روبروی یكدیگر نشسته

بودند و از بیرون صدای تراکتور می آمد که گاهی گوشخراش بود و گاهی خفه و اجاره دار زمین روی آن درو علفزار بزرگ را تمام می کرد و عطر تند و سبز علفهای بریده در هوای نیم گرم غروب موج می زد و آنها را در خود می گرفت و هوای دم دار سمج تابستان، هیکل محو اجاره دار زمین که روی تراکتور چندك زده بود با آن کلاه حصیریش که لبه اش دندان دندانه و ریش ریش شده بود و همچون هاله سیاهی بود که عینك دوبار آن را باز می تاباند، به کندی روی سطح محدب و براق شیشه هایی که جلو صورت تیره و اندوهناك پدرش بود می چرخید و هر دو در زندانی از غم نداشتن تفاهم و میسر نبودن ارتباط که میان آن دو حایل شده بود محبوس بودند و او (پدرش) بار دیگر تازه کوشیده بود تا آن زندان را ویران کند، ژرژ صدای خود را از دهان خود می شنید که همچنان حرف می زد (شاید اصلاً از حرف زدن باز نمانده بود)، صدایش به او می رسید که می گفت: «... که من در جواب به او نوشتم که اگر محتوای هزاران کتاب این کتابخانه بی بدیل آن قدر به معنای دقیق کلمه بی اثر بوده است که نتوانسته است از پیشامدهایی مانند بمبارانی که آن را خراب کرد جلوگیری کند، من درست سردر نمی آورم که از میان رفتن این چند هزار کتاب و کاغذ که آشکارا به هیچ دردی نمی خوردند در زیر بمب فسفری چه ضرری به عالم بشریت زده است. و به دنبال آن صورت مفصلی از چیزهایی که در ارزش آنها شکی نیست، از چیزهایی که جزء ضرورت های اولیه است و ما به آنها بسیار بیشتر نیاز داریم تا تمام نوشته های کتابخانه مشهور لایپزیک، نوشتم، یعنی: جوراب و شورت و لباس پشمی و سیگار و سوسیس و شکلات و شکر و کنسرو و نا...»

و بلوم گفت: «بس است. باشد. بس است. باشد. خودمان می‌دانیم. باشد. گورپدر کتابخانه لایزیک. باشد. درست است. ولی این هم هست که آن آدم به زعم تو ساده دل، آن یارویی که توی نقاشی است، همان که افتخار و ننگ خانواده توست، اولین تیمسار یا مبلغ یا کلانتر یا آن نبود که تو بخواهی...»

و ژرژ گفت: «بله. شاید. خودم می‌دانم. بله شاید فقط بر اثر این نبرد یا شکست ساده نبود: شاید فقط بر اثر چیزهایی که آن جا دید نبود، بر اثر وحشت و بزدلی آنها و دیدن فراریهایی نبود که سلاحهایشان را به زمین می‌ریختند و مثل همیشه نعره می‌زدند که فرماندهانشان خیانت کرده‌اند و به آنها لعنت می‌فرستادند تا برای وحشت خود محملی بتراشند و رفته رفته بین شلیک گلوله‌ها فاصله می‌افتد و بعد فقط تك و توکی گلوله شلیک می‌شود بی آنکه دنباله داشته باشد یا حالت جدی داشته باشد و نبرد در میان سستی و بیحالی اواخر روز خود به خود فروکش می‌کند و خاموش می‌شود. ما خودمان این را دیده‌ایم و فهمیده‌ایم: این کندی و این از حرکت افتادن تدریجی را. مانند گردونه بخت آزمایشهای خارجی، تق تق پی در پی زبانه فلزی (یا تیغه) بر تاج براق خریاهای ماشین که به اصطلاح متلاشی می‌شوند، جق جقی که مانند تك صدای پیوسته جفجفه است و از هم فاصله می‌گیرد، پراکنده می‌شود و کم می‌شود و این ساعتهای آخر که گویی نبرد دیگر در آن ادامه نمی‌یابد مگر به نیروی دور اولیه و سست می‌شود و دوباره شتاب می‌گیرد و خاموش می‌شود و از نو با جهشهای بی‌معنی و ناهماهنگ درمی‌گیرد تا باز فروکش کند و باز صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسد و همه ناگهان درمی‌یابند که پرندگان هرگز از خواندن بازمانده بوده‌اند و باد هرگز از تکان دادن

برگها و ابرها از پیمودن آسمان دست نکشیده بوده اند، - باری، چند شلیک گلوله که اکنون غیرعادی می نماید و بی معنی است گوشه به گوشه در آرامش شب به گوش می خورد، درگیرهای دیر وقت عقبداران است با آنها که در تعقیب آنها هستند و شاید سرباز اسپانیایی به معنای دقیق هم نباشند (یعنی سربازان منظم و سلطانی، یعنی به احتمال زیاد اصلاً اسپانیایی نیستند بلکه قزاقهای مزدور ایرلندی یا سوئیسی هستند که فرمانده آنها شاهزاده ای خردسال یا تیمسار پیری است که سر و صورت فرعونهای مومیایی شده را دارد با دستهای پلاستیده و پر از ککمک و هر دو آنها (کودک خردسال یا مومیایی پیر) غرق در طلا و مدال و ردیف الماس هستند، مانند ضریحها و تمثالهای مریم مقدس، با لباسهای نظامی سفید مثل برف و نوارهای موجدار دراز به رنگ آبی آسمانی که به شکل صلیب بر گردنشان آویخته است و دستهایشان که پر از انگشتری است، شاهزاده خردسال بر بالای تپه بر اسب ابرش خود سوار است و دو پای او از دو سوی اسب آویزان و با دوربینی که طرز کار با آن را نمی داند در پی آن است که در دشت نبرد دشمن را در حال عقب نشینی ببیند و تفریح کند، و مومیایی پیر پلاستیده در این لحظه در کالسکه خود نشسته و در فکر اتراقگاه و خانه اربابی و شام و تختخواب - و شاید دخترکی - است که افسران زیردستش برای او پیدا خواهند کرد) بلکه (آن گلوله های پراکنده را) متحدان غیبی و مرموزی شلیک می کنند که گویی هر لشکر پیروزمندی ناگهان به دور خود و در جلو و عقب خود فراهم می کند، متحدانی که شاید از روستایان باشند یا از قاچاقچیه یا راهزنان محل یا حوالی آن که به تفنگهای کهنه و تپانچه های وصله پینه کرده مسلح هستند و زناری از

مدال و طلسم به دور گردن دارند و سر و نوک و چنگال آنان تقریباً مانند همین جناب آقای محترمی است که پدراناش کالابریایی یا سیسیلی بوده اند و آن جا در آن پشت سر میز پوکر نشسته است و به لباس سرباز درآمده و به داد و ستد سیگار مشغول است یعنی دو نخ سیگار را تقریباً به قیمت چهار روز کار ما می فروشد و آنان (دهاتیها و قاقاقچی ها) پس از آنکه بر صلیب کهنه کبره بسته ای که از زیر پیراهنشان درآورده اند بوسه می زنند از پشت يك درخت چوب پنبه یا انبوه درختان تفنگ کهنه خود را از نزدیک به مجروحی یا سرباز عقب مانده ای خالی می کنند و این کار را با غیظی مقدس، با خشمی پاك و آدمکشانه می کنند و در همان موقع که تیر خالی می شود با نعره چیزی می گویند شبیه: «بیا، بی پدر و مادر، این را نوش جان کن!»، و او (دورباشك) که گویی کر و کور است (در برابر شليك گلوله ها، آواز پرندگان، خورشید غروب کننده) با کج خلقی و گیجی خود را به اسبش سپرده است، افسار آن را رها کرده و دیگر به حالت و مرتبه دیگری از شناخت یا حساسیت - یا بی حسی - رسیده است و موقعی هم بود که آدمی - سربازی با سر برهنه، بی علامت و بی اسلحه - از جایی بیرون آمد (از گوشه خانه ای، از پشت پرچینی، از گودالی که در آن کز کرده بود) و شروع کرد در کنار او به دویدن و فریاد می زد: «من را ببرید، جناب سروان، من را ببرید، اجازه بدهید با شما بیایم»، و او به آن سرباز نگاه نمی کرد یا شاید هم نگاه می کرد اما مثل آن بود که به يك سنگریزه نگاه می کند، به يك شیء بی جان نگاه می کند و بی درنگ سرش را برگرداند و با صدایی که فقط اندکی بلندتر از لحن معمول صحبت او بود گفت: «گورتان را گم کنید» و سرباز به محاذات چکمه های او شروع کرد به دویدن - بلکه چهارنعل رفتن و

شاید نیازی هم به این کار نبود و فقط کافی بود قدمهایش را بلندتر کند تا با همان سرعت اسب راه برود اما شاید فکر دویدن از آن جا به سرش زده بود که بی درنگ میل او را به فرار، به گریز برمی آورد، و نفس زنان يك ریز می گفت: «مرا با خود ببرید من هنگم را گم کرده ام جناب سروان من دیگر هنگ ندارم من را با خود ببرید اجازه بدهید با شما بیایم...» و او دیگر هیچ جواب نمی داد، شاید حتی صدای او را نمی شنید و خود او را نمی دید، رو برگردانده بود و در سکوت پرنخوتی محصور گشته بود که در آن شاید اکنون همه بزرگان اجداد متوفایش در عین برابری با او سخن می گفتند، همه رایشاکهایی که...»
و بلوم گفت: «اما تو چه...»

و ژرژ گفت: «نه، گوش کن: آن یارو از دویدن دست برداشت و آمد به طرف ما، یا بهتر بگویم فقط از اینکه مثل يك توله سگ بدود دست برداشت، سرش را بالا کرده بود، تقریباً به زانوی رایشاک می رسید، وسط جاده میخکوب شد و صبر کرد تا ما به محاذات او برسیم، آن وقت گفت: «بگذارید من سوار اسب بشوم»، و ایگلسیا که افسار اسب مسلسل کشِ پراق بریده را به دست داشت مثل رایشاک به او جواب نداد و به نظر می رسید که اصلاً او را ندیده است و این بود که من گفتم: «مگر نمی بینی که این اسب زین ندارد، اگر چهارنعل برود نمی توانی خودت را رویش نگهداری»، اما اکنون دیگر او در کنار ما مشغول دویدن بلکه چهارنعل رفتن شده بود و بریده بریده و با جست و خیز راه می رفت و سرش تکان می خورد چنانکه گویی در هر قدم بعدی ممکن بود از حال برود، چشمهایش به من بود و هی بی وقفه با همان آهنگ یکنواخت و تلخ و التماس آمیز می گفت: «بگذارید سوار شوم بگذارید سوار شوم باشد بگذارید سوار شوم» و من

بالاخره گفتم: «خوب، سوار شو حالا که می خواهی!» و درواقع چون نزدیک بود از حال برود هرگز گمان نمی بردم که نای سوار شدن داشته باشد اما هنوز حرفم تمام نشده بود که شروع کرد به بالا رفتن و با نوعی حالت جنون به یراق اسب بند شد و کمرش را پیچ و تاب داد و سرانجام موفق شد و روی اسب قرار گرفت و بالاتنه اش را راست کرد و در این موقع دورایشاك سربرگرداند چنانکه گویی پشتش هم چشم داشت، همین آدمی که لحظه ای پیش به نظر نمی رسید حتی چیزهایی را که جلو رویش هست می بیند و فریاد زد: «آن جا چه غلطی می کنید؟ من به شما گفتم گورتان را گم کنید! کی به شما اجازه داد سوار این اسب بشوید و دنبال من بیایید؟» و آن یارو دوباره دست گذاشت به آه و ناله کردن و وردش را از سر گرفت و گفت: «اجازه بدهید با شما بیایم من هنگام را گم کرده ام و آنها مرا دستگیر می کنند اجازه بدهید من...» و او گفت: «فوری بیایید پایین و گورتان را گم کنید!»، بعد من دیگر آن یارو را روی اسب ندیدم: با سرعتی بیش از آنکه سوار شده بود روی زمین لغزید و وقتی که من رویم را برگرداندم او را دیدم که کنار جاده راست میخکوب شده و بیچاره و تنها و سرگردان برجا مانده است و دور شدن ما را می نگرد و دمی بعد ایگلسیا گفت: «این یارو جاسوس بود!» و من گفتم: «کی؟» و ایگلسیا گفت: «همین بابا. ندیدی؟ آلمانی بود.» و من گفتم: «آلمانی؟ مگر عقلت کم شده است. از کجا معلوم که آلمانی بود؟» و او شانه هایش را بالا انداخت و به من جواب نداد انگار که من ابله هستم و باز هم همان صدای منظم پای اسبها و پشت شق و رق دورایشاك که راست روی زمین نشسته بود و بفهمی نفهمی تکان می خورد و همان آفتاب و همان پوسته خستگی و خواب و عرق و گرد و خاک که گویی مانند نقابی به

صورت‌م چسبیده بود و مرا از دوروبرم جدا می‌کرد و اندکی بعد صدای ایگلسیا از ورای همان پوسته، از آن دورها، از جایی در میان پرده غبار خورشید، از میان هوای چند لایه به من رسید که می‌گفت: «این بابا که گفتم آلمانی بود. فرانسه را خیلی خوب حرف می‌زد. مگر سرش را ندیدی؟ موهایش را ندیدی؟ موخرمایی بود!» و من گفتم: «موخرمایی؟» و ایگلسیا گفت: «به زکی، مثل اینکه منگ شده‌ای یا حالت نیست؟ حتی دیگر نمی‌توانی...»

«و این جا بود که آن رگبار مسلسل شلیک شد» این را گفت (آن جا در برابر آن زن ایستاده بود درحالی که زن همچنان او را با نوعی کنجکاوی، رنجش، شکیبایی و ادب برانداز می‌کرد و گاهی هم با چیزی که (وحشت نبود، بلکه بدگمانی همراه با توداری و بی‌شرمی نسبت به کنجکاوی دیگران، مانند همان چیزی که باعث می‌شود نگاه بی‌اعتنای گربه‌ها تیز و درک‌ناپذیر شود) چیزی که نهانی و تیز و برق‌آسا در چشمانش پیدا می‌شد و ناگهان فرو می‌نشست و در صورتش هیچ تغییری پیدا نمی‌شد، همان نقاب بانظم و آرام و باشکوه و تهی بود. با خود فکر کرد: «مثل مجسمه‌ها. شاید هم چیزی غیر از مجسمه نباشد، نباید بیش از چیزی که از مرمر و سنگ و برنز می‌خواهند از او خواست: یعنی فقط بگذارند نگاهشان کنیم و به آنها دست بمالیم پس او هم بگذارد نگاهش کنیم و به او دست بمالیم...»، اما تکان نمی‌خورد، با خود می‌گفت: «اما گریه می‌کرد. ایگلسیا می‌گفت که گریه کرده است...»، بعد در نظرش آمد که آن دو را، ایگلسیا و آن زن را می‌بیند که در میان پایکوبی جمعیت و کروچ کروچ مدام شنهای پراکنده یا بهتر بگوییم پوشیده از بلیتهای بازنده ایستاده‌اند و دستهای کوچک میمون‌وار ایگلسیا تکه کاغذهایی

را که اکنون دیگر بی ارزش بود پاره می کند و هر دو راست و شق و رق روبروی یکدیگر ایستاده اند: ایگلسیا با آن صورتش که به رنگ چرم بود، بهت زده و ترس آور و اندوهگین و با شلوار سفیدش و پوتینهای عروسکیش و آن سه گوشه ابریشمین برآق و گلی رنگ جبه اش که از میان یخه نخ نمای کتش پیدا بود، و آن زن اکنون دیگر چیزی نبود که اختراع شده باشد (بلوم می گفت اختراع شده است - یا به بیان بهتر در آن ماههای دراز جنگ و اسارت و کف نفس اجباری، از خاطره کوتاه و یگانه یکی از روزهای مسابقه اسبدوانی و ولنگاریهای سابقین و جمله های تکه تکه (که خود از تکه تکه های واقعیت حکایت می کرد) و رازگوییها یا بهتر بگوییم حرفهای زیرلی و تقریباً تك هجایی که به زور شکیبایی و تزویر از ایگلسیا بیرون کشیده بودند ساخته شده بود یا حتی از چیزی کمتر از اینها ساخته شده بود: از باسمه ای که حتی وجود نداشت، از پرده ای که صد و پنجاه سال پیش آن را کشیده بودند...)، بلکه چیزی بود که می توانست آن را واقعاً روبروی خود ببیند، واقعیت داشت، زیرا می توانست (زیرا در صدد بود) به او دست بمالد، با خود گفت: «این کار را خواهم کرد. می زند توی گوشم، بیرونم می کند اما این کار را خواهم کرد...»، و زن همچنان او را برانداز می کرد چنانکه گویی از میان يك جام شیشه به او نگاه می کرد، چنانکه گویی در آن سوی يك دیواره شفاف اما به سختی و گذرناپذیری يك جام شیشه ایستاده بود که با این همه ظاهراً نامریی بود و از وقتی که او در آن جا بود، زن در پشت آن جام شیشه پناه گرفته یا بهتر بگوییم خود را از دسترس دور کرده بود و در عین حال این کار را به لبهایش (فقط لبهایش نه خودش - یعنی به همان چیز تیز بلکه تیز شده و نازک و برق آسا - که

شاید بر خود او نیز ناشناخته بود - که با شتاب تمام تکان می خورد و چون جرقه از نگاه آرام و بی اعتنا رد می شد) وا گذاشت تا يك رشته واژه های بی اثر و حرفهای قالبی بی اثر را مانند يك حایل تکمیلی برپا دارند (می گفت: «پس شما بودید... منظورم آن است که شما هم جزء همان هنگ، منظورم آن است که جزء همان اسواران بودید که...» و (گویی بر اثر رودرواسی یا شرم - یا فقط تنبلی) حرفش را تمام نمی کرد و آن اسم (یا آن دو اسم) را به زبان نمی آورد، خود ژرژ هم بالاخره دلش بر این قرار نگرفته بود که آن را در نامه خود بنویسد فقط شماره هنگ و اسواران را نوشته بود چنانکه گویی خود او هم همان رودرواسی و همان ناتوانی را احساس می کرد)، و يك وقت هم شنید که او می خندد و می گوید: «ولی گمان می کنم ما تقریباً قوم و خویش باشیم، مثلاً پسر خاله دختر خاله سببی باشیم، درست است؟...» و صدای او را شنید که شش سال بعد تقریباً کلمه به کلمه همان حرفی را زد که او (دورایشاک) خود يك روز صبح سپیده دم در هوای یخزده زمستان به زبان آورده بود و در همان موقع لکه های محو و قرمز رنگ اسبهایی که از آبشخور باز می گشتند پشت سر او می آمد و می رفت، از همان آبشخوری که برای آنکه اسبها بتوانند آب بخورند می بایست یخ را بشکنند و حالا تابستان بود، - نه اولین تابستان بلکه دومین تابستان پس از آنکه همه چیز تمام شده بود، یعنی وقتی که همه چیز به هم برآمده و التیام یافته بود یا به عبارت بهتر (التیام یافته نمی توان گفت زیرا هیچ اثری از آنچه روی داده بود دیگر دیده نمی شد) اصلاح شده و چسبانده شده بود و چنان کامل که کمترین شکافی در آن دیده نمی شد مانند وقتی که ریگی در آب انداخته می شود و سطح آب دوباره صاف می شود، منظره ای که نقش آن در

آب افتاده و لحظه‌ای درهم شکسته و به هم خورده و از هم گسسته و به صورت توده‌ ناهمگونی از خرده ریز و تکه پاره‌های درهم فرو رفته آسمان و درختان درآمد است (یعنی نه آسمان و نه درختان بلکه برکه‌های درهم برهمی از رنگهای آبی و سبز و سیاه)، از نو شکل می‌گیرد و آبی و سبز و سیاه به هم می‌پیوندند و می‌توان گفت دله می‌بندند و منظم می‌شوند و بار دیگر مانند مارهای خطرناک اندکی پیچ و تاب می‌خورند و سپس بی حرکت می‌شوند و دیگر هیچ نیست مگر سطح پر جلا و خوش ظاهر و آرام و مرموزی که به توده پر پشت شاخه‌ها، به آسمان و ابرهای آرام و آهسته نظم می‌بخشد و پس از آن دیگر هیچ نیست مگر سطح لاکی و نفوذناپذیر آب، و با خود فکر کرد (ژرژ): «پس شاید او هم بتواند باز هم اعتقاد به آن را از سر گیرد، آنها را ردیف کند و آنها را، ناچیزها و قلنبه سلنبه‌ها و توخالیها را با ظرافت یکی پس از دیگری در جمله‌های ناچیز و قلنبه سلنبه و توخالی و برازنده و بی‌نهایت اطمینان بخشی تنظیم کند که همان قدر صاف و صیقلی و یخ زده و کم‌مایه باشد که سطح آینه‌سان آبی که می‌پوشاند و عقیقانه پنهان می‌کند...»

اما ژرژ حالا دیگر حتی تا اتاقك هم نمی‌رفت و به همین بسنده می‌کرد که با او ستیز کند و در کمین او باشد بی‌آنکه حتی به او نگاه کند زیرا نیاز به نگاه کردن نداشت، نیاز نداشت که برای این کار چشمان خود را به کار گیرد، می‌توانست بی‌آنکه نیاز داشته باشد تصویر بر روی قرنیه‌اش نقش بندد آن توده گوشت را ببیند که اینک بیش از پیش از چربی انباشته شده بود و غول‌آسا بود و بیش از پیش در زیر بار وزن خود از پا افتاده بود و چهره‌اش را ببیند با چینهایی که بیش از پیش گود افتاده بود و این همه از آثار چیزی بود

که فقط چربی نبود و اندك اندك او را تسخیر می کرد و می انباشت و اسیر می کرد و در چهار دیواری نوعی سکوت گنگان و اندوه غرور آمیز و سنگینی کننده زندانی می ساخت (همان گونه که وقتی بازگشته بود با او ستیزه کرده بود و در کمین او نشسته بود، ماجر این گونه پیش آمد: ژرژ اعلام کرد که تصمیم گرفته است به کار زمین مشغول شود و پشتیبان هم پیدا کرد (هرچند که وانمود می کرد که صدای پشتیبان خود را نمی شنود، هرچند که وانمود می کرد با هر دو آنها حرف می زند با این همه آشکارا رویش به مادرش بود و آشکارا پشتش به پدرش بود و با وجود این روی سخنش با پدرش بود و آشکارا به مادرش و آنچه ممکن بود بگوید اعتنایی نداشت) باری، مادرش با تایید پر سر و صدا و مستهجن و برآمده از زهدانش از او پشتیبانی می کرد: و دیگر هیچ، یعنی نه کلمه ای، نه اظهار نظری، نه ابراز تأسفی، آن کوه گوشت سنگین همچنان بی حرکت و خاموش بود و آن توده سنگین و غم انگیز اعضای شل و ول و فرسوده بدن او در درون خود بلکه بر روی خود چیزی داشت که گویی جزیی از وجود ژرژ بود تا جایی که با همه آنکه یکسره بی حرکت بود، با همه آنکه هیچ واکنشی ظاهری از خود نشان نداد ژرژ با شدتی بیشتر از آنکه صدای کرکننده قدقد سابین را می شنید کاملاً صدایی مانند صدای ترك خوردن، مانند صدای نامحسوس عضوی نهانی و ظریف که درهم بشکند، احساس کرد و پس از آن دیگر هیچ چیز احساس نکرد، هیچ چیز دیگر غیر از همان لاک خاموشی، و این هنگامی بود که ژرژ می آمد و سر میز می نشست، با سرپایه های کثیف و با دستهایی که کثیف نبود اما قشری از خاک و روغن سوخته روی آنها را گرفته بود، در همان غروب روزهای دراز و خالی که سراسر آن را به راندن

تراکتور گذرانده بود و شیارهایی را که به کندی پدید می آمد دنبال کرده بود و در هر رفت و برگشت به سایه خود نگریسته بود که نخست کشیده و دراز بود و بعد آرام آرام شکلش عوض می شد در عین آنکه آرام آرام دور او می گشت و مانند عقربه های ساعت کوتاه می شد و درهم می رفت و صاف می شد و سپس بزرگ می شد و باز هم دراز می شد و از اندازه بیرون می رفت و سرانجام غول آسا می شد و خورشید همچنان روی زمین فراموشکار و بی اعتنا پایین می رفت و باز هم دنیای غدار بی آزار و آشنا و فریبکار شده بود ولی گهگاه تصویرهایی محو و مبهم از نظرش می گذشت، چهره لاغر بلوم و ایگلسیا و موقعی که کلوچه می پختند و هیکل محو آن سوار که دستش را بلند کرد و شمشیرش را در هوا تکان داد و آهسته به پهلوی فروغلتید و ناپیدا شد و نیز آن زن همچنان که او، بلکه آنها (اما حالا هیچ کسی را نداشت که با او حرف بزند و ساین گفته بود که به او گفته بودند که آن زن رفتاری داشته است که آنها - یعنی حتماً زنان و مردانی که جزء محیط یا طایفه ای بودند که ساین خود را جزء آن می دانست یا زنان و مردانی که ساین آنها را لایق می دید که جزء آن محیط یا طایفه باشند - او را دیگر نمی پذیرند)، چندان که آنها (یعنی او، بلوم - بلکه صورت خیالی آنها، بلکه بدن آنها، یعنی پوست آنها، یعنی اعضای بدن آنها، یعنی تن نوجوان محروم از زن آنها) او را در عالم خارج مجسم کرده بودند: ایستاده در سایه روشن آفتابی عصر، در آن پیراهن قرمز به رنگ آب نبات انگلیسی (اما شاید این را هم از خودش درآورده بود، یعنی آن رنگ را، آن رنگ قرمز تند را، شاید فقط از آن رو که آن زن چیزی بود که روح او در فکرش نبود بلکه لبانش و دهانش در فکر او بود، شاید هم اسم «کورین» آدم را به یاد

«کورای» [مرجان] می انداخت؟... زمینه رنگ سبز سیبی علفزاری که اسبها روی آن چهارنعل می رفتند نمایان بود؛ و اغلب آن زن به شکل یکی از بی بی هایی در نظرش می آمد که روی ورق بازی نقش شده و حالا قیافه بی اعتنایی گرفته بود و یکی از آنها را در دستش می لغزاند (با خود فکر می کرد: «بالاخره بایستی در جنگ يك چیزی یاد می گرفتم. این جور که باشد جنگ کردنم بی فایده نخواهد بود. دست کم بازی پوکر را یاد می گیرم...») چون اکنون شب را باز یافته بود و در اتاق عقبی میخانه ای نزدیک بازار حیوان قماربازی می کرد (همان جور که بود آن جا می رفت، همان جور که سر میز پدرش شام خورده بود یعنی با سریایی و با دستهای پاك نشدنی که آغشته به مخلوط خاك و روغن سوخته بود)، سه چهار آدم با قیافه های یکسان بی حالت، با حرکات کوتاه و مختصر که کلان قمار می کردند شیشه های بسیار گران شامپانی را خالی می کردند (با همان حرکاتی که در قمار از خود نشان می دادند، با همان طرز، ساکت و شتابان و ظاهراً بی آنکه لذتی ببرند) و دو سه دختر هم که هر کدام به نوبت با آنها خوابیده بودند خمیازه کشان انتظار می کشیدند و انگشترهای خود را روی نیمکتهای کهنه نخ نما به یکدیگر نشان می دادند؛ فقط يك تکه مقوا بود، یکی از همین بی بی های ارغوانی پوش مرموز که دو تا از آنها را به قرینه یکدیگر قرار داده اند، چنانکه گویی در آینه افتاده اند و یکی از پیراهنهای نیمه را پوشیده اند که سبز و قرمز است و زینتهای پر پشت و تشریفاتی و علامتهای تشریفاتی و رمزی (گل سرخ، عصای سلطنتی، قاقم): چیزی که ضخامت و واقعیت و هستی آن از صورتی بیشتر نیست که با يك خط بر زمینه سفید کاغذ کشیده باشند، نفوذناپذیر و بی حالت و محتوم، عین چهره تصادف، سپس

-از یکی از قماربازها- فهمید که او دوباره شوهر کرده و در شهر تولوز زندگی می کند و اکنون تنها چیزی که او را از آن زن جدا می کرد همین شیشه ای بود که حالا به نظر می نمود که آن زن از پشت آن به او نگاه می کند و با او سخن می گوید و واژه ها را به زبان می آورد و حرفهایی می زند که او (و شاید خود آن زن) گوش نمی کرد، عیناً مثل آنکه در آن سوی شیشه آکواریوم ایستاده باشد، به او نگاه می کرد و باز هم با خود می گفت: «این کار را می کنم. او هم يك کشیده توی گوشم می زند و کسی را صدا می کند تا من را ببیند از بیرون، اما این کار را می کنم...» و آن زن - یعنی گوشت تنش - جوری تکان می خورد که محسوس نبود، یعنی نفس می کشید، یعنی دم به دم منقبض و منبسط می شد چنانکه هوانه از راه دهان و ریه هایش بلکه از تمام پوستش به درون بدن او می رفت چنانکه گویی از ماده ای شبیه اسفنج ساخته شده باشد اما دانه هایش دیده نشود، منقبض و منبسط می شد، مانند گلها، مانند موجودات دریایی که در نیمه راه بین گیاه و حیوان هستند، مانند مرجانها که در آب شفاف باظرافت می تپند و نفس می کشند، و او هنوز هم گوش نمی کرد، حتی زحمت به خود نمی داد که وانمود کند گوش می کند، به او نگاه می کرد و او باز هم کوشید تا بخندد و ژرژ را از پشت خنده اش با نوعی خوشتنداری نگاه می کرد، با آمیزه ای از کنجکاوی و بدگمانی و شاید ترس، چنانکه گویی ژرژ چیزی مانند شبیح و روح باشد، ژرژ هم می توانست در ضخامت سبزی شمی آینه پشت سر او خود را ببیند، چهره سوخته و گرسنگی کشیده و قیافه اش را که شبیه سگ لاغری بود ببیند، با خود گفت: «بعله! تقریباً باید همین قیافه را داشته باشم! هوس کرده ام که گاز بزنم...» و زن باز هم حرف مفت می زد: چه قدر برنزه شده اید از

کنار دریا برمی گردید؟ و او گفت: چه طور مگر؟ وزن گفت: حسابی آفتاب سوخته شده اید و او گفت: دریا؟ چرا... آهان! نه من روی زمین کار می کنم آخر از صبح تا غروب روی تراک...؛ بعد دست خودش جلو او ظاهر شد، وارد میدان دید او شد، یعنی مثل آن بود که آن را توی آب فرو برده باشد، با نوعی شگفتی و منگی می دید که دستش جلو می رود و از او دور می شود (چنانکه گویی از او جدا می شد، از بازویش کنده می شد، مانند آن بود که در نوری دیده شود که بر اثر گذشتن از سطح آب می شکند): دست لاغر، قهوه ای، با انگشتان دراز ظریف که نتوانسته بود بعد از هشت سال با آن همه دسته چنگ و بیل و کلنگ و خاک و روغن سوخته آن را مثل دست دهاتیا از آب در آورد و همچنان به طرز چاره ناپذیری لطیف و ظریف مانده بود و سابین را وادار می کرد که با محبت و غرور بگوید که تو دستهایت برای پیانو زدن خوب است، باید بروی دنبال یاد گرفتن موسیقی، استعداد و بخت بی نظیری را هدر داده ای و از بین برده ای (اما حالا دیگر حتی زحمت آن را به خود نمی داد که شانه هایش را بالا بیندازد)، قیافه و صدای سابین را از ذهن خود می راند و همچنان مثل اینکه جادو شده باشد به دستش نگاه می کرد که اکنون می توان گفت از او بیگانه شده بود، یعنی چیزی شده بود در ردیف درختها و آسمان و رنگ آبی و رنگ سبز این عالم درخشان و غریبی که او (کورین) در آن قرار گرفته بود که او نیز شیخ مانند و غریب بود با آنکه بوی عطر تندى از او برمی خاست و صدایش به گوش می رسید و اینک تندتر و تندتر نفس می زد و سینه اش و پستانهایش مانند حلقوم پرندگان بالا و پایین می رفت و می پیید و هوا (یاخون) با ضربانهای تندگردش می کرد و در عین حال صدایش

شتابزده تر می شد و شاید نیم دانگ بلندتر شد و گفت: «خوب از دیدنتان خوشوقت شدم حالا دیگر باید بروم گمان می کنم دیگر خیلی دیر شده باشد باید...، اما با این همه از جایش تکان نخورد و دست اکنون از ژرژ خیلی دور شده بود (مانند مواقعی که در سالن سینما آدمهایی که در بالکن نزدیک آپارات خانه نشسته اند بازو و دست خود را تکان می دهند و پنجه هایشان را باز می کنند و جلو شعاع نور می گیرند و سایه های گنده و جنبان خود را روی پرده می اندازند چنانکه گویی می خواهند آن رؤیای به چنگ نیامدنی پر نور را به چنگ آورند و به آن برسند)، اکنون دیگر کاملاً جدا شده بود چندان که وقتی زن را لمس کرد (بالای بازوی برهنه اش را اندکی زیر شانه) ابتدا این احساس غریب به او دست داد که گویی واقعاً او را لمس نمی کند مثل مواقعی که آدم پرنده ای را توی دست می گیرد: آدم جا می خورد، از فرق میان حجم ظاهری و وزن واقعی آن به شگفت می آید، از آن سبکی باورنکردنی، از آن ظرافت باورنکردنی، از شکندگی غم انگیز پرها و از پرز آن، و زن گفت: اما چه... شما چه می...، و چنین می نمود که نه می تواند حرفش را تمام کند نه تکان بخورد، فقط تند و تندتر نفس می کشید، تقریباً به نفس نفس زدن افتاده بود و در عین حال همچنان با همان قیافه وحشتزده و درمانده به او خیره شده بود و در میان کف دست او و آن پوست ابریشمین بازو هنوز چیزی قرار داشت، چیزی که ضخامت آن از يك برگ کاغذ سیگار بیشتر نبود، اما چیزی بود که حایل می شد، یعنی مثل آن بود که احساس لمس اندکی عقب تر دست می دهد، مانند موقعی که دستی را که از سرما کرخت شده است روی چیزی می گذاریم و به نظر می رسد که آن را فقط از روی پوسته نازکی، از روی ماده شاخی

غیر حساسی، حس می‌کنیم و هر دو (کورین و او) پاك بی حرکت مانده بودند و یکدیگر را بر انداز می‌کردند، سپس دست بر روی بازو سفت شد و فشار آورد و حالا او می‌توانست چشمانش را ببندد و فقط بوی او را که چون بوی گل بود فرو می‌برد و صدای نفس زدنش را می‌شنید، هوا با شتاب زیاد از میان لبهایش به درون می‌رفت و بیرون می‌آمد، سپس چیزی شبیه آه از خود درآورد، ناله‌ای کرد و گفت: دردم می‌آورید، گفت: ولم کنید شما مرا آخر ولم کنید... تا اینکه ژرژ ملتفت شد که دستش اکنون با تمام قوت دارد فشار می‌آورد، اما آن را پس نکشید، فقط ماهیچه‌هایش را اندکی شل کرد و در عین حال ملتفت شد که خودش هم به لرزه افتاده است، لرزه‌ای پیاپی و نامحسوس که نمی‌شد جلو آن را گرفت و زن گفت: خواهش می‌کنم ممکن است شوهرم سر برسد خواهش می‌کنم ولم کنید دست بردارید، اما باز هم از سر جایش تکان نمی‌خورد، اندکی نفس نفس می‌زد و با صدایی یکنواخت، ماشینی، وحشتزده می‌گفت: خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم... ژرژ اکنون به همین قناعت کرده بود که بگذارد دستش همان جایی که بود بماند، بیش از آن کاری نمی‌کرد و اینك او هم پاك بی حرکت شده بود و هوا اکنون چنان بود که گویی میان آن دو نیست بلکه گرداگردشان است و آنها را در خود می‌فشرد و همه جا همان یکپارچگی شیشه را داشت، نامریی و شکننده بود و شکنندگی آن وحشت‌آور بود و او (ژرژ) آنجا ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد، جرأت نداشت تکان بخورد، سعی می‌کرد نفسش را در سینه‌اش حبس کند و همه‌مۀ خونس را آرام کند و شامگاه سبز و شفاف ماه مه یکسره شبیه شیشه بود و در حلقومش احساس می‌کرد که می‌خواهد قی کند و آن را به زحمت نگاه

می داشت و فرو می برد و در فاصله بین دو هجوم کرکننده باد با خود گفت: علتش این است که زیاد دویده ام، با خود گفت: اما شاید همه اش از این الکل است و با خود فکر می کرد که باید کاری بکند بالا بیاورد مثل ایگلسیا که همان وقت توی کشتزار بالا آورده بود، با خود فکر کرد: اما چی را بالا بیاورم؟ و کوشید تا آخرین باری را که غذا خورده بود به یاد بیاورد آهان بله همان ته سوسیس آن روز صبح توی جنگل (اما صبح بود یا کی؟) معده اش از عرق عرعر انباشته بود و او آن را در اندرون خود مانند يك جسم خارجی احساس می کرد که هضم نمی شد، گلوله ای بود که منجمد شده بود یا به عبارت بهتر نیمه منجمد و سنگین شده بود، چیزی بود مانند جیوه، همین آن بایستی انگشتهایش را توی حلقومش فرو کند و بالا بیاورد، دست کم راحت می شد همان وقت که به خانه رسیده بودند و داشتند بازهم لباسهای نظامیشان را می پوشیدند و بعد در اتاق تنها ایستاد (بازهم سنگین و شق و رق و ضعیف در همان پوشش شق و رق پارچه ای و چرمی اش) و باز هم از خود می پرسید که استفراغ بکند یا نه و ایگلسیا حالا کجا رفته است و از پنجره می دید که وانتهای رسته مهندسی در آن دورها روی جاده به شتاب فرار می کنند و عقب می نشینند، هیچ کدام از وانتها از اسباب بازیهای بچگانه بزرگتر نبودند و پشت سر هم لاینقطع شتابان می گریختند، بعد ایگلسیا دوباره سر و کله اش پیدا شد بی آنکه بتواند بگوید کی و چگونه بازگشته است (همان طور که وقتی ناپدید شده بود نیز نمی توانست بگوید)؛ ژرژ از جا پرید و روبرگرداند و او را با همان نگاه خسته ناباورانه نگریست و ایگلسیا گفت: «آخر این حیوونها باید هر جور هست يك چیزی زهرمار کنند»، و او با خود فکر کرد: «خدا یا. باز هم يك راهی

پیدا کرد تا در این باره فکر کند. تقریباً سیاه مست است. مثل آن یکی که امروز صبح در فکر آب دادن آنها بود. مثل اینکه...»، بعد فکرش را تمام نکرد و از فکر کردن باز ایستاد، دیگر ذهنش را متوجه او نکرد تا بتواند به چیزی بنگرد که آن دو چشم تیره مانند و زرد و بهت زده که آنها نیز باورشان نمی شد می نگرستند، هر دو لحظه ای بی حرکت ایستادند، آن سوی چمنزار روی دامنه تپه، ماشینهای كوچك اسباب بازی مانند پشت سر هم فرار می کردند: بعد با هم از پلکان پایین آمدند، دوان دوان از حیاط متروك خانه اربابی گذشتند و در جهت مخالف راهی که صبح پیموده بودند به راه افتادند، - و آنچه می توانست اکنون ببیند (تمام قد روی شکمش روی علفهای توی گودال دراز کشیده بود، نفس نفس می زد و هنوز هم می کوشید تا جلو صدای وحشتناك كوره آهنگری را که از سینه اش بیرون می آمد بگیرد ولی نمی توانست) يك تکه نوار باریك افقی بود که اینك دنیا برای او در آن خلاصه شده بود و از بالا محدود بود به لبه کلاه کاسکش و از پایین به درهم پیچیدگی پره های علف گودال که درست روبروی چشمانش بود، ابتدا محو بود سپس واضحتر شد و بعد دیگر پره های علف پیدا نبود: لکه سبزی بود در رنگ سبز غروب که جلو آمد، کوتاهتر شد بعد درجایی تمام می شد که راه سنگفرش به جاده باز می شد، بعد اسفالت جاده بود و دو چکمه سیاه نگهبان که با دقت واکس خورده بود و روی قوزکهای پا، چینهای برآق آکوردنونی داشت، محور طولی دو چکمه پایه يك ۷ وارونه رسم می کرد که از شکاف آن در آن سوی جاده اسب مرده ای بین چرخهای کامیونها که روی اسفالتهای از جامی جست پیدا و ناپیدا می شد، هنوز هم آن جا بود، همان جایی که صبح در آن بود اما به نظر می رسید که پهن شده

باشد، چنانکه گویی در طول روز رفته رفته آب شده بود مانند آدم برفیهایی که به نظر می‌رسد پا به پای آب شدن برف به طرز نامحسوسی در زمین فرو می‌روند، انگار که به پایه آنها حمله شده باشد، آرام آرام شکلشان دگرگون می‌شود چندان که در آخر فقط تکه‌های خیلی مهم و بستهای - مانند دسته جارو، شاخه درخت - باقی می‌ماند که اسطقس آنها بوده است: این جا هم شکم مانده بود که اکنون بسیار بزرگ و پرباد و شل و ول بود و همچنین استخوانها برجا مانده بود، چنانکه گویی وسط بدن تمام مواد آن پیکر بی انتها را درخود کشیده بود، استخوانها با آن سرگردشان اکنون شبیه میخهای چوبی بود که اریب کار گذاشته باشند و کج دار و مریزان لایه گِل پوسته پوسته را که اکنون پوشش اسب بود مانند خیمه ای برجا نگاه می‌داشتند: اما اکنون مگسها دیگر نبودند، چنانکه گویی آنها هم او را ترك گفته بودند، چنانکه گویی دیگر چیزی نمانده بود که از او بکشند، چنانکه گویی به همان زودی - ژرژ با خود گفت اما آخر این محال است، يك روزه که نمی‌شود - دیگر گوشت دود زده و بو افتاده نبود بلکه استحاله شده بود و زمین آن را درخود فرو برده بود، زمین ژرفی که در زیر دسته علف و برگهای استخوانهای روسینانت^{۲۳} های مرده و بوسفال^{۲۴} های مرده را پنهان می‌کند (و نیز شهسواران مرده را و درشکه چیهای مرده را و اسکندرهای مرده را) که به صورت آهك ترد درمی‌آیند یا به صورت... (اما اشتباه می‌کرد: ناگهان مگسی بیرون جست - و این بار از درون سوراخهای بینی - و با آنکه او در پانزده متری بود آن را دید (حتماً به یاری تیزبینی و موشکافی تهوع آمیزی که مستی به آدم می‌بخشد) و به همان وضوحی دید (پرزدار و به رنگ آبی سیر و برآق، و اگرچه گوشهایش از صدای پی در پی کامیونهای

که با سرعت تمام می‌رفتند پر شده بود، اما صدای مگس را هم می‌شنید: وزوز تند و حریص و غضبناکش را) که ته میخها را در چهارنعل اسب که هر کدام به طور عمودی کف جاده قرار گرفته بود و اکنون جلوتر از چیزهای دیگر در دیدرس ژرژ بود)... که به صورت آهکهای ترد درمی‌آیند یا به صورت فسیل، چنانکه حتماً خودش هم بر اثر بی‌حرکتی در حال فسیل شدن بود و شاهدِ ناتوانِ استحالهٔ کُندِ ماده‌ای بود که از آن ساخته شده بود استحاله‌ای که از دست تاشده‌اش آغاز شده بود و می‌توانست احساس کند که اندک اندک می‌میرد و بی‌حس می‌شود و نه اینکه کرمها بلکه مورموری که رفته رفته پامی‌گرفت آن را می‌بلعید و شاید آن مورمور جا به جا شدن پنهانی اتهامی بود که در حال تعویض و تبدیل بودند تا با ساختار دیگری سامان یابند، به صورت مادهٔ معدنی یا بلورین در غروب بلورینی که همچنان ضخامتِ يك برگِ کاغذ سیگار او را از آن جدا نگه می‌داشت، جز اینکه این دیگر يك برگِ کاغذ سیگار نبود بلکه تماس خود غروب بود با پوست او و او با خود فکر می‌کرد لطافت گوارای بدن زنها چنان است که آدم به تردید می‌افتد که آیا واقعاً آن را لمس کرده است یا نه، بدنی که سراپا مانند پَر بود، مانند سبزه، مانند برگ، مانند هوای شفاف، به شکنندگی بلور، و او هنوز هم می‌توانست صدای نفس زدن ضعیف آن را بشنود مگر اینکه این دیگر صدای نفس خود او بود، مگر اینکه اکنون دیگر به اندازهٔ اسبِ مرده بود و زمین او را تا نیمه بلعیده بود و باز در خود گرفته بود و گوشت تنش با خاک رس خیس درآمیخته بود و استخوانهایش با سنگها درآمیخته بود، زیرا شاید این فقط بی‌حرکتی بود و آدم فقط به مختصری گِج و شن و گِل بدل می‌شد و با خود می‌گفت که همین را

بایستی به او می گفت و او را در خیال خود همان گونه می دید که حتماً در همان ساعت در سایه روشن اتاقك به هنگام غروب بود و از میان چهارگوشه های شیشه ای رنگی دنیا یکپارچه نمودار می شد، دنیایی که فقط از يك ماده ساخته شده و سبز رنگ یا به رنگ گل کاسنی یا آبی است و سرانجام هم آهنگ شده است، به شرط آنکه در آن جا یکی از شبهای ماه مه نباشد که گرمای زیاد مجال ماندن در اتاقك را ندهد که در این صورت آنها، زن و مرد، هر دو حتماً زیر درخت شاه بلوط بودند که آن جا چای می خوردند، درخت شاه بلوط در این فصل گل داشت و خوشه های سفید پرپشت آن مانند چلچراغ در هنگام غروب اندکی از خود نور بیرون می دادند و سایه انبوه آن تیره می شد و رنگ آبی می گرفت و روی آنها می افتاد و مانند يك لایه رنگ کدر و یکدست آنان را می پوشاند، او و همان کاغذهای همیشگی که جلو او روی زمین پهلوی سینی که آن را کنار زده بود پهن شده بود و يك نعلبکی روی آن نهاده بودند تا نگذارد نسیم شب آنها را پخش کند زیرا شاید او دیگر حالا نمی توانست دستخط ریزی را تشخیص دهد که روی کاغذها را پوشانده بود و حالا شاید به همین قناعت می کرد یا دست کم سعی می کرد به همین قناعت کند که بداند آن حروف و آن علامتها در آن جا هستند، چنانکه کور با همه کوری می داند - تشخیص می دهد - که دیوارهای محافظ و صندلی و تختخواب وجود دارد و هر وقت هم نیاز داشته باشد به آنها دست می زند تا وجود آنها را با اطمینان حس کند - حال آنکه در روز یا در زیر نور (این را ژرژ با خود فکر می کرد، در حالی که همچنان در گودال دراز کشیده بود و مراقب و شق و رق بود و اکنون یکسره بی حس و از گرفتگی ماهیچه هایش فلج شده بود و مانند همان اسب

مرده بی حرکت بود و صورتش در میان علفهای بیشمار و زمین پرزدار و بدنش یکسره پهن شده بود چنانکه گویی تقلا می کرد تا خود را میان لبه های گودال پاك ناپدید سازد و آب کند و از راه این شکاف تنگ بلغزد و باز گردد به همان ماده (زهدان) نخستین، درباره شبیهایی فکر می کرد که بیرون از ساختمان شام می خوردند و ژولین Julien چراغ نفتی را می آورد و هنگامی که میز را می چیدند پدرش باز کار را از سر می گرفت و درخود فرو می رفت - او و آن پاره کاغذها با گوشه های برگشته و خط خورده که تقریباً جزیی از خود او شده بود، يك عضو تکمیلی بدن او شده و مانند مغز یا قلب یا بدن پیر سنگین و زنش از او جداشدنی بود - در همان پيله محافظ، آن تخم، آن گوی روغنی و زرد رنگ و سربسته ای که نور چراغ حدود آن را در تاریکی شب میان باغ و وزوز پشه ها روشن می کرد) باری در زیر نوری که هیچ گونه یقینی پدید نمی آورد مگر منظره فریبنده آن خط خرچنگ قورباغه که هیچ هستی واقعی نداشت مگر آن هستی که ذهنی که خود هستی واقعی نداشت برای آنها قایل می شد تا چیزهایی را که تخیل کرده بود و شاید آنها هم محروم از هستی بودند نشان دهد، از این رو بود که از همه جهت صدای جيك جيك آن یکی و صدای برهم خوردن گردنبندهایش و وراجیهای دایمی بی معنایش بهتر بود زیرا دست کم به فضیلت وجود آراسته بود هرچند که این وجود چیزی جز هیاهو و حرکت نبود به فرض اینکه هیاهو و حرکت نیز صورتهای پوك و موهومی از ضد وجود نباشند: همین بود که کاش می دانست، همین بود که کاش می توانست از اسب پرسد و شاید این مشکلی بود که اگر ژرژ کمتر مست و کمتر خسته بود می توانست حل کند و شاید هم مسئله خود به خود در این یا آن لحظه بایک گلوله ساده حل می شد،

یعنی بر اثر آنکه اینرسی طبیعی ماده يك لحظه برهم می خورد (احتراق، انبساط، گلوله ای که به شدت از درون لوله ای به بیرون پرتاب می شود) و آن را برای همیشه به توده ساده ای از ماده اسبی بدل می کند که فقط از روی شکل آن می توان آن را از شکل این اسبِ مردنی تمیز داد، مشروط بر اینکه این نگهبانی که اکنون از این سوی جاده موازی با شاهراه به آن سو می رود تصمیم بگیرد که در جاده عمود بر شاهراه ده دوازده متر پیش آید، و البته او (ژرژ) هم می توانست همیشه سعی کند که اول شلیک کند و این کار، با فرض اینکه در آن سرعت به خرج می داد و سپس با سرعت کافی از روی حصار می پرید، به او برای آخرین بار مجال می داد تا طعم زندگی را به همان شکل پوك و موهوم که حرکت باشد بچشد (مجالِ پیمودنِ ده دوازده یا چهارده پانزده متر) پیش از آنکه چیزی را بفهمد که هنوز مگسها نفهمیده بودند، چیزی که آنها هم روزی می فهمیدند، چیزی که همه کس سرانجام خواهد فهمید اما هرگز نه اسب و نه مگس و نه انسان هیچ کدام هرگز بازنگشته بودند تا آن را برای کسانی که از آن بی خبر بودند تعریف کنند، آن وقت برای همیشه می مرد و اگر نگهبان از او فرزتر بود حتی مجال نمی یافت از جا بلند شود به نحوی که در همان جایی که بود می ماند و هیچ چیز عوض نمی شد جز اینکه او دیگر به تمامی در همان وضع نبود چون کوشش می کرد تا تفنگ را به شانه تکیه دهد و هدف گیری کند و همه همین بود زیرا سرانجام باز هم همان شب آرام و نیم گرم ماه مه بود با عطر سبز علف و رطوبتِ سبكِ آبی و ش که باغهای میوه و درختستانها را دربر می گرفت: فقط يك یا دو گلوله شلیک می شد مثل موقعی که در ماه سپتامبر پس از آغاز فصل شکار در شب شنیده می شود، هنگامی که پس از پایان کار

دهقانی یا پسرکی الله بختی تفنگ خود را برداشته و تصمیم گرفته است در گوشه‌ای که روز پیش خرگوشی را فراری داده است گشتی بزند و این بار خرگوش سر قرار حاضر شده است و او هم آن را با تیر زده است با این فرق که هیچ کس آن را از جا بر نمی‌داشت تا از گوشش بگیرد و ببرد بلکه همان جا، در همان محل، می‌ماند و کاملاً و قاطعاً بی‌حرکت می‌ماند و حتماً مانند واك همان قیافه بهت‌زده و گیج مرده‌ها را پیدا می‌کرد با دهانی که ابلهانه بازمانده و چشمانی که آنها هم باز است و بی‌آنکه ببینند نگاه می‌کند به این باریکه راه عالم که روبروی اوست و همان دیواری که آجرهایش به رنگ قرمز سیراست (آجرهای قلمبه، کوتاه و کلفت، دان‌دان، روشن‌ترینشان لکه‌های تیره‌ای بر زمینه‌ای به رنگ زنگار دارند، سیرترینشان به رنگ خون خشک شده است، به رنگ ارغوانی نزدیک به قهوه‌ای که گاهی تا رنگ کاسنی تیره هم می‌رسد و تقریباً آبی است چنانکه گویی از ماده‌ای ساخته شده که کف آهن گداخته و تفاله آهن در آن بوده است، چنانکه گویی آتشی که آنها را پخته است چیزی را به اصطلاح جامد ساخته است که خون‌آلود و معدنی و جوشان بوده است، از گوشت روی پیشخان قصابی (همان تفاوت رنگ که از نارنجی به بنفش می‌کشد) حتی از خود قلب، از گوشت سخت و ارغوانی این زمینی که به اصطلاح شکم به شکم بر آن چسبیده بود)، بندهای روشنتر آن از ملاطی خاکستری رنگ بود که در آن دانه‌های شن را که جا داده بودند می‌توانست ببیند، علف خودرو به رنگ سبز ملایم گُله به گُله پای دیوار رویده بود (چنانکه گویی برای آن بود که خط پایین دیوار، جای قرنیز، طبله‌ای را که بین دیوار و زمین درست شده بود پنهان کند) و اندکی جلوتر، پایین اصله‌های محکم که لبه کلاه

کاسکتش مانع می شد تا بالای آن را ببیند و گلی (یا شکوفه بود: شاید گل خطمی بود یا گل آفتاب گردان نورس؟): تقریباً به کلفتی شست دست و با شیارهای راه راه بلکه خطهایی از درازا به رنگ سبز روشن، تقریباً سفید و پوشیده از پرز تُنک که خوابیده نبود بلکه عمود بر تنه اصله رشد می کرد، نخستین برگهای پایین اصله به همان زودی پلاسیده و خشک شده و آویزان و شل و ول بود مثل برگهای جویده شده کاهو، کناره های آنها زرد شده بود اما برگهای بالایی هنوز محکم و تر و تازه بود و رگ های روشن و شاخه شاخه آنها مانند شبکه قرینه مویرگها و رودها و شاخ آبه ها بود، همان مایه اصلی برگهای نرم و مخملی، چیزی که (روی آجرهای زبر و معدنی و خون آلود نمود داشت) عجیب لطیف بود، مجرد از ماده بود، پره های علف تقریباً بی حرکت بودند و فقط گاهی به لرزش خفیفی می افتادند، ساقه های ستبر درختان بلند به کلی بی حرکت بودند، برگهای درشت گاهی در هوای آرام تپش ملایمی داشتند در حالی که از شاهراه همچنان صدای هیاهوی غریبی می رسید: صدای توپ نبود (دیگر صدای توپ را نمی شنیدند مگر از دوردست و به طور پراکنده که در آن عصر آرام و صاف مانند آخرین جهشهای ناستوار و دیر رسیده و مرسوم نبرد بود - مانند حرکات سر و دست و پا و تظاهر به کار و فعالیت ظاهری که کارمندان و کارگران در انتظار وقت تعطیل اداره یا کارگاه با تنبلی به آن دست می زدند)، بلکه خود جنگ بود که با سر و صدایی هجوم می آورد شبیه به - اما خارج از اندازه - سر و صدایی که در ایستگاههای راه آهن شنیده می شود و انعکاس صدای سپر واگنهاست که به هم می خورد و آهن پاره هایی که تکان می خورد، سر و صدایی عجیب، فلزی و شوم؛ سپس، قدری بیشتر به سمت

چپ، درست روی طبله بین دیوار و زمین و گویی از شکاف بین دیوار و زمین یکی از آن گیاهان وحشی برآمده بود يك دسته، بلکه يك حلقه برگ به شکل تاج (مانند فواره آب که فرو می ریزد)، برگها بریده بریده، دندان دندانه، سیخ سیخ (مانند جنگ افزارهای باستانی یا نیزه) به رنگ سبز سیر، سوهان مانند، و بعد، پس از آن، باز هم يك ساقه - این یکی اندکی به سمت راست خم شده بود - ساقه همان گیاهان بلندبالا بود، بعد با يك لولای آهنی (حتماً يك لولای دیگر هم در بالای آن بود اما او نمی توانست ببیند) تخته عمودی چهارچوب در یا بهتر بگوییم زبانه چوبی به دیوار نصب شده و در مرغانی روی آن بند شده بود: لولا تماماً زنگ زده بود و در دیوار آجری فرو رفته بود، سیمانی که دور تیغه کلفت آهن بود به صورت يك حلقه خامه مانند درآمده بود و در آن هنوز هم جای ماله پیدا بود که در موقع پهن کردن ملاط آثاری از درزهای آن به صورت برجسته باقی مانده بود (دانه های دان دان از مصالح فشرده به هم بود)، زبانه - همان تخته عمودی چهارچوب در و همچنین خود چهارچوب آن - رنگش از باران رفته و خاکستری شده بود و به اصطلاح ورقه ورقه شده بود، مثل خاکستر سیگار برگ، خود چهارچوب هم زهوارش در رفته بود، یکی از دو میخ چوبی چهارچوب که گوشه پایین آن را نگاه می داشت تقریباً از جای خود درآمده بود و همه چهارچوب لق شده بود و از این رو پاشنه چهارچوب با تخته عمودی آن زاویه نود درجه درست نمی کرد بلکه زاویه آن اندکی کمتر از نود درجه بود چندان که حتماً در را که باز می کردند روی زمین خط می انداخت، دسته علف درهم پیچیده و پریشتی که دور زبانه توی دیوار را گرفته بود از همان جا ارتفاعش کم می شد تا آنجا که به يك صفحه هموار با پرهای خوابیده

بر زمین و پهن و کوتاه تبدیل می شد و سپس تمام می شد و پس از آن زمین خالی با منحنی های يك مرکزی خط خط شده بود که با برجستگیهای پاشنه چهارچوب در موقع چرخیدن به دور تخته عمودی چهارچوب و خراشیدن زمین همسان بود، شبکه سیمی آهن گالوانیزه هم وضع خوبی نداشت هرچند به نظر می رسید آن را به تازگی عوض کرده باشند (در هر حال تازه تر از ساختن مرغدانی و در بود) زیرا هنوز زنگ نزده بود (اما میخهای کوچکی که به شکل نعل اسب بود و آن را به چهارچوب نگه می داشت زنگ زده بود) ولی در عوض (شبکه سیمی) تورفته و شل و ول بود و منظره ای پر از برجستگی و فرورفتگی نشان می داد و فرورفتگی بزرگی (که شاید بر اثر لگدهایی بود که برای بسته شدن در لازم بود) در پایین آن پیدا شده بود که به طرزی نامنظم روزنه های شش ضلعی را شل کرده یا بهتر بگوییم درازتر کرده بود، باز هم در پای تخته عمودی دوم که چهارچوب به آن تکیه داشت علف رویده بود که آن هم در دسته های به هم پکیده بود و در طول شبکه سیمی که آن طرف تر باز هم آغاز می شد امتداد می یافت، میدان دید ژرژ همان جا تمام می شد، یعنی نه اینکه یکباره تمام شود: به حاشیه ای ختم می شد که در سمت راست و چپ دید ما کشیده می شود و درون آن اشیاء به جای آنکه دیده شوند به صورت لکه و با کناره های محو دریافته می شوند، آن قدر خسته یا آن قدر مست بود (ژرژ) که حتی نمی توانست سرش را برگرداند: پشت شبکه سیمی هیچ مرغ و خروسی ندید یا شاید به خواب رفته بودند چون می گویند مرغ و خروسها با آفتاب می خوابند، و موقعی که صدای پیچ ایگلسیا را شنید ابتدا نفهمید چه می گوید و چندبار گفت: چی؟ ایگلسیا این بار دستش را به ران او زد و گفت: ... مرغها.

شرط می‌بندم که بیايند دنبال مرغها بگردند. خیلی تاريك است، مگر نه؟... پس از آن شروع کردند به پس‌پسکی خزیدن، سرهایشان همچنان بی‌حرکت بود، رفته رفته که دورتر می‌شدند میدان دیدشان وسیعتر می‌شد، اندك اندك تمام خانه پیدا شد، کوتاه و قلمبه بود و به رنگ قرمز تیره، مرغدانی در سمت چپ آن بود و در بالای جایی که لحظه‌ای پیش در آن دراز کشیده بودند پنجره‌ای بود و يك كوزه لعابی آبی شیر که در غروب تقريباً واضحتر دیده می‌شد بر لبه پنجره قرار داشت اما پنجره با آنکه باز بود خالی و مرده و سیاه بود و دو پنجره دیگر در طبقه اول نیز خالی و سیاه و بی‌جان بود، آنان همچنان پس‌پس در گودال می‌خزیدند، بعد از آن وقتی به پیچ رسیدند از جا بلند شدند، خیز برداشتند و از روی حصار تلوتلوخوران رفتند و به آن طرف افتادند و آن جا سر جای خود ماندند، بی‌حرکت بودند، قوز کرده بودند، به صدای نفسهایشان که هر دو با هم نامنظم شده بود گوش می‌دادند و چند لحظه حتی نتوانستند هیچ چیز دیگری احساس کنند، بعد - چون هیچ چیز تازه‌ای پیش نیامد - دولادولا از باغچه گذشتند و از حصار دوم هم رد شدند و پس از آن (باغ میوه بود) باز هم یکی در عقب دیگری هر دو پشت به پرچین چمباتمه زدند و باز هم همان نفس زدن بود و همان گردش تند خون، اما هنوز هم تکان نمی‌خوردند و تاریکی کندپا اندك اندك غلیظ تر می‌شد و پشت سرش بار دیگر صدای پیچ ایگلسیا می‌آمد که رگه‌دار و غضبناك بود و از نوعی خشم کودکانه خبر می‌داد (و نیازی نبود که برگردد و چشمان درشتش را که مانند چشم ماهی بود ببیند که چشمها نیز آکنده از همان گیجی و کج خلقی و آزدگی بود): «وانتهای رسته مهندسی! آی زکی...»، ژرژ پاسخی نداد، حتی روبرنگرداند، پیچ خشم آلود و

سرزنش آمیز و شکایت آمیز بار دیگر بلند شد: «زکی. يك خرده جلوتر می افتادیم توی چنگشان. به کجا نگاه می کردی؟»، ژرژ هنوز هم پاسخ نمی داد و شروع کرد به پس پس رفتن در امتداد پرچین اما حتی يك لحظه هم چشم از سمت خانه آجری بر نمی داشت که در میان شاخه های تاریک درخت های سیب تاریک شده بود: اما اکنون دیگر هیچ کامیونی نمی گذشت و تنها چیزی که می توانست ببیند لکه روشنی بود که کهنه قرمزی که به پرچینی آویزان بود درست می کرد، پرچینی که چندان از اسب دور نبود اما نه اسب را می دید و نه نگهبان را، فقط لکه سرخ را می دید که اندکی در سایه روشن می درخشید، بعد دیگر کهنه را هم نمی دید زیرا از يك پرچین دیگر هم، همچنان پس پس گذشته بودند و همچنان سرشان را به سوی شاهراه چرخانده بودند و پشتشان به پرچین می خورد و کورمال کورمال به عقب سرشان دست می مالیدند، يك پا را بلند کردند، يك لحظه روی پرچین اسب سواری کردند و بالاتنه شان را روی آن خم کرده بودند و به آن طرف پرچین افتادند بی آنکه حتی يك لحظه چشم از گوشه ای که در خانه بود بردارند و سرهایشان به اصطلاح گرفتار مشکلی بود و بدنهایشان گرفتار مشکلی دیگر و هر کدام کار خودش را می کرد یا، بهتر بگوییم، کارها را بین خود تقسیم کرده بودند، دستها و پاهایشان خود به خود و به امر و اختیار خود دنبال حرکت هایی را می گرفتند که به نظر می رسید مغزهایشان به آن حرکتها هیچ توجهی ندارند، شب اینك تقریباً به طور کامل فرا رسیده بود، ناگهان در مرغدانی انفجار ناموزون جیغ و جار وحشترده با کنسرتی از به هم خوردن پرها و پیچ و تاب خوردن هوا اوج گرفت، ندای خنده دار و دلخراش اعتراض لحظه ای هوای غروب را انباشت، ندای ناموزون و وحشترده و غضبناکی که گویی

زایدۀ مسخره‌آمیز نبرد بود: چیزی بود همراه با ناسزا، دستها و بازوها با ناشیگری از میان کره‌های نامشخص حنایی رنگ و سیخ سیخ که با ناشیگری پرپر می‌زدند و به یکدیگر می‌خوردند و جیغ می‌کشیدند هوا را درو می‌کرد تا آنکه نبرد نابرابر نیز اندك اندك فرو نشست و با آخرین جیغ وحشتزده، خفه شده و رقت آور پایان یافت و پس از آن دیگر هیچ نبود، فقط شاید در مرغانی خالی پرهایی که در هوا پراکنده بود لنگر خوران پایین می‌آمدند و کند و بی صدا فرو می‌افتادند و صدای ایگلسیا بلند شد که می‌گفت: «آی زکی» و لحظه‌ای بعد دوباره گفت: «زکی، این دست کم يك لشکر کامل بود که از زیر چشم ما رژه می‌رفت، من اصلاً باور نمی‌کردم این قدر باشند! اصلاً باور نمی‌کردم بتوانند با این سرعت بروند. اگر می‌شود روی نیمکت نشست و جنگید پس ما دیگر اینجا چه غلطی می‌کنیم با این جوجه محصله‌ایمان. آی زکی! چه قدر هم قیافه گرفته بودند...»

شهوترانی یعنی که دو موجود زنده جسد مرده‌ای را در آغوش
 بگیرند. «نعش» در این جا همان عمری است که مدّتی هدر رفته و از
 جنس ملامسه شده است.

ملکم دوشازال^{۲۵}

MALCOM DE CHAZAL

هنوز هم حرف می‌زد و بد و بیراه می‌گفت اما من فندکش را انداختم: اکنون در تاریکی کورمال کورمال راه می‌رفتیم و روی پلکان چوبی تلوتلو می‌خوردیم، طبعاً پیرمرد هنوز برنگشته بود و اردکی درکار نبود، انتظار هم می‌رفت حتماً داشت بعد از خوردن عرق عرعر چرت می‌زد، هنوز هم گویی پرتو کم سوی نور در اتاق برجامانده بود پرتوی که پس از غروب هم باقی می‌ماند و می‌دیدیم که چوب تختخواب را روشن می‌کند من خوردم به صندلی و آن را انداختم و در خانه خالی صدای وحشتناکی برخاست لحظه‌ای بی‌حرکت ماندیم و گوش کردیم انگار که از جاده آن صدا را می‌توانستند بشنوند بعد دوباره کورمال کورمال در تاریکی دست مالیدم تا صندلی را از زمین بردارم تفنگم را کناری گذاشتم و نشستم و آن وقت دیدم که او خوابیده است مثل اینکه روی تختخواب خوابیده باشد و گفتم زکی دست کم مهمیزهایت را درمی‌آوردی و بعد دیگر هیچ چیز وجود نداشت، یعنی من هیچ چیز یادم نمی‌آید گمان می‌کنم حتماً مثل يك تکه سنگ خوابم برد شاید حتی جمله‌ام را تمام نکرده بودم شاید حتی به کلمه مهمیزها هم نرسیده بودم و فقط به ذهنم

آمده بود نیستی و تاریکی و خواب مانند سرپوشی روی من افتاد و همچنان که روی صندلی نشسته و به جلو خم شده بودم و کورمال کورمال می‌خواستم بندها را باز کنم من را در خود مدفون کرد، داشتم فکر می‌کردم به چه حسابی اصلاً مهمیزها را به پا کرده بودیم ما که اسب‌ها را توی اسطبل گذاشته بودیم چه احتیاجی داشتیم، خون دله شده لای چرخکهای آنها گیر کرده بود از بس که روز یکشنبه آنها را به پهلوی اسبها زده بودیم و تمام آن پانزده کیلومتر را تقریباً چهارنعل رانده بودیم تا پیش از آن که پل را منفجر کنند به آن برسیم، يك بار برای ما تعریف کرد که یکی از آن پیرمردهایی که شلوار راه‌راه می‌پوشند و کلاه خاکستری به سر می‌گذارند و سبیلی مثل سبیل سگ آبی دارند و به جادگمه‌ای‌شان علامت مدال می‌گذارند به او پول داده بوده است تا او سوارش شود (من گفتم سوارش بشوی؟، بعله سوارش بشوم پس چی مثل يك اسب باید نقشه را برایت کشید؟ - و با آن چشمان درشت شگفت‌زده اش نگاهی به من انداخت که گویی من ابله شده‌ام یا نزدیک است ابله بشوم)، ایگلسیا بندی از دهان او رد کرده بود و شلاق به دست گرفته و جبه سوارکاری به تن و چکمه به پا کرده و ناچار شده بود مهمیز هم ببندد، آن یارو هم لخت مادرزاد چهار دست و پا روی فرش اتاق خودش قرار گرفته بود و ایگلسیا ناچار شده بود شلاقش بزند و دك و پوزش را شواله کند و شکمش را با مهمیز خراش دهد و این داستان را با همان صدای عبوسانه‌ای تعریف می‌کرد که همیشه و به‌طور طبیعی خشم آلود بود چندان که محال بود آدم بتواند بفهمد راستی بدش آمده است یا نه: دست بالا آن بود که فقط پیش خود می‌گفت این از آن کارهایی است که آدم از آنها سر در نمی‌آورد اما با این همه آن قدرها هم این جور نبود و

چندش آور هم بود اما باز هم نه آن قدر، آخر به خل بازیهای پولدارها عادت داشت و مانند بی چیزها و فاحشه ها و قوادها و نوکرها در برابر آنان همان حالت خودشیرینی فکورانه را داشت که بیشتر به منگی آمیخته است تا به انزجار و اندکی، نه زیاد، همراه با تحقیر است؛ چنان روی من افتاد که گویی ناگهان لحافی روی سرم انداخته باشند و محبوسم کرده باشند، ناگهان همه جا سیاه سیاه شد، شاید مرده بودم شاید آن نگهبان اول و زودتر شلیک کرده بود شاید هنوز هم در همانجا توی علفهای خوشبوی گودال در آن شکاف زمین دراز کشیده بودم و بوی تند و سیاه خاکبرگ آن را دم می زدم و فرو می بردم و آن چیز گلرنگ را زبان می زدم اما نه، گلرنگ نه، در آن ظلمات غلیظی که صورت مرا می لیسید همه چیز سیاه بود اما به هر تقدیر دستها و زبانم می توانست آن را لمس کند و بشناسد و به من اطمینان بدهد [...]

و او گفت: ولی تو مرا راستی راستی دوست نمی داری

و من گفتم: به خدا قسم

و او گفت: من را نه من نیستم که تو

و من گفتم: پنج سال تمام از پنج سال پیش

و او گفت: ولی من را نه این را می دانم که من را نه بگو ببینم مرا

همین که هستم دوست می داری باز هم دوستم می داشتی بی آنکه منظورم این است که اگر

و من گفتم: آخر نه گوش کن چه فرق می کند بگذار تو را آخر

چه فرق می کند این دیگر چه معنی دارد بگذار می خواهم تو را

قالب مرطوبش را که از آن بیرون می آمدند که من عادت کرده

بودم که در آن با شستم خاک رس را فشار بدهم و سربازهای

پیاده نظام و سواره نظام و زره پوش از آن بیرون می آمدند از جعبه

پاندورا^{۲۶} بیرون می ریختند (نژادی همه مسلح و چکمه به پا و کلاهخود به سر) و در همه جهان پخش می شدند طایفه ای از جنگیان که يك لوح فلزی به شکل هلال با زنجیری که برق می زد به گردنشان آویخته بود و مانند نقره یراقها بود مانند یراقهای نقره ای از عزاداری و مرگ نشانی داشت؛ آن چمنزاری به یادم می آید که ما را در آن گذاشته بودند یا بهتر بگویم پارك کرده بودند یا بهتر بگویم انبار کرده بودند: در ردیفهای پشت سر هم دراز کشیده و مثل سربازهای سربی که در قوطیهای مقوایی می چینند و سر و ته خوابیده بودیم، اما وقتی که رسیدیم هنوز بکر و دست نخورده بود و من خودم را پرت کردم روی زمین و داشتم از گرسنگی می مردم و با خود فکر می کردم که اسبها آن را لپ لپ می خورند چرا من نخورم و سعی کردم این خیال را به خود راه دهم و خودم را قانع کنم که اسب هستم، مرده ام و ته گودال افتاده ام و مورچه ها تمام بدن مرا بلعیده اند و بر اثر هزاران هزار استحاله ریز بدنم رفته رفته به يك ماده بی حس بدل شده است و اکنون علف است که از من تغذیه می کند و بدن من زمین را چرب می کند و از همه چیز گذشته چندان تغییری پیدا نشده است جز اینکه من فقط به آن سوی سطح زمین رفته ام مانند وقتی که از این سوی آینه به آن سوی آن می رویم و از آن جا (از آن سو) همه چیز شاید همچنان به قرینه ۲۷ سوی دیگر شکل می گیرد یعنی در آنجا آن هم همچنان یکدست و سبز رشد می کند چنانکه شنیده ایم می گویند مو همچنان روی جمجمه مردگان به رویدن ادامه می دهد تنها فرقی که داشت این بود که کسناج دشتی را از طرف ریشه اش می لمباندیم یعنی از همان طرفی که می شاشد می لمباندیم^{۲۷} و بدنهایمان عرق کرده بود و مروارید نشان شده بود و بوی زننده و تند ریشه و مهر گیاه از آن بلند

می شد، خوانده بودم که غذای کشتی شکستگان و زاهدان گوشه نشین ریشه های غده ای است و لحظه ای آن را ابتدا میان لبهایش گرفت و بعد همه آن را در دهانش کرد درست مثل يك بچه شكمو و چنان بود که گویی ما همدیگر را می آشامیدیم و سیراب می کردیم و می بلعیدیم و شکمهای گرسنه مان را سیر می کردیم، به این امید که اندکی گرسنگی خود را کمتر کنم و فرونشانم کوشیدم آن را با جوم با خود فکر کردم شبیه کاهو است، شیرۀ سبز و گس دندانهایم را تیز می کرد و يك پر علف باریك و بلند مثل تیغ زبانم را برید و سوزاند، بعداً یکی از آنها به من یاد داد که کدام يك از آنها را می شود خورد مثلاً ریوند را: بی درنگ همان غریزه های قبیله های بدوی را یافتند و آتشی به پا کردند تا سگی را که دزدیده بودند روی آن بپزند از خودم می پرسیدم سگ را از کی دزدیده اند حتماً از یکی از این ابله ها از یکی از این افسرها یا استوارهایی که توی دفتر کار یا ستاد به دام افتاده بودند و ما آنها را در میان خود می دیدیم که لباسهای نظامی قشنگ و دست نخورده خود را پوشیده اند و ظاهراً خود را کاملاً درامان می دانستند و يك روز صبح آدمی می آمد و در را با لگد باز کرد و آنها را جمع کرد و شوخی شوخی با لوله مسلسلش وادارشان کرد توی حیاط صف بکشند و دستهایشان را روی سرشان بگذارند. آنها همه گیج شده بودند و هیچ سردر نمی آوردند که چه به سرشان می آید، می گفتند که ستادهایی بوده است که سر تا ته آنها را همین جوری گرفته اند بریانتین زده و اطو کشیده، ما کوتاه نیامدیم و حسابی به آنها فحش می دادیم، اما آن دسته بهتر دیده بودند که سگ آنها را بدزدند و بگذارند توی ماهی تابه و آن را بین خودشان قسمت کنند و با آن رنگ پوستشان که رنگ گل پلاس یا زیتون بود آنجا

ایستاده بودند و مرموز بودند و تحقیر می کردند و دندانهایشان مثل دندانهای گرگ می درخشید و اسمهایشان از بیخ حلق ادا می شد و گوشخراش بود مثل احمد بن عبدالله یا بو عبده یا عبدالرحمن و حرف زدنشان خشن و از بیخ حلق بود و گوشخراش، بدنهایشان مثل بدن دختران صاف و بی مو بود، آنجا هم پر از کسناج دشتی وحشی بود اما مدام دسته دسته می آمدند، همه از پا افتاده و وارفته، بعضیها با کلاههای غیرنظامی و نیمتنه هایی که دگمه آن را باز کرده بودند و به ماهیچه پایشان می خورد و طولی نکشید که چمن همه اش لگدمال و کثیف شد و ردیف به ردیف پر شد از تنه هایی که سر و ته دراز کشیده بودند و در سپیده دم خاکستری علف نیز خاکستری بود و از شب نیم پوشیده بود و من شبنمها را می نوشیدم و با نوشیدن آن همه علف را می نوشیدم و همه آن را به درون خود می کشاندم مثل پرتقال در آن وقتی که بچه بودم با آن که منع می کردند و می گفتند کثیف است و بی تربیتی است و صدا می دهد اما خوشم می آمد سوراخش بکنم و فشارش بدهم، شکمش را می فشردم و می آشامیدم [...] و يك قطره بلورین گلرنگ زیر آن پر علف می لرزید که خود در زیر نسیم سبك و لرزانی خم شده بود که پیش از برآمدن خورشید می وزد و در دل شفاف خود آسمان را دربر گرفته بود که سپیده دم آن را رنگ کرده بود من این بامدادان را در تمام آن مدت به یاد می آورم هرگز بهار و هرگز آسمان آن چنان صاف و شسته و شفاف نبود، اواخر شب که هوا سرد می شد یکدیگر را بغل می کردیم و می فشردیم تا بلکه اندکی از گرما را نگه داریم و آن موقع که چنبره زده و با یکدیگر جفت شده بودیم با خود می گفتم که او را هم همین جور در بغل می گرفته است [...]، رشته برآقی هنوز هم آن را به لبانم وصل می کرد، به یادم آمد که

يك بار رشته ریزی از آن را روی يك پَر علف دیدم که پشت سر خود رشته نورانی و فلزینی مانند نقره به جا نهاده بود، آن قدر كوچك بود که پر علف را فقط يك خرده زیر سنگینی خود خم می کرد و صدف ریز پیچ در پیچی داشت که هر پیچ آن با خطهای ظریف قهوه ای راه راه شده بود و گردنش هم از يك بافت دلمه دلمه بود که هم شکننده بود و هم غضروفی و شاخکهای خود را دراز می کرد و بلند می کرد، بلند می کرد اما روی خود جمع می شد وقتی به آن دست می زدم می توانست بلند شود و روی خود جمع شود، او را که هرگز شیر نداده و سیراب نکرده بود چیزی نوشید که غیر از لبهای زمخت مرد بود: گمان آن می رفت که در وسط شکاف افقی ریزی باشد با کناره های چسبیده که از آن شیر فراموشی روان شود و نامریی فوران کند) و مثل دو لکه پهن می شد و قوام می آمد، مانند سرمیخها در کف دستم فرو رفته بود با خود فکر کردم که همه استخوانها را شمرده اند، مثل این بود که صدای برهم خوردن تمام استخوانهای خود را می شنیدم، درانتظار برآمدن سپیده دم سرد بودم، از لرزه ای که تمامی نداشت به لرز افتادیم و منتظر بودیم که روشنایی روز آن قدر بشود که حق داشته باشیم از جا برخیزیم و من با احتیاط از روی بدنهای درهم آمیخته (می توان گفت مرده) قدم برداشتم تا به راه اصلی رسیدم که نگهبانها که مثل سگ قلاده فلزی بر گردن داشتند در آن رفت و آمد می کردند: وقتی ایستادم هنوز هم مدتی می لرزیدم و از سرما چندش می شد و سعی می کردم به خاطر بیاورم که آن مراسم چیست که در آن همه ردیف به ردیف سر و ته روی زمین روی سنگفرش سرد کلیسا دراز می کشند، گمان می کنم مراسم تبرک یا مقنعه گذاری دختران جوان راهبه باشد دختران باکره تمام قد در دو طرف دهلیز اصلی کلیسا دراز

کشیده‌اند و در میان ابری از بخور اسقف پیر که شبیه مومیایی‌های خشك شده است و غرق در طلا و توری است از آنجا می‌گذرد و دستش را که در دستکشی به رنگ تاج خروس است و انگشتری دارد با بی‌حالی تکان می‌دهد و با صدای خسته‌ای که به زحمت شنیده می‌شود واژه‌های لاتینی می‌خواند که معنای آنها این است که آنان در این عالم مرده‌اند و چنین می‌نماید که پس از آن پرده‌ای بر روی آنان می‌کشند، سپیده‌دم یک‌دست خاکستری بود و روی چمنزار پهن شده بود و در پایین اندکی مه روی جویبار مانده بود اما به ما اجازه نمی‌دادند تا روز کاملاً نیامده است از جا بلند شویم و ما در انتظار روز همچنان از سرما می‌لرزیدیم و همهٔ اعضای بدنمان تکان می‌خورد و تنگ در همدیگر جفت شده و به هم چسبیده بودیم [...]

و من گفتم: تو باور نمی‌کنی که من تو را دوست می‌دارم راستی راستی تو باور نمی‌کنی که من تو را دوست می‌دارم خوب حالا بگو ببینم دوستت می‌دارم یا نه دوستت می‌دارم یا نه بگو؟ [...] مجال و نیروی پاسخ دادن برایش نمی‌گذاشتم از گلو و گردنش فقط صدای کشداری بیرون می‌آمد اما سرش روی بالش میان لکهٔ - موهایش با شدت به راست و چپ می‌گشت و با سر می‌گفت نه نه نه، در خوکدانی خانهٔ اربابی بالای چمنزار که پاسدار خانهٔ آنها بود دیوانه‌ای را حبس کرده بودند که در یکی از بمبارانها دیوانه شده بود و گاهی دست می‌گذاشت به داد و فریادی بی‌پایان و بی‌هدف اما مثل اینکه داد و فریادش آرام بود نه طوفانی و به در نمی‌کوفت یا نمی‌زد فقط فریاد می‌زد و گاهی شبها از خواب بیدار می‌شدم و به فریاد او گوش می‌دادم و می‌گفتم این چیه و او می‌گفت همان دیوانه است، همچنان عبوس و تندخو بود دوباره چنبر زد و کوشید تا سرش را

زیر پالتوش فرو کند، من آنها را می‌دیدم، سایه‌های سیاهشان را می‌دیدم که با سکوت در راه اصلی می‌رفتند و می‌آمدند و در نیمتنه‌های سنگین خود فرو رفته بودند و قلاده‌های فلزی آنها که مثل قلادهٔ سگ بود گاهی در زیر نور ماه می‌درخشید، تفنگهایشان را با بند حمایل کرده بودند و آنها هم مثل درشکه‌چپها به بازوهای خود می‌کوفتند تا گرم شوند، صدایش که از زیر پالتوش به من می‌رسید خفه و خشمناک بود و می‌گفت اگر من به جای آنها بودم با قنذاق تفنگ حسابی می‌زدم توی پوزش تا شاید این قدر ما را اذیت نکند اون ازش می‌آید که تمام شب را همین طور پشت سر هم جیغ بزنند، بی‌پایان و بی‌هدف توی تاریکی نعره بکشد، جیغی زد بعد ناگهان خاموش شد و ما هر دو از هم واپسیدیم و مانند دو مرده افتاده بودیم می‌کوشیدیم تا نفس تازه کنیم اما نمی‌توانستیم چنانکه گویی قلب می‌خواست همراه با هوا از دهان ما بیرون آید، او و من هر دو مرده بودیم و از همه‌م خونمان کر شده بودیم که غریویشان به دستها و پاهایمان هجوم می‌آورد و باز می‌گشت و در شبکهٔ درهم پیچیدهٔ رگهایمان به شتاب روان می‌شد مثل اسمش چیست خیال می‌کنم کشاکش موجی باشد مثل این بود که همهٔ رودخانه‌ها در جهت عکس مسیر خود روان شده بودند و به سوی سرچشمه‌های خود بالا می‌رفتند، چنانکه گویی يك لحظه یکسره خالی شده بودیم چنانکه گویی جان ما یکسره با صدای آبشار به سوی شکمهای ما و به بیرون از آن هجوم آورده بود و خود را از ما از من از تنهایی من جدا می‌کرد و می‌کُند و خود را رها می‌کرد و به بیرون پرتاب می‌کرد و تا بی‌نهایت پخش می‌شد و فوران می‌کرد و ما هر دو را بی‌نهایت خیس می‌کرد چنانکه گویی نهایتی در کار نبود چنانکه گویی هرگز از این

پس نمی‌بایست نهایی باشد (اما حقیقت این نبود: فقط يك دم بود، مست بودیم و خیال می‌کردیم تا ابد است، اما در حقیقت يك دم بود مانند وقتی که آدم خواب می‌بیند و خیال می‌کند يك عالم چیزها رخ داده است ولی وقتی چشماش را باز می‌کند می‌بیند عقربه ساعت فقط اندکی جا به جا شده است) سپس واگشت و این بار شتابان در جهت عکس روان شد چنانکه گویی به دیواری خورده باشد، به مانعی گذرناپذیر که فقط جزء کوچکی از وجود ما توانسته بود با نوعی فریبکاری از آن بگذرد یعنی هم با فریب دادن آنچه در برابر چیزی بود که می‌خواست بگریزد و رها شود و هم با فریب دادن خودمان، این بود که چیزی غضبناك و سرخورده در تنهایی سرخورده ما سر به فریاد برداشت، بار دیگر زندانی شده بود و با خشم به دیواره‌ها و به مرزهای تنگ و گذرناپذیر می‌کوفت و طوفان به پا می‌کرد، سپس این نیز رفته رفته آرام شد و لحظه‌ای بعد او چراغ را روشن کرد، من چشمهایم را محکم بستم همه چیز بلوطی بود و سپس بلوطی قرمز شد من همچنان چشمهایم را بسته بودم و صدای روان شدن آب نقره‌ای را شنیدم که با خود می‌برد و در خود حل می‌کرد... (من صدای آب نقره‌ای یخزده و سیاه را در تاریکی شب بر روی بام کاهدان می‌شنیدم که آب بام از آن فرو می‌ریخت مثل آن بود که در تاریکی طبیعت و درختان و سراسر زمین در حال آب شدن بود و در آن طوفان آرام غرق می‌شد و حل می‌شد و آب می‌شد و فرو می‌رفت و من تصمیم گرفتم به جای آنکه بروم میان علوفه بلوطی دراز بکشم یا برگردم توی کافه و مشروب بخورم خودم هم بروم آنجا پیش آنها توی خانه مرد لنگ که ما را به شام دعوت کرده بود؛ واك از مراقبت او دست برنمی‌داشت، آن شب او نگهبان اسطبل نبود اما با وجود این

آنجا مانده بود: او دید که من دارم می‌روم اما هیچ نگفت و در میان باران سیاه بیرون آمدم اما در آن وقت هم مانند روز نتوانستم آن زن را ببینم، دیدم که هر سه با آن مرد لنگ دور میز نشسته‌اند، ایگلسیا و يك نفر دیگر با پیشخدمت که کنار اجاق بود با صدای آهسته گفتگو می‌کردند؛ فقط آن زن آنجا نبود، من در آستانه در ایستادم و نگاه کردم تا او را پیدا کنم، اما او آنجا نبود و سرانجام پرسیدم مگر این جا شورای سربازان و دهقانان است، اما آنها رو به من کردند و از نگاه‌هایشان بدگمانی و سرزنش می‌بارید به آنها گفتم از جا بلند نشوند به آنها گفتم که هیچ وقت نتوانسته‌ام هیچ بازی دیگری غیر از جنگ را یاد بگیرم و می‌روم کنار اجاق می‌نشینم: روی اجاق يك قهوه‌جوش آهنی لعابدار نهاده بودند و میزی که دور آن بازی می‌کردند پوشیده از مشمع زردی بود با نقش و نگار قرمز که تصویر نخلستانها و مناره‌ها و سوارهای خنجر به دست و زنان را بر لب چشمه نشان می‌داد که کوزه‌های گردن دراز خود را پر می‌کردند یا روی شانه گذاشته بودند و می‌بردند و هر بار که یکی از قماربازها می‌خواست ورقی بیندازد اول یکی دو ثانیه آن را در هوا نگه می‌داشت بعد با حرکتی (پیروزمندانه، غضب‌آلود؟) روی میز می‌چسباند و محکم با مشت روی میز می‌زد، بعد آن زن را دیدم: نه آن زن را، نه آن سفیدی را، نه آن را که نوعی شبیح لطیف و نیم گرم بود و صبح آن روز در تاریك روشن اسطبل دید زده بودم، بلکه می‌توان گفت ضد او را دیدم بلکه نفی او را دیدم بلکه تباهی او را دیدم حتی تباهی تصور زن و تباهی ملاح و تباهی شهوت را دیدم، کيفر آن را دیدم: پیرزن وحشتناکی بود با نیمرخ و ریش بزی که سرش بر اثر رعشه مدام تکان می‌خورد و وقتی که پشت اجاق کنار او روی نیمکت

تشستم دو مردمك آبی كمرنگ تقريباً سفید را كه گویی آب شده بود
 به سوی من چرخاند و لحظه‌ای مرا دقیق نگاه كرد و برانداز كرد
 بی آنكه از جویدن و نشخوار كردن دست بردارد، ریش بزی
 خاكستریش بالا و پایین می رفت، بعد به سوی من خم شد و آن قدر
 نزدیک صورتم آمد كه نقاب زرد و خشك شده اش را به صورتم مالید
 (چنانكه گویی در این مطبخ روستایی طلسم شده باشم - و درواقع هم
 چیزی شبیه طلسم در این ناحیه پیدا می شد، در این ناحیه گمشده
 بریده از دنیا كه از دره های عمیقش فقط صدای ضعیف زنگها
 می آمد و مرغزارهایش اسفنجی بود و دامنه های پُرزدار و درخش از
 رنگ زنگار پاییزی حنایی رنگ شده بود، و آن طلسم این بود: این
 ناحیه سراسر چنان بود كه گویی در نوعی سستی و افسون فرو رفته
 بود و در زیر پرده خاموش باران غرق شده بود و زنگ می زد و
 متلاشی می شد و اندك اندك، در بوی خاكبرگ فرو ریخته ای كه جمع
 می شد و انبوه می گشت و آرام آرام می پوسید، ساییده می شد و
 می گندید و من سواركار فاتح چكمه پوش رفته بودم تا دختر
 شاه پریان را كه سالها در خواب دیده ام در آن جا در دل شب و در دل
 زمان بجویم و فریب دهم و بر بایم و در همان دم كه گمان می بردم به او
 رسیده ام و او را در میان بازوان خود گرفته ام و بازوانم را در هم
 می كنم و می فشرم ناگهان با پیرزن ترسناك «گویا»^{۲۸} بی رودررو
 می شوم كه...) گفت: فوری شناختمش، بعله، با آن ریشش!
 یکی از آنها صحبتش را با پیشخدمت قطع كرد و از بالای اجاق
 به من نگاهی كرد و چشمك زد و گفت تكه را گیر آوردی
 و من گفتم: اصلاً برای همین آمده ام
 و او گفت: فقط شاید همان سن و سال را نداشته باشد

و من گفتم: تقریباً حدود دویست سال کمتر دارد. اما اهمیتی ندارد. مادر بزرگ شما چی دیده اید؟

باز هم بیشتر خم شد و نگاه تندی به طرف مرد لنگ انداخت، قماربازها هنوز هم ورقهایشان را با سر و صدا روی میز می انداختند. زن گفت: عیسی را. عیسی مسیح را. اما این خیلی بد ذات است. من از بالای اجاق به او نگاه کردم و او باز هم به من چشمک زد گفتم: من هم همین عقیده را دارم از همه بد ذات تر است کجاست؟
توی جاده ها

عجب؟ چطور مگر؟

گفت با آن ریشش و با عصا

من گفتم من هم دیدمش

همیشه عصایش دستش است می خواست مرا بزند

مرد لنگ رویش را برگرداند و فریاد زد پتیاره خدازده هنوز دست از گفتن این چرند پرندها برنداشتی نمی خواهی بروی کپه مرگت را بگذاری هان

پیرزن گفت: فوتینا. سه سربازی که دور میز نشسته بودند زدند زیر خنده. پیرزن تا مدتی خاموش ماند و به مرد لنگ نگاه می کرد و در انتظار آنکه او ورقهایش را بردارد روی نیمکت خود کز کرده بود و چنك زده بود و چشمان ریز رنگ باخته اش که دور آنها قرمز بود از برق شرارت و کینه می درخشید، گفت دیوث! (هنوز هم بادندانهای به هم فشرده حرف می زد و باز هم غرولند می کرد:) همه شان رذل اند من تنهای تنها هستم و باز هم گفت دیوث! و باز هم دیوث! اما آنها دوباره مشغول بازی شده بودند و زن نگاه پیروزمندانه ای به من انداخت و دوباره به سوی من خم شد و گفت با تفنگش تار و مار

کرده. تفنگش را برداشته اما باز هم دیوث است. از روی ماهی تابه باز هم به او نگاه کردم و او باز هم به من چشمک زد.

زن خنده ریزی کرد و گفت توی اتاقش حبسش می کند و بیشتر به طرف من خم شد و با آرنجش مرا هل داد و چشمهای ریزش که مانند چشم مرده ها بود و آب زردرنگی از آن سرازیر بود بی صدا می خندید گفت اما در که فقط يك كليد ندارد

چی

در که فقط يك كليد ندارد

مرد لنگ فریاد زد دوباره چه چرت و پرتی به هم می بانی ده آخر برو بخواب! زن از جا پرید و با شتاب فاصله گرفت و بی سر و صدا خود را به گوشه دیگر نیمکت کشاند ولی با این حال به من اشاره می کرد و ادا درمی آورد و چشمانش همچنان به من بود و ابروهایش را بالا می برد و با دهان بی صدایش شکل واژه ها را درمی آورد و بی آنکه صدایی از او برآید می گفت: رذله ها، رذله ها و به صورت کریه بزماتندش چین و چروك می انداخت)... بعد باز هم تختخواب زیر سنگینی بدنش خم شد و من همچنان چشمانم را بسته بودم و می کوشیدم آن تاریکی بی حد و مرز را زیر پلکهایم نگاهدارم و حفظ کنم و تاریکی از رنگ بلوطی به رنگ قرمز و بعد به ارغوانی و بعد به سیاه مخلوط با بنفش درمی آمد و ابرهای مرمی و لکه های محو شکل می گرفت و از شکل می افتاد و آرام آرام می لغزید انواع خورشیدهای رنگ پریده روشن می شد و خاموش می شد و پرز می گرفت می دانستم که چراغ را روشن گذاشته و به من نگاه می کند و با همان دقت و موشکافی و تیزبینی که زنها می توانند به کار گیرند مرا می کاود من گونه ها و پیشانیم را [...] (طاووس همراه با پرده سر

تا پا می لرزید و گردن طوقدارش به شکل S پیچ و تاب می خورد و سر کوچک آبی رنگش مزین به بادبزی از پر بر روی گردنش بود پرده پس از آنکه زن آن را انداخت همچنان تکان می خورد و مثل يك چیز زنده می تپید گویی زندگی پشت آن پنهان شده بود، من يك آن دیرتر سرم را بلند کردم و دیدم ندیدم فقط خیال کردم نیمی از صورت و دستی را می بینم که به شتاب واپس کشیده شد و پرده را رها کرد تا بیفتد و اکنون فقط دم دراز پرنده همچنان این سو و آن سو می رفت که آن هم بعد از حرکت افتاد، و فردا هم ما دیگر نتوانستیم آن را ببینیم، اسب همان شب مرد و ما صبح آن را در گوشه ای از باغ چال کردیم که درختهایی داشت با شاخه های سیاه که باران به آنها جلا داده بود و تقریباً تمام برگهایشان ریخته بود و در آن هنگام در هوای نمناك قطره قطره آب از آنها می چکید: جسدش را روی گاری دستی گذاشتیم و قلش دادیم توی گودال و در همان حال که بیلهای خاک آن را رفته رفته دفن می کرد نگاهش می کردم استخوانی و رقت انگیز بود و بیش از هر وقت دیگر حشره مانند و شبیه آخوندك بود با آن دستهای خم شده و سر گنده دردزده و تسلیم آمیز که زیر تل خاک سیاهی که بیلهای ما آرام آرام بر آن می ریخت رفته رفته پنهان شد و زهرخند دندانهای درازش را که پیدا شده بود با خود برد چنانکه گویی از عالم مردگان ما را حقیر می شمرد مانند پیشگویی که از دانش و تجربه ای بهره داشته باشد که ما از آن بی بهره ایم، از راز فریبایی که همان یقین پیدا کردن به آن است که هیچ راز و رمزی درکار نیست، سپس باران دوباره شروع کرد به باریدن و فرمان حرکت که رسید مثل دم اسب می بارید و میان دامنه دیگر دره و ما پرده خاکستری تقریباً کدري کشیده بود و ما در کاهدان نشسته بودیم و

ساز و برگ برداشته و اسبها را زین کرده و منتظر بودیم که علامت بدهند تا جمع شویم و در میان چهارچوب در، پرده یا میله‌های نقره‌ای را می‌دیدیم که از بام فرو می‌ریخت و روی زمین شیار باریکی می‌کند که موازی با آستانه در بود و اندکی هم جلوتر (عمود بر بام) درجایی که سنگچینها برهنه و شسته و متلاشی به نظر می‌رسیدند، هوای مرطوب یخزده به درون می‌آمد و وقتی حرف می‌زدیم بخار غلیظ آبی رنگی از دهانهایمان بیرون می‌آمد، طاووس روی پرده همچنان چون راز سر به مهری بی‌حرکت مانده بود، همچنانکه حرف می‌زدیم گاهی نگاهمان را دزدانه به سوی آن بالا می‌بردیم، صورت مهتابی رنگ بلوم در زیر موهای سیاهش به يك قرص آسپیرین شباهت داشت که فقط دو لکه چشمان سیاه تب‌آلودش روی آن بود کلاه کاسکش را به دست گرفته بود سر و صورت و گردن لاغرش به طرز مضحکی از یخه پالتوش از آن ساز و برگ جنگ از ماهوت شق و رق و از چرم تسمه‌ها بیرون زده و برهنه بود در درون آنها به نظر می‌آمد مانند آن که درون لاک‌ی باشد شکننده و ظریف ایستاده است

واك گفت: راه نمی‌افتم يك ساعت است منتظریم شرط می‌بندم که راه نمی‌افتم تمام روز ما را اینجا همین جور نگاه می‌دارند و نصف شب می‌آیند می‌گویند زین و برگها را برداریم و برویم بخوابیم بلوم گفت حالا نمی‌خواهد گریه کنی

واك گفت گریه نمی‌کنم فقط بدجنسی نمی‌کنم همین من من گفتم به خدا هرچه بگوئید برای پیدا کردن آن کلید می‌دهم واك گفت کدام کلید

طاووس هنوز هم بی‌حرکت بود ایگلسیا گفت کلید به چاك زدن را. هنوز هم آن سوی میله‌های

باران خانه بی سروصدا و پنجره های بسته و دربسته و نمایی راکه
شبه صورتی نفوذناپذیر بود می نگریستیم و گاهگاهی برگگی از درخت
گردوی تنومند جدا می شد و نرم نرمك می آمد و روی زمین می نشست
و تقریباً سیاه بود و از هم اکنون پژمرده و پوسیده بود.

بلوم گفت شرط می بندم همین معاون شهرداری باشد
واك گفت این طور نیست فراریش داده است وقتی برگشته و
رفته توی اتاقش زن تفنگ را برداشته و

بلوم گفت صبر کن ببینم، برای آنکه برگشته توی اتاقش؟

واك گفت من اصلاً نمی دانم چرا نمی روی از خودش پیرسی

ایگلسیا گفت اصلاً نمی داند پس از چی حرف می زنی

واك گفت هیچی

ایگلسیا گفت واك با پیشخدمتشان روی هم ریخته است با همین

یارو که شکل خرس است

بلوم گفت زبان خرس را خرس سرش می شود

واك گفت گورت را گم کن

من گفتم دست بردار دلخور نشو تو كمكش کردی

سیب زمینی هایش را انبار کند اون هم به تو كمك کرده تا بفهمی

قضایا از چه قرار است تعریف کن ببینم

واك گفت هیچ وقت به من كمك نکرده تا يك اسب را سقط کنم

ایگلسیا گفت خوبه دیگه کسی مجبورت نکرده بود سوارش

بشوی

واك گفت من هم سقطش نکردم

من گفتم خفه شو دیگه

بلوم گفت ولش کن بگذار دلش را خوش کند. بعد رو به او کرد و

گفت: پس معاون شهرداری بود؟

واك گفت چرا نمی روی از خودش پرسى

پس خود او بود؟

من گفتم این بابا از دوستان قدیمی خانواده است بهترین دوست خانواده است خیلی به آنها علاقه دارد همیشه به آنها علاقه داشته است.

بلوم گفت ولی زنکه با تفنگ گذاشته دنبالش

من گفتم این خانواده اصلاً همه شان اهل شکارند

بلوم گفت این را آن خرسه می گوید پیرزن که این را نمی گوید

واك گفت این پیرزن هم دیوانه است

من گفتم شاید قاطی می کند شاید خیال می کند این هم آن یکی

است

بلوم گفت کدام یکی؟

واك گفت من خیال می کردم تو از همه چیز خبر داری

ایگلسیا گفت مگر یکی دیگر هم درکار است؟

میله های آب بی وقفه روان بود مثل رشته های نقره ای مثل

خطهای موازی فلزی جلو در کاهدان را گرفته بود، از گوشه ای آب

ناودان از تمام سوراخ آن با صدای آبخاری دوردست فرو می ریخت:

من گفتم برای همین بوده است که مرتیکه دست به تفنگ برد

می خواسته است جلوش را بگیرد که وارد نشود

واك گفت وارد کجا

بلوم گفت ای بابا مثل اینکه هیچی سرت نمی شود؟ وارد خانه

برای آنکه می خواست وارد خانه هم بشود

واك گفت آخر تو که می گویی يك کلید دیگر هم داشت

ولی آخر روز روشن جلو چشم همه مردم سر خودی به بهانه اینکه
می خواهد اتاقها را به سرکار استوار نشان بدهد مثل صاحب خانه
وارد شود تو راستی راستی هیچی سرت نمی شود هان؟
بلوم گفت این آدم مرد کدبانویی است خوشش می آید توی همه
جا سر بکشد

واك گفت من از این حرفهایی که شما می زنید هیچ سر
در نمی آورم شماها خیال می کنید خیلی زرنگ هستید من به شما گفته
باشم که شما خیه...

من گفتم آخر آن یکی هم باید مواظب خانواده اش باشد
کی

آن که می لنگید پای ناموشش در میان است
بلوم گفت بعله بنده نمی دانستم ناموس همان ترك میان پا است با
پشم و پيله دورش

واك گفت ای فلان خل
من دنبال همین کلمه می گشتم نوك زبانم بود اما پیداش نمی کردم
این آدمهای دهاتی هم قیافه شان مثل بیوهاست اما يك دفعه
واك گفت ملایزقل های شهری قیافه شان مثل چیه؟
من گفتم دهنتم را چفت می کنی؟

واك گفت تو خیال می کنی من از تو می ترسم
شبكة درهم برهمی از جویها روی شن کمرنگ روان بود و لبه
خاکریز اندك اندك فرو می ریخت و متلاشی می شد و می لغزید و به
صورت آوارهای ریز و پی در پی درمی آمد که لحظه ای یکی از
رشته های شبکه را می گرفت و سپس خاییده و جاییده و ساییده
ناپدید می شد و همه جهان با زمزمه مدام جویبار روان بود و قطره ها

پی در پی بر شاخه‌ها می‌ریختند و می‌درخشیدند و به یکدیگر می‌رسیدند و به هم می‌پیوستند و از هم جدا می‌شدند و با آخرین برگها و آخرین آثار تابستان فرو می‌افتادند. چه روزها که برای همیشه محو شده بودند و آنها را باز نمی‌یافتیم هرگز باز نمی‌یافتیم و من در وجود آن زن جستجو کرده بودم و آرزو کرده بودم و دنبال کرده بودم واژه‌ها و صداهایی را که همچون او با آن پاره کاغذهای وهم‌آلودش که از خط ریز ناخوانا سیاه بود مجنونانه باشد سخنانی را که از لبهایمان بیرون می‌آمد تا خود ما را فریب دهد و به زندگانی صوتی دلخوش سازد که آن زندگانی واقعی‌تر و ثباتی بیشتر از آن پرده نداشت که خیال می‌کردیم طاووسِ گلدوزی شده روی آن تکان می‌خورد و می‌تپد و نفس می‌کشد و درباره آنچه در پشت آن بود خیالها می‌یافتیم و رؤیاها می‌پرداختیم و شاید حتی آن صورت نیمه پیدا و دستی را که پرده را انداخته بود ندیده بودیم و با تب و تاب در کمین حرکت ملایم هوا بودیم)، زن گفت به چی فکر می‌کنی؟ گفتم به تو دوباره گفت نه بگو به چی فکر می‌کنی، من گفتم به تو خودت هم خوب می‌دانی، [...] گفت به چی فکر می‌کنی جواب بده کجایی؟ [...] گفتم این جا و او گفت نه و من گفتم تو خیال می‌کنی من اینجا نیستم؟ و کوشیدم بخندم و او گفت نه با من نیستی من برای تو مثل زنهای هر جایی هستم برای سر بازها چیزی هستم شبیه نقاشیهایی که با گچ یا میخ روی گچهای ریخته دیوار سر بازخانه‌ها می‌کشند: يك بيضی که از وسط دوتا شده و چند خط نازک دور آن مثل خورشید یا يك چشم عمودی بسته که دورش را مژه گرفته باشد حتی صورت هم ندارد... من گفتم بهه ول کن خواهش می‌کنم اصلاً می‌توانی سر دریاوری اصلاً می‌توانی تصورش را بکنی که پنج سال آزارگار من در فکر هیچ

کس غیر از تو نبوده ام و او گفت: درست به همین دلیل و من گفتم درست به چه دلیل؟ و او گفت آره ولم کن و خواست خودش را کنار بکشد و من گفتم چته چت شده؟ و او باز هم می خواست خود را کنار بکشد و از جا برخیزد، گریه می کرد، و يك بار دیگر هم گفت مثل نقاشیهایی که سربازها می کشند، حرفهایی که سربازها می زنند، می شنیدم که هنوز دارند در تاریکی شب مشاجره می کنند و می دیدم که روز می رود و باران می آید بلوم گفت خیلی دلم می خواست يك چیز گرمی بود می نوشیدم و واك به او گفت تو که این قدر زرنگی چرا نمی روی در خانه را بزنی و به زنكه بگویی يك خرده قهوه برایت درست کند و بلوم گفت برای اینکه از تفنگ خوشم نمی آید و با اینکه يك تفنگ هم به شانه ام انداخته ام ولی استعداد شکارچی گری ندارم تا چه رسد به اینکه شکار بشوم این مردكه لنگ مثل این که به کله اش زده است که تفنگش را به کار بیندازد و بعد گفت: «بالاخره در این دنیایی که هر کس را می بینی همه جا تفنگ لکنتی خودش را توی هوا تکان می دهد این بابا هم حق دارد تیر در کند بالاخره جنگ است» اما حالا دیگر غیر از صدای او چیزی نمی شنیدم باز هم هوا تاریك شده بود دیگر هیچ چیز دیده نمی شد همه آنچه از جهان درمی یافتیم آن سرما بود و آن آبی که از اطراف و جوانب در ما فرو می رفت، این همان سیلاب سمج چندگانه همه جاگیری بود که با سرنوشت تاریك با ضربه چندگانه سم اسبها بر روی جاده می آمیخت و چنین می نمود که فقط یکی هستند، و ما بر مرکوبهای نامریی خود تکان می خوردیم و می توانستیم خیال کنیم که همه آنها (دهکده و کاهدانی و شبخ شیری رنگ و فریادها و مرد لنگ و معاون شهرداری و پیرزن دیوانه و این توده درهم برهم تیره و کور و غم انگیز آدمها که رجز

می خواندند و به یکدیگر فحش می دادند و همدیگر را تهدید می کردند و به همدیگر نفرین می کردند و در تاریکی می لغزیدند و کورمال کورمال می رفتند تا سرانجام به مانعی می خوردند به دستگاهی که آنجا در تاریکی پنهان شده بود (و حتی برای آنها هم پنهان نشده بود، به این قصد خاص پنهان نکرده بودند تا به آنها بخورد) که درست توی صورت آنها منفجر می شد و فقط به آنان مجال می داد تا برای آخرین بار (و شاید نخستین بار) چیزی ببینند که به نور شباهت دارد که همه اینها فقط در ذهن ما وجود داشته است؛ رؤیا و توهم بوده است در حالی که در عالم واقع شاید ما هرگز از اسب سواری باز نایستاده بودیم و هنوز هم در آن شب سیلابی بی انتها اسب سواری می کردیم و بی آنکه یکدیگر را ببینیم به همدیگر پاسخ می دادیم... باری شاید دست آخر حق به جانب آن زن بود شاید درست می گفت شاید من هنوز هم داشتم با او حرف می زدم، با یهودی کوچولویی که سالها پیش مرده بود رجز و دروغ و حرفهای رکیک و واژه و صوت رد و بدل می کردم فقط برای آنکه خوابمان نبرد برای آنکه از یکنواختی بیرون بیاییم برای آنکه به یکدیگر قوت قلب بدهیم بلوم حالا داشت می گفت: ولی شاید این تفنگ اصلاً پر نبود شاید حتی بلد نبود چه طور آن را به کار ببرم مردم چه قدر دوست می دارند ادای نمایشهای تراژدی و درام و داستانها را دریاورند.

و من گفتم ولی شاید پر بوده است گاهی پیش می آید هر روز صبح توی روزنامه ها می خوانیم

پس باید فردا يك روزنامه بخریم دست کم يك چیزی دارد که خواندنش جالب باشد

من گمان می کردم این جنگ برای تو جالب باشد من خیال

می کردم تو مستقیماً به این جنگ توجه داری
 نه ساعت چهار صبح آن هم سوار يك يابوی مردنی زیر باران
 فکر می کنی ساعت چهار صبح باشد فکر می کنی بالاخره دارد
 روز می شود؟

مگر آن خورشید نیست که دارد آفتاب می کند آن جا سمت
 راست آن که يك خرده روشن تر است چیه
 کجا؟ کجای این دیگچه تو چیزی می بینی
 گاهگاهی يك کف دست روشنایی می بینم
 شاید آب باشد شاید رودخانه موز (Meuse) باشد
 یا رود رن
 یا الب

الب نیست اگر بود می فهمیدیم
 خوب پس چیه؟
 يك رودخانه ای هست دیگر چه فرق می کند
 خیال می کنی چه ساعتی باشد
 چه فرقی می کند
 حتماً سه روزی هست که توی این واگن هستیم
 خوب حالا گیریم که رود الب باشد

دو صدای بی چهره به تناوب بلند می شد و در تاریکی به یکدیگر
 پاسخ می دادند بی آنکه غیر از صوت خودشان واقعیت دیگری در کار
 باشد و چیزهایی می گفتند که غیر از يك ردیف صوت هیچ واقعیت
 دیگری دربر نداشت، با این همه به گفتگو ادامه می دادند: در آغاز
 فقط دو مرده بالقوه بودند، سپس چیزی شدند چون دو مرده جاندار،
 سپس یکی به راستی مرد و دیگری همچنان جان داشت (ژرژ با خود

فکر کرد آن طور که از ظاهر برمی آید و آن طور که از ظاهر برمی آید این از آن خیلی هم بهتر نیست)، و هر دو (هم آن که مرده بود و هم آن که از خود می پرسید آیا بهتر نیست که آدم به راستی بمیرد زیرا دست کم نمی فهمد که مرده است) و هر دو اسیر و زیر فشار این چیزی بودند که در عین بی حرکتی حرکت می کرد و زیر سنگینی خود سطح زمین را رنده می کرد (و شاید همین را ژرژ همچنان حس می کرد، نوعی لیز خوردن و خراش دادن نامحسوس و مدام در پشت ضربه های ریز و صبورانه سم اسبها: همان پیشروی باوقار و سرد، آن یخچال کندروی که از آغاز جهان در راه بود و همه چیز را خرد می کرد و له می کرد و به نظرش چنین می آمد که خود و بلوم را در آن می بیند که شق و رق و یخ زده با آن چکمه ها و مهمیزهایشان بر یابوهای ازپا افتاده و بی نقص و مرده شان نشسته اند و در میان خیلی از اشباح هستند که آنان نیز با آن لباسهای خوش رنگ و نخ نما ایستاده اند و همچون صف یخ بسته ای از آدمکان بر پایه های خود بالا و پایین می پرند و همه به يك سان در رنگ غلیظ سبزی فرو رفته بودند که ژرژ می کوشید از میان آن حدس بزند کیستند و مشخصشان کند، و همه در ژرفای سبز آینه ها تا بی نهایت مکرر می شدند) صدای غمناک و دلقک وار بلوم گفت: «ولی تو چه می دانی؟ تو هیچ نمی دانی، تو حتی نمی دانی که آیا آن تفنگ پر بود یا نه. تو حتی نمی دانی که شاید آن تپانچه تصادفاً در رفته باشد. ما حتی نمی دانیم آن روز هوا چه طور بوده است و گرد و خاک رویش را گرفته بود یا گِل، این مرد در حالی برمی گشته است که در عین ناکامی تمام موجودی احساسات نیکش روی دستش مانده و فروش نرفته و نه فقط فروش نرفته بلکه به ضرب تفنگ لگنتی با آن معامله کرده اند، آن وقت

می آید می بیند زنش (یعنی مادرِ مادرِ مادرِ مادرِ بزرگ تو که دیگر فقط يك مشت استخوانِ خاك شده در میان يك پیراهن ابریشمی تکه تکه ته قبر و توی تابوتی است که خود آن راهم کرمها خورده اند، به نحوی که هیچ کس نمی تواند سردر بیاورد که آن گرد نرم زردی که لای چین و چروکهای پارچه تافته است از استخوان است یا از چوب، بله همان که در آن موقع جوان بوده، گوشت و پوست بوده، شکم سایه دار و پستانهای یاسمنی داشته، لب داشته، گونه هایش روی همان استخوانهای زرد شده از شدت لذت گل می انداخته) باری، می بیند زنش سخت سرگرم عمل کردن به همان اصول طبیعت گرایانه و پرسوز و احساس است که اسپانیاییها آنها را نپسندیده بودند...»

و ژرژ گفت: «این طور نیست، او...»

و بلوم گفت: «نیست؟ تو خودت می گفتی که توی خانواده ات شکی پرپر می زده است: نوعی ناراحتی و سکوتی که از روی شرم است. من نبودم که موضوع آن نقاشی عشقی را پیش کشیدم با آن دری که به ضرب شانه شکسته و آن گیجی و سردرگمی و داد و فریاد و آشفتگی و چراغ در آن شب...»

و ژرژ گفت: «ولی...»

و بلوم گفت: «مگر تو نبودی که درباره آن نقاشی دومی با من حرف زدی، درباره آن مینیاتور و آن مدالی که تاریخش همان تاریخ مرگ خود او بود، به اصطلاح خودت هم نتوانسته بودی او را به جا بیاوری، ناچار شده بودی چند بار اسم و تاریخی را که پشت مدال نوشته بودند بخوانی تا قبول کنی، که تو...»

و ژرژ گفت: «آره. آره. آره. اما...» (در فاصله بین آن دو، زن اندکی چاق شده بود، یعنی نوعی چاقی هوس انگیز پیدا کرده بود، تا

اندازه ای از هم شکفته شده بود، همان گونه که دختران جوان پس از شوهر کردن از هم می شکفند، شاید قدری خپله شده بود، اما - در آن لباسی که گویی نفی لباس بود، یعنی يك پیراهن ساده بود، یعنی يك بلوز ساده بود که نیمه شفاف بود و او را نیمه عریان نشان می داد و پستانهای نرمش با نواری که بسته بود جلوه بیشتری پیدا کرده بود و تقریباً همه آن از زیر پارچه ظریف گلی پارمی بیرون جسته بود - از تمام وجود او بوی بی عفتی، بوی سیری و کامیابی بلند بود و آن فراخی آرام حس و روح که همه با هم تسکین یافته و سیر شده و حتی گلوگیر شده - در او پیدا بود و نیز آن لبخند بی قیدانه و ساده لوحانه و سنگدلانه که در پاره ای از تصویرهای زنان آن زمان دیده می شود (اما شاید فقط بر اثر رسم روز، سبك کار، تردستی، شگرد کار و ملاحظه کاری نقاشی بود که عادت داشت با يك قلم یا با يك سیاه قلم شهوت انگیز مادران عقیف خانواده را همان گونه بکشد که فلان کنیز هوس انگیز را که سست و کرخ بر روی مخده های حمامهای ترکی رها شده است؟) با گردنهای نرم و سینه هایی چون سینه کفتر و بی هیچ شبهه این دیگر آن زنی نبود که اندکی خشک و اندکی با تکلف و حاضر به یراق و سینه بند زده و زیور آویخته و آراسته به جواهرات سخت و سرد با آن پیراهن سنگین و آستین درزدار قیافه گرفته بود، ژرژ با خود فکر کرد: «بله، مثل این بود که در این فاصله آزاد شده باشد، مثل این که مرگ آن مرد او را...» و دوباره صدای بلوم را شنید (صدایش طنزآمیز و حتی ریشخندآمیز نبود اما گویی روی سخنش با هیچ کس نبود جز با ته یقلاویش که به نظر می رسید با محبت و دلسوزی با آن سخن می گوید و گفتگو می کند و سرگرم می شود و ژرژ از خود می پرسید آدم تا چه اندازه می تواند لاغر شود

بی آنکه بر اثر لاغری محو شود و بر اثر چیزی نیست شود که تقریباً برعکس انفجار است: نوعی کشش پوست و تمام وجود به درون، نوعی مکش، چون بلوم در آن موقع چنان لاغر شده بود که به راستی وحشتناک بود، چشمهایش گود افتاده بود، سبیکش به حدی نوک تیز و برجسته شده بود که می خواست پوست را سوراخ کند، مثل این بود که از صدای طنزآمیزش هم گوشت فرو ریخته بود، گفت: «اما آیا تصادفاً غیر از افکار و عقاید ژنوی اش عیب دیگری نداشت، نقص عضو خجالت آوری نداشت؟ آیا او هم لنگ یا پاچنبری یا از این جور چیزها نبود: در آن دوره و زمانها این عیب در اعیان و اشراف و اسقفهای از دین برگشته و سفیرها چندان بد نبود. تو هم که فقط نقاشیش را دیده ای آن هم نقاشی بالاتنه اش را با آن تفنگ دولول شکاری که روی شانه اش گذاشته مثل آن یکی اتلوی پاچنبری که توی ده بود. خلاصه شاید می لنگیده است. همین. و این باعث شده است که عقده پیدا کند، که او...» و ژرژ گفت: «شاید». و بلوم گفت: «شاید هم فقط قرض داشته است، شاید یهودی نزولخور بیرحم محل با چند تا سفته کلان او را در چنگ خود گرفته بوده است می دانی که اشراف و اعیان آن موقع اغلب از راه قرض گذران می کردند. البته ذاتاً از احساسات پاک و نועدوستانه می جوشیدند اما غیر از قرض بالا آوردن چندان کاری از دستشان بر نمی آمد و بدون مشیت الهی که برای آنها همان یهودی نزولخور طماع بود حتماً دیگر چندان کاری نمی توانستند بکنند مگر شاید از همین کارهایی که بعدها آنها را در خانواده ها با مباهات تعریف می کنند برای آنکه از آن کارهای اعیانی بوده است، برای آنکه دوست و آشنا دهانشان از تعجب بازماند، برای آنکه اعتباری بهم زده باشند، برای حفظ سنت، برای آنکه یکی

از نبره هایشان صد و پنجاه سال بعد وقتی به جنگ می رود کسی را همراه خود ببرد - نوکری یا کسی که کار نوکر را می کند - که زنش را درست مثل يك مادیان نه کمتر نه بیشتر سوار شده و با او جفتگیری کرده است، و هر دو در کنار یکدیگر يك پاییز و يك زمستان و نصف بهار را زندگی کنند بی آنکه يك کلمه رد و بدل کنند (مگر وقتی که پای اسبی بلند یا پای کاری در میان باشد) تا این که بالاخره در حالی که یکی با وفاداری به دنبال دیگری راه افتاده است یا یکی موفق شده است دیگری را با وفاداری دنبال خود راه بیندازد به این جاده ای می رسند که به قول تو هیچ جنگی در آن نیست و فقط آدمکشی و سر بریدن در کار هست و هر کدام از آن دو تا می تواند با يك شلیک گلوله تفنگ یا هفت تیر آن یکی را نفله کند بی آنکه لازم باشد به هیچ کس حساب پس بدهد و حتی آنجا هم می گفتی با یکدیگر حرف نمی زدند (شاید برای آنکه هیچ کدام از آنها نیازی نداشتند که حرف بزنند: این مطلب شاید هم خیلی عجیب نباشد) و هم به اقتضای درجه نظامی و هم به اقتضای مرتبه اجتماعیشان مثل دو تا غریبه از همدیگر فاصله می گرفتند، حتی در حیاط عقبی قهوه خانه ده که او شما را به يك نیم بطر آبجو خنک مهمان کرد که این تقریباً پنج دقیقه پیش از آن بود که آن رج گلوله مسلسل را نوش جان کند، همان طور که پس از بردن در مسابقه اسبدوانی سوارکاری را در کافه سوارکاران به مشروب مهمان می کرد، و در نتیجه مثل اینکه از بدن سوراخ سوراخ خون بیرون نمی آمد بلکه آبجو بیرون می جست، اگر خوب نگاه کرده بودی شاید همین را می دیدی، مجسمه سوار فرماندهی که فواره فواره آبجو می شاشد که روی پایه مجسمه به صورت چشمه آبجو فلاندري درمی آید...»، ولی حتی حرفش را تمام نکرد، تمام هوش و

حواسش به این بود که ته مانده سوپ ترش دل بهم زنی را که طعم فلز می داد از ته یقلاویش هورت بکشد و ژرژ ساکت بود و او را نگاه می کرد یعنی اکنون پشت کله به زیرافاده اش را نگاه می کرد و دو تاندون پشت گردنش را که مثل دو طناب کشیده شده و برجسته بود و صدایش می آمد، دهانش را پایین برده بود و حالا به اصطلاح در یقلاویش حرف می زد، می گفت: «این جوری خیلی باید عالی باشد که آدم بتواند این قدر وقت تلف کند، این جوری خیلی باید عالی باشد که آدم آن قدر وقت زیادی داشته باشد که خودکشی و درام و تراژدی برایش يك جور سرگرمی شود»، می گفت: «اما خانواده من خیلی گرفتار کار بودند. حیف. من هیچ وقت نشنیدم که یکی از این داستانهای پرفیس و افاده و پر جوش و جلا را تعریف کنند. من ملتفت هستم که این نقص خانواده است، بی ذوقی آنهاست و مایه تأسف است، نه این که یکی دو تا یا شاید هم چند تا از خانواده بلوم و سوسه نشده باشند که روزی دست به این کار بزنند اما شاید مجالش را پیدا نکرده اند، همان يك دقیقه فرصتی را که لازم بوده است پیدا نکرده اند، حتماً با خودشان فکر کرده اند فردا این کار را می کنم و هی روز به روز عقب انداخته اند چون فردا می بایست از نو سر ساعت شش صبح از خواب بیدار شوند و فوراً به دوخت و دوز و آوردن و بردن لنگه های پارچه که توی کرباس سیاه می پیچیدند مشغول شوند: بعد از جنگ باید بیایی من را ببینی، خیابانمان را بهت نشان می دهم، اول يك مغازه هست که به رنگ زرد شکل چوب رنگش کرده اند و با حروف طلایی روی شیشه سیاه بالای ویتترین ها نوشته اند: ماهوت و پارچه زلنیک ZELNICK عمده فروشی خرده فروشی، و توی مغازه غیر از توپهای پارچه هیچ چیز پیدا نمی شود، اما نه مثل این مغازه هایی که توی آنها

يك فروشنده شيك و پيك عطرزده يك تکه تختۀ نازك را كه يك تکه ماهوت لطيف دور آن پيچيده از قفسه برمی دارد و با هزار قر و اطوار باز می کند: هر کدام از آن توپها تقريباً به كلفتی يك تنه درخت كهن سال است و هر کدامش تقريباً ده تا خانواده را می پوشاند آن هم پارچه های زشت و كلفت و سياه، توی خود مغازه هم حتی روز روشن تاريك است و با شش هفت تا حباب كبره گرفته روشن می شود كه از نوک يك لوله سربي آویزان است و تنها چیزی كه در آن تغيير داده اند آن است كه به جای گاز يك رشته سيم برق از آن رد کرده اند اما حبابها همان حبابهای پنجاه شصت سال پيش است، مغازه بعدی را به رنگ قرمز رنگ کرده اند و فرق ديگرش با مغازه قبلی آن است كه يك ستون مرمر مصنوعی سبز رنگ با رگه های سبز روشن دارد، اما اسم شركت مثل مغازه قبلی روی شیشه سياه با حروف طلایی نوشته شده و عبارت است از: عمده فروشی پارچه آستری و پشمی ز. داوید و شركاء، ماهوت فرانسه، و توی مغازه هم همان تنه های گنده درخت پیدا می شود كه دور آنها دایره هایی با يك مركز واحد از پارچه های دلگیر و كاركن و زشت پيچيده اند و مغازه بعدی باز هم به رنگ زرد شاشی شكل چوب است و تابلو آن عبارت است از: منسوجات و لف پارچه آستری و بعد از آن يك در بزرگ ماشين رو است كه بالای آن توی يك قاب گل و بته دار دراز تابلویی است با عبارت: كرایه گاری دستی و زغال فروشی، زغال فروشی در ته حياط است و بالای تابلو در نیم دایره كوچکی كه بالای در را زينت می دهد، پنجره تقريباً چهارگوشی پيدا است كه حتماً پنجره اتاقی است كه روی جلو خان سرپوشيده ساخته اند و من هميشه از خودم می پرسيدم آدم توی اين اتاق چه جور می تواند بایستد ولی با اين حال

حتی توی آن هم آدم زندگی می کند چون پرده های توری دارد و به طارمی کوچک آهینش هم کوزه هایی آویزان کرده اند که توی آنها سبزه و گیاه هست، بعد از آن خود دیوار را به رنگ قهوه ای که قرمز می زند رنگ کرده اند و همین جور است مغازه ای که بعد از جلوخان سرپوشیده قرار گرفته و روی تابلوش با حروف گوتیک نوشته اند: شراب نوشین سرداب شراب کهنه مشروبات، بعد دوباره دکانی است با نمایی به شکل چوب و زرد رنگ: پارچه برای بزرگسالان و نیمه بزرگسالان سولینسکی دوخت لباس مردان و جوانان، و پس از آن می رسیم به نبش خیابان روبروی قهوه خانه: کافه بندباز سیگار که با خط قرمز بر زمینه سفید نوشته شده است و نمای قرمز تیره با تخته های قرمز روشن، در که تخته های آن نبش خیابان نصب شده همیشه باز است مگر وقتی که هوا خیلی سرد باشد به نحوی که همیشه دو سه آدم را می توان دید که آنجهایشان را روی پیشخان گذاشته اند (ولی اهل آن خیابان نیستند: کارگرا هستند و تحصیلدارها و بازاریابهایی که می آیند تا چیزی را تعمیر کنند یا چیزی بفروشند) و قهوه جوش صیقلی شده برق می زند و زن کافه چی پشت پیشخان است، صندوق آبی رنگ نامه ها سمت چپ در است و در بالای صندوق با حروف زرد بر زمینه قرمز باز هم کلمه سیگار به صورت عمودی نوشته شده است و در سمت دیگر، یعنی سمت راست در، تخته باریک و درازی است به رنگ خاکستری با یک لوزی عمودی قرمز یک بار دیگر با حروف قرمز کلمه سیگار و در بالای آن کلمه های کاغذ، تمبر، نوشته شده و بعد از آن در پایین دو دایره با قلم مو، دو حلقه دوتایی، کشیده اند و پایین تر از آن کلمه تلفن را نوشته اند، سپس بعد از کافه یک مغازه است، یا درستش را بخواهید

مغازہ نیست چون به آن معنا ویتترین ندارد بلکه فقط يك پنجره بزرگ دارد و يك در، دیوار آن هم تا طبقه اول به رنگ بلوطی است و با حروف سفید روی آن نوشته اند: ساخت لایی و مویی، قدك و سرشانه از هر قبیل، عمده فروشی، اجناس ویژه خیاطی، پوست دوزی، کلاه دوزی، گلدوزی، غلاف دوزی، تیماج سازی، پرداختگری، کالسکه سازی، جواهر سازی، غیره... می توانم باز هم بگویم، از بر تمامش را برایت بگویم، از آن طرفش چه چیزهایی هست، از وسط چه جور است، از هر گوشه ای که تو بخواهی، من بیست سال تمام از پنجره مان صبح تا غروب اینها را دیده ام، هم اینها را و هم آدمهایی را که روپوش خاکستری پوشیده اند و مثل مورچه آن توبهای گنده پارچه را روی کولشان می گذارند و می برند پنداری همه عمرشان را به این می گذراندند که آن توبها را از این دکان به آن دکان و از این پستوی دکان به آن پستو ببرند بی آنکه تمامی داشته باشد و در تمام این دکانها از ساعت شش صبح تا ساعت یازده دوازده شب چراغها یکسره روشن است و اگر هم خاموش می شود برای آن است که هنوز راهی پیدا نکرده اند که تمام شبانه روز را به سوزن زدن یا قیچی کاری یا بردن و آوردن توپ پارچه یا درست کردن لایی سرشانه و مویی مشغول باشند، خوب گیرم که يك گله از خانواده بلوم هم نمی دانم چندبار هوس کرده باشند خود را بکشند و خیلی هم احتمالش می رود که چنین هوسی کرده باشند ولی آخر بگو بینم حتی نمی خواهم بگویم وقتش را فقط برای این کار چه طور می توانستند جا پیدا کنند، حتی...

من گفتم: «جلو این کار را که نمی گیرد. بردار روزنامه ها را بخوان. هر روز چیزهایی مثل این تو روزنامه ها پیدا می شود». به من

نگاه می‌کرد، باران ریز می‌بارید و قطره‌های کوچک نقره‌ای و جیوه‌ای آن روی ماهوت لباسش می‌نشست، روی تکه‌ای از شانه‌اش که از طاق سایه بان بیرون بود گرد و خاک خاکستری فلزینی نشسته بود و در همان هنگام صداهاى ناموزون به ما می‌رسید، تکه‌هایی از صداهاى ناهماهنگ، تکه‌هایی از خشم و تب و تاب که از این چی چیز بلند می‌شد: این انبار بلکه این معدن دایمی و تمام نشدنی بلکه این ریشه همه خشونت‌ها و تب و تاب‌ها که گویی ابلهانه و بیکاره و بی‌هدف مانند باده‌ها و طوفان‌ها بر روی زمین پرسه می‌زند و بی‌آنکه هیچ انگیزه دیگری جز خشمی کور و پوچ داشته باشد هرچه را بر سر راهش باشد وحشیانه و به تصادف می‌لرزاند؛ اینک شاید ما هم آنچه را این اسب می‌دانست فرا گرفته بودیم، همین اسبی که در حال مردن بود و در چشم دراز شده مخملی اندیشناک آرام بی‌نورش من توانستم بازتاب هیكله‌های ریز خودمان را ببینم و نیز آن چشم تصویر خون‌آلود را که آن هم دراز شده و معمایی و آرام بود و من آن را می‌کاویدم: او می‌گفت نمایش است تراژدی است داستان من درآوردی است تو از آن لذت می‌بری چندتا هم رویش می‌گذاری و من می‌گفتم نه و او می‌گفت اگر لازم باشد از خودت هم درمی‌آوری و من می‌گفتم نه این جور چیزها هر روز پیش می‌آید و می‌توانستیم صدای آن پیرزن نیمه دیوانه را بشنویم که با صبر و حوصله توی خانه آه و ناله‌ای می‌کرد که تمامی نداشت و چشمانش خشک بود و روی صندلیش عقب و جلو می‌شد و در همان هنگام مرد لنگ با تفنگش که از چارپاره پرش کرده بود داشت دور می‌زد و آماده بود تا تنهای تنها در مزرعه‌های اسفنجی و باغچه‌های آب گرفته لنگ لنگان و درمانده راه برود و فرورفتگی جای پایش آرام

آرام همراه با صدای خفه مکیدن دوباره بالا بیاید، و خود تیمسار هم که ستادش لنگان لنگان و نفس زنان به دنبالش راه افتاده و او خود فرزند و چابک است و چنان خشک و تهی از حساسیت است که می توان گفت مانند يك كنده چوب كهنه است و گلوله ای توی مغزش خالی می کند که صدای آن نباید بیشتر از صدای شکستن شاخه پوسیده ای باشد و بعد با آن سر چین چین که مانند سر سوارکاران است و آن پوتینهای براق که مانند پوتینهای سوارکاران است دراز به دراز می افتد و می میرد می گویم این راهم از خودم درآورده ام این راهم از خودم درآورده ام؟ او را در خیال می دیدم که لنگان لنگان می رود و آن عذاب خوره او شده است و او را می بلعد مانند يك سگ بدبخت مانند جانوری که در تعقیب شکار است و خجلی طاقت فرسا و ننگی ابدی در وجود زن برادرش او را تعقیب می کرد او را که نخواسته بودند بروند جنگ کند او را که نخواسته بودند تفنگ به دستش بدهند، گفت ول کنید، این تفنگ را بگذارید کنار همین جور می شود که پیشامد می شود، اما او نمی خواست هیچ حرفی بشنود ظاهراً به این اسباب شکار به این تفنگ دل بسته بود و از آن برای خود رمزی یا چیزی ساخته بود، تا مدتها با خود خیال می کردم که آن هم از تصادفهایی بوده که در شکار پیش می آید با خود فکر می کردم که برای همین بود که مادرم نمی خواست آن تفنگ کوتاه را برایم بخرد، از بس قصه های کهنه خاندان و آباء و اجداد خودش را تعریف کرده و لاینقطع تکرار کرده بود، همان طور که دو پایش را توی يك كفش کرد و اجازه نداد من شمشیربازی کنم بهانه اش هم این بود که نمی دانم کدام يك از افراد خانواده ضمن شمشیربازی بر اثر حمله ای مرده بود چون شمشیر مشقی که دگمه سر آن را برداشته بودند رفته

بود توی گردنش البته اگر این واقعه را هم در روزنامه نخوانده باشد در ستون خبرهای گوناگون حوادث و جرایم در ستون محافل و مجالس ستون مواید ستون شہوت‌های افسارگسیخته که زائیده تن لطیف دختری زیبا خفته در جنگل^{۲۹} محصور مخفی در آن پشت است [...] اکنون بار دیگر پاییز آمده بود اما در همان يك سال آموخته بودیم که نه تنها از این لباس نظامی که اکنون جز داغ ننگ و ریشخند چیزی بیش نبود بیرون بیاییم بلکه شاید بتوان گفت از پوست خود نیز بیرون بیاییم بلکه پوست ما از آنچه يك سال پیش گمان می‌بردیم در آن است تهی شده بود یعنی دیگر سربازی درکار نبود، یعنی دیگر انسانی درکار نبود، اندك اندك آموخته بودیم که مثل حیوانات بشویم و هر وقت باشد و هرچه باشد بخوریم به شرط آنکه بتوانیم آن را بجویم و قورت دهیم، در حاشیة جنگل کنار محل کارمان درختهای بلوط بزرگی بود که تخم آنها روی جاده می‌افتاد و پخش می‌شد و عربها می‌آمدند و آن را جمع می‌کردند، نگهبان اول داد و فریاد می‌کرد و آنها را دور می‌کرد اما آنها مثل مگسهای سمج با حوصله و سرسخت برمی‌گشتند و سرانجام نگهبان چشم می‌پوشید و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و آنان را نادیده می‌گرفت و فقط مواظب بود که مبدا افسری سر برسد، من رفتم قاطی عربها شدم و روی زمین خم شدم و وانمود می‌کردم که بلوطها را برمی‌دارم و توی جیبم می‌گذارم و از گوشة چشم نگهبان را می‌پاییدم و همین که پشتش را به ما کرد خودم را انداختم توی جنگل و روی چهار دست و پا مثل حیوان از میان بوته‌های جنگلی می‌گذشتم و از میان خارها رد می‌شدم دستهایم پاره می‌شد اما حس نمی‌کردم و باز هم می‌دویدم و چهار دست و پا چهارنعل می‌رفتم سگ شده بودم با زبانی آویزان

دوان دوان و نفس زنان می رفتم [...] و سپس من اندك اندك شروع کردم به دیدن و چهارچوب پنجره را که باز بود و آسمان را که روشنتر شده بود و ستاره ای و سپس ستاره دیگری و بعد یکی دیگر را تمیز دادم که همه الماس گون و سرد و بی حرکت بودند و به سختی نفس می کشیدم و می خواستم يك پایم را از زیر بار دستها و پاهایمان که درهم پیچیده بود بیرون بکشم و هر دو مانند دوالپایی که چند سر و چند دست و پا داشته باشد در تاریکی زوزه می کشیدیم، من گفتم چه ساعتی ممکن است باشد؟ و او گفت چه فرقی می کند منتظر چه هستی منتظر روز هستی؟ روز که بیاید چه فرق می کند خیلی دلت هوا کرده دك و پوز کشیفمان را ببینی؟ من کوشیدم تا نفس تازه کنم و آن را از روی خودم بردارم و هوا بخورم بعد دیگر آن بار را روی خودم حس نکردم، فقط در تاریکی تکانهای پنهانی بی سر و صدا و خش خش احساس می کردم، کاملاً بیدار شدم و گفتم چه کار می کنی؟ جواب نداد، کم کم چیزها را بفهمی نفهمی تشخیص می دادم اما نه زیاد، شاید او می توانست مانند گربه در تاریکی آنها را ببیند، من گفتم ای خدا چه خبر است چه کار می کنی جواب بده و او گفت هیچی و من گفتم تو... کاملاً بیدار شدم و روی تخت نشستم و چراغ را روشن کردم، او لباسش را پوشیده بود و يك لنگه کفشش را دستش گرفته بود: لحظه ای او را دیدم، چهره شکننده اش بسیار زیبا و غمناک بود و دو رشته درخشان روی گونه هایش بود، يك لحظه درمانده و هاج و واج شد و بعد غضبناك و درهم کشیده شد و از دهان درهم کشیده اش فریادی بیرون آمد که این چراغ را خاموش کن من به روشنایی احتیاج ندارم، و من گفتم اما آخر چی، و او گفت خاموش کن خاموش کن به تو می گویم خاموش کن می فهمی خاموش کن بعد

صدای چراغ روی میز کنار تختخواب آمد که شکست و افتاد و با کفشی که به سوی آن پرت کرده بود درآمیخت و لحظه‌ای من دیگر هیچ چیز ندیدم و گفتم اما آخر چت شده و او گفت هیچی باز هم صداهای خفه و خاموشی در تاریکی شنیدم و فهمیدم دارد دنبال کفشش می‌گردد از خودم پرسیدم که توی این تاریکی چه طور می‌تواند این کار را بکند و گفتم ولی آخر چه خبر شده است و او همچنان که دنبال کفشش می‌گشت گفت ساعت هشت یک قطار هست و من گفتم قطار؟ اما آخر... تو که می‌گفتی شوهرت تا فردا بر نمی‌گردد و او جواب نداد و باز هم در تاریکی به کار خودش مشغول بود حتماً کفشش را پیدا کرده بود و پوشیده بود من صدایش را می‌شنیدم و حس می‌کردم ایستاده است و می‌رود و می‌آید و گفتم: خدایا! از جا بلند شدم اما او مرا زد و من افتادم روی تخت و او باز هم مرا زد از صورتش که خیلی نزدیک من بود مثل این بود که بادگلوبی بیرون می‌آمد که بخواهد آن را دوباره قورت بدهد و گمان می‌کنم می‌گفت ولم کن، می‌گفت حیوان کنیف بی‌شرف و من گفتم چی؟ و او گفت حیوان بی‌شرف حیوان بی‌شرف تو نمی‌توانستی کاری به کار من نداشته باشی تا حالا هیچ کس مرا این جور دست کم نگرفته است که مثل... و من گفتم دست کم؟ و او گفت هیچ من برای تو هیچ به حساب می‌آیم از هیچ هم کمترم کمتر و من گفتم ای وای، و او گفت من که... من که... و من گفتم دست بردار و او گفت به من دست زن و من گفتم دست بردار و او گفت به من دس... و من گفتم من خودم می‌برمت لازم نیست سوار قطار بشوی من با ماشین می‌برمت من، او گفت ولم کن ولم کن، در اتاق پهلویی کسی به دیوار زد، من از جا بلند شدم و دنبال لباسهایم گشتم گفتم خدایا! گفتم کجاست آن

چیز من... اما او دوباره مرا زد توی تاریکی هر جا می خورد می زد با يك چیز سفت می زد و گمان می کنم با کیفش بود و چندبار با تمام قوت زد يك بار به صورتم خورد و طعم عجیب ضربه ها را احساس کردم، چه تند بود چنانکه گویی گوشتی که روی گونه می ترکد همراه با درد شیرۀ سبز گسی را در اندرون پخش می کند که نامطبوع هم نیست و به اطراف پراکنده می شود، به یاد پوست افتادم، به یاد طعم گوجه و آلوی رسیده آبی رنگ شکاف خورده و شیرۀ شکر دار آنها، او را رها کردم و روی تخت افتادم و به گونه ام دست می مالیدم و باز هم صدای رفت و آمد شتابان او را می شنیدم با همان حرکات سریع و دقیقی رفت و آمد می کرد که زنها در موقع ضبط و ربط انجام می دهند، خم می شد و چیزی را از زمین برمی داشت و من از خود می پرسیدم چه طور می تواند این کار را بکند اما دیگر هیچ شکی نبود که می توانست در تاریکی ببیند بعد صدای قفل چمدان کوچکش را شنیدم و بعد صدای پاشنه های بلند کفشهایش را که با چابکی از اتاق گذشت و يك آن او را زیر نور چراغ راهرو دیدم اما صورتش را ندیدم: موها و پشتش در تاریکی مشخص بود، سپس در دوباره بسته شد و من صدای گامهای تندش را شنیدم که دور شد و کمتر شد و سپس دیگر هیچ صدایش نیامد و پس از لحظه ای خنکی سپیده دم را حس کردم و ملافه را روی خودم کشیدم و با خود فکر کردم که پاییز هم آن قدرها دور نیست، به یاد آن روز اول افتادم که سه ماه پیش در خانه او بودم و دستم را روی بازویش گذاشتم و با خود گفتم از همه اینها گذشته شاید حق به جانب او باشد و شاید این طریقتش نباشد یعنی این که با او یا بهتر بگویم با واسطه او به آن برسم (اما از کجا معلوم است؟) شاید این هم به همان بیهودگی و به همان اندازه خالی از

معنی و واقعیت باشد که قطار کردن حروف بر روی ورقهای کاغذ و آن را در واژه‌ها جستن، شاید حق به جانب هر دو آنها باشد، هم آن که می‌گفت که تو از هیچ يك چیزی درمی‌آوری و به آن خال و میخچه می‌گذاری ولی آخر خبرش توی روزنامه‌ها هم هست، به نحوی است که باید گفت بین مغازه‌هایی که نمای آنها از چوب مصنوعی زرد رنگ است و تابلوهای سیاه و طلایی دارند و آن کافه‌سیگارفروشی، یا بین نیمه شب و ساعت شش صبح یا بین دو توپ پارچه‌گاهی هم آن قدر وقت و آن قدر جا پیدا می‌کردند که به این جور کارها برسند - اما از کجا معلوم است، از کجا معلوم است؟ من هم بایستی در آن جا پشت پرچین مخفی می‌شدم و می‌دیدم که به آرامی به پیشاپیش او، به پیشاپیش مرگ خود در آن جاده پیش می‌رود و به قول بلوم با گستاخی و بلاهت و غرور و یوکی می‌خرامد و خوشش نمی‌آید یا شاید حتی به عقلش نمی‌رسد که اسبش را به تاخت براند و حتی صدای کسانی را که فریاد می‌زدند جلوتر نرود نمی‌شنید و شاید حتی در فکر زن برادرش نبود که سوارش می‌شدند یا بهتر بگوییم در فکر زنی که رفیق هم‌رمزش سوارش می‌شد یا به‌تر بگوییم رفیق سوارکاری او سوارش می‌شد زیرا او را در این زمینه همتای خود می‌دانست یا اگر بهتر باشد می‌گوییم نقطه‌مقابل خود می‌دانست زیرا آن زن بود که پاهایش را از هم باز می‌کرد و سوار می‌شد. هر دو بر يك حوری سوار می‌شدند (یا بهتر بگوییم آن حوری سوار آن دو می‌شد) يك زن که نفس نفس می‌زد و سسکسکه می‌کرد و مادیان بود، باری در بعدازظهری آرام و درخشان پیش می‌رفتم و از خودم می‌پرسیدم

چه ساعتی بوده است؟

با خودم حساب می کردم که جاده تقریباً شرقی غربی است و همان موقع سایه اش در نظر من آمد که سوار بر اسب بود و در سمت راست کوتاه شده بود و تقریباً با زاویهٔ چهل درجه به عقب مایل شده بود و آن موقع نیمهٔ دوم ماه مه بود و گمان می کنم خورشید روبروی ما و به سمت چپ بود (برای همین بود که چشمانمان نیمه کور بود و گذشته از آن نوعی شنزار و کاغذ سنبله زیر پلکهایمان حس می کردیم که علتش بیخوابی بود و هیچ چیز نمی توانستیم ببینیم مگر نمای سایه گرفته درختان و بامهای سنگی کاهدانها و خانه هایی را که مانند فلز مانند کلاه کاسک در میان این سبزه زار تیرهٔ سبز سیر می درخشید و مزرعه ها بی آنکه حنایی شده باشند به رنگ سبز مایل به زرد بودند، و آسفالت جاده هم روبروی ما برق می زد) و خورشید در جنوب غرب بود پس تقریباً ساعت دو بعد از ظهر بوده است ولی از کجا می توان فهمید؟

می کوشیدم تا خودمان را در ذهن مجسم کنم خودمان که چهار نفر بودیم و سایه هایمان ریز بود و بر سطح زمین جا به جا می شد و در جهت عکس مسیری حرکت می کردیم که تقریباً موازی مسیری بود که ده روز قبل درپیش گرفته بودیم تا به مقابلهٔ دشمن برویم در این مدت محور نبرد اندکی جا به جا شده بود و مجموع آرایش قشون بر اثر این جابجایی تقریباً پانزده تا بیست کیلومتر از جنوب به شمال منتقل گشته بود به نحوی که طرح مسیری که هر واحد نظامی طی کرده بود از روی خطهای پیکان دار یا جهت داری معلوم می شد که حرکت رسته های قشون (سوار، پیاده، مسلسل انداز) درگیر نبرد را بر روی نقشه نشان می داد و حرکت رسته ها با حروف درشت مشخص شده بود تا نام يك ده سده یا حتی دهکده یا حتی آبادی یا

آسیاب یا تپه یا چمنزار هم به دست آیندگان برسد، جاهایی با نامهایی
از این قبیل:

چهارباد

خار

خرچنگ

سوراخ گرگ

الاغ آباد

تاندنیر قشنگ

کبوترخان

وردست شیطان

سفید خرگوش

ماچه پشت

صلیب کارمل

شبگز آباد

جنون آباد

سفید آباد

آهنپور آباد

خراب بیشه

شاه بیشه

کنار بیشه

ده روزه

کهنه کفش

دیگچه

خاکستردان

جگنزار
چمن گل سرخ
مارتن صحرا
بنوا صحرا
خرگوش صحرا

تپه‌ها در روی نقشه با خطهای کوچکی نشان داده می‌شد که نقش بادبزی نوک آنها بود و بر لب خط دندان‌دندان خط الرأس قرار گرفته بود به نحوی که چنین می‌نمود که هزارپای پر پیچ و خمی از میدان نبرد گذشته است، هر رسته قشون با مربع کوچکی نشان داده می‌شد که پیکان مربوط به آن رسته از آن مربع بیرون می‌آمد و هر کدام در آنجا که بیرون می‌آمد طوری خم می‌شد که تقریباً به شکل قلاب ماهیگیری درمی‌آمد، یعنی نوک پیکان در جهت عکس آن قسمت از خط بود که به اصطلاح دسته بادبزن به شمار می‌آمد، و رأس منحنی طوری رسم شده که با نقطه‌ای که در آن جا با قشون دشمن برخورد کرده بودند تلاقی می‌کرد و از این رو مجموع نبردی که در گرفته بود بر روی نقشه ستاد با يك ردیف قلاب ماهیگیری نشان داده می‌شد که به موازات یکدیگر قرار گرفته و نوک هر قلاب به سوی غرب بود، با این طرز که حرکات واحدهای گوناگون نظامی به صورت طرح نشان داده می‌شد واضح است که به عوارض طبیعی زمین و موانع پیش‌بینی نشده‌ای که ناگهان ضمن نبرد پدیدار شده بود توجه نشده بود و مسیر واقعی حرکت درواقع به صورت خطهای شکسته کژمژی بود که گاهی روی هم برمی‌خوردند و درهم برهم می‌شدند و در کشیدن آنها بایستی از يك خط کلفت درشت آغاز کرد که بعد از آن نازک می‌شد و (مانند خط باریکه آب بر روی نقشه که

ابتدا نمایان است و رفته رفته - برخلاف رودهای دیگر که پهنای آنها از سرچشمه تا خور پیوسته بیشتر می شود - ناپدید و محو و بخار می شود و شنهای بیابان آن را در خود فرو می کشند) سرانجام به يك نقطه چین می رسید که نقطه ها نیز از همدیگر فاصله می گرفتند و دانه دانه می شدند و سرانجام یکسره محو می شدند.

اما این را چه می توان نامید: جنگ که نمی توان گفت طرز کهن انهدام یا قتل عام یکی از دو قشون نبود بلکه بهتر است بگوییم ناپدید شدن یا فرو رفتن چیزی بود در کتم عدم یا در کلّ نخست که تا همین يك هفته پیش هنگها و گردانها و اسوارانها و جوخه هایی از آدمها بود یا حتی از این بالاتر: ناپدید شدن هرگونه تصوّر یا مفهوم هنگ و گردان و اسواران و جوخه ای از آدم بود یا از این هم بالاتر: ناپدید شدن هرگونه تصور و هرگونه مفهومی بود چندان که تیمسار در پایان برای زندگی کردن هیچ گونه دلیلی پیدا نکرد نه تنها برای آنکه در مقام تیمسار یعنی در مقام سرباز زندگی کند بلکه برای آنکه در مقام يك موجود متفکر زندگی کند و این بود که مغز خود را متلاشی کرد جنگیدن برای آنکه تسلیم خواب نشویم

چهار سوار همچنان میان چراگاههای محصور و پرچینها و باغها و دسته دسته خانه های قرمز رنگ پیش می رفتند که گاهی از هم جدا بود و گاهی در کناره جاده به یکدیگر پیوسته بود تا آنکه خیابانی درست می کرد بعد دوباره از یکدیگر فاصله می گرفت و بیشه های پراکنده در صحرا بودند لکه هایی مانند ابرهای سبز رنگ که با شاخکهای تیره سه گوش دندان دندانه و سیخ سیخ می شد. و هنوز هم سرباز بودند زیرا لباس نظامی به تن داشتند و مسلح بودند یعنی هر چهار تن از آن شمشیرهایی داشتند که به آنها قداره

می‌گویند و تقریباً به درازی يك متر و وزن دو کیلوگرم است و تیغه آن اندکی خمیده است و سخت تیز شده و در غلافی فلزی قرار دارد که آن غلاف خود پوشیده در غلافی از پارچه بلوطی است، شمشیر و غلاف به دو تسمه آویزان است که یکی را تسمه قاج زین و دیگری را تسمه شمشیر می‌خوانند و به سمت چپ زین بین جای ران سوار و پشت زین آویزان است به نحوی که غلاف در زیر ران چپ سوارکار برجستگی کمی پدید می‌آورد و دسته شمشیر سمت چپ قاج زین قرار می‌گیرد و سوارکار می‌تواند در وقت نیاز آن را با دست راست بگیرد، دو افسر به هفت تیر سازمانی هم مسلح بودند و دو سرباز سواره نظام به تفنگ لوله کوتاهی که حمایل کرده بودند.

و آن قدرها هم سرباز نبودند زیرا از هرگونه صف بندی منظم جدا شده بودند نمی‌دانستند چه باید بکنند نه فقط از آن رو که کسی که در میان آن چهار تن بالاترین درجه را داشت (جناب سروان) هیچ دستوری دریافت نکرده بود (جز اینکه شاید به او دستور داده بودند که به فلان نقطه عقب بنشیند اما تاریخ این دستور هم دیشب یا پریشب بود چندان که محال بود بفهمند که آیا آن نقطه به دست دشمن افتاده است یا نه) زخمیها یا کسانی که در جاده به آنها برخورد می‌کردند می‌گفتند که به دست دشمن افتاده است) و آیا بالاخره آن دستور را می‌توان همچنان معتبر دانست و اجرا کرد یا نه) بلکه همچنین از آن رو که ظاهراً او (جناب سروان) دیگر رغبتی به دستور دادن نداشت و حتی از تمایل به اینکه از فرمانش اطاعت کنند به جنب و جوش نمی‌آمد و این اندکی پیش از آنجا معلوم شد که دو امربر دوچرخه سوار که هنوز به دنبال آنها می‌آمدند گفته بودند که دیگر حاضر نیستند ادامه بدهند و او حتی سرش را برنگردانده بود تا به

آنها گوش کند و دهانش را باز نکرده بود که آنها را از ترك خدمت منع کند و حتی هفت تیرش را نکشیده بود تا آنها را تهدید کند، اما آدم از کجا بداند؟

پنج اسب با گامهایی به اصطلاح خوابگردوار پیش می رفتند چهار تا از آنها دورگه بودند که از جفتگیری مشهور به انگلیسی - عربی زاده شده بودند و دوتا از آنها اخته نشده بودند و اسب سروان اخته بود اسب چهارم (که زیر پای سرباز سواره نظام بود) درواقع مادبان بود، سن اسبها از شش سال تا یازده سال بود، رنگ پوست آنها: اسب سروان کهر قهوه ای یعنی تقریباً سیاه بود با لکه سفیدی بر روی پیشانی، اسب ستوان کردند طلایی بود، اسبی که زیر پای سرباز سواره نظام بود کهر بود با کاکل سفید بر روی سر و دو لکه سفید بر دست و پا (بر دست و پای راست)، اسب گماشته به رنگ کهر روشن (ماهون) بود و بر دست راست يك لکه سفید داشت و اسب یدکی (که اسب گاری کشی بود با خاموت بندی برای مسلسل و تسمه های بریده (آیا به ضرب شمشیر بریده شده بود؟) که روی زمین می کشید) از آن اسبهای بارکش مصادره ای به رنگ کردند بلکه حنایی بلکه گلی شرابی بود که خال خال خاکستری داشت و دمش به رنگ خاکستری مایل به زرد و اندکی موجدار بود و کاکلی بر سر داشت که تا سوراخهای بینی می آمد و لب بالایی سفید گلی بود و از آن اسبهایی بود که به آنها می گویند «در سفیدش آب می خورد»، یال هر پنج اسب را طبق مقررات نظامی از ته زده بودند و یال همه آنها (جز اسبهای کردند) به شکل قیطانهای سیاه کرکدار درآمد بود که وقتی اسب سرش را بالا می گرفت حلقه حلقه می شد به نحوی که پوست روی برجستگی بالایی گردن باد می کرد و به صورت چینهایی روی هم

قرار می گرفت، دمهایشان دراز بود و تا پشت زانو می رسید، یکی از پنج حیوان - آن که مال ستوان بود - لُگه می رفت یعنی نوک سم پای چپش را به پاشنه دست راستش می زد مثل مواقعی که چهارنعل می رفت، اسب گماشته از پای چپ اندکی می لنگید چون کف پایش زخمی برداشته بود که شاید بر اثر سنگ سیمانی راه آهن بود که پریشب که دسته خود را از کمینگاه قبلی بیرون می کشید مجبورش کرده بودند روی آن چهارنعل برود شش روز بود که نتوانسته بودند زین یا یراق را از روی اسبها بردارند و شاید در زیر زین بر اثر سایش یا هوا ندیدن زخمهای بزرگی پیدا شده بود.

اما آدم از کجا بداند، از کجا بداند؟ چهار سوار و پنج اسب خوابگرد بودند که پیش نمی رفتند بلکه پاهایشان را درجا برمی داشتند و می گذاشتند درواقع در جاده بی حرکت بودند، نقشه و سطح پهناور زمین و چمنزارها و بیشه ها به آرامی در زیر پای آنها و گرداگرد آنها جا به جا می شد و محل پرچینها و دسته های درخت و خانه ها نسبت به یکدیگر به طور نامحسوس عوض می شد، چهار سوار نیز با شبکه نامریی پیچیده ای با یکدیگر مربوط می شدند شبکه ای از نیروهای قهار جذب کننده و دفع کننده که درهم می پیچید و عجین می شد تا به اصطلاح با برآندهای خود قالب چندضلعی گروه را بسازد که آن نیز بر اثر عوارض درونی و بیرونی دگرگون می شد.

مثلاً سرباز سواره نظام که در پشت سر و سمت راست ستوان بر اسب سوار بود لحظه ای (آن لحظه که ستوان رویش را به سروان می کند تا پاسخ او را بدهد) نیمرخ او را می بیند که از سرشتی متفرعن یا گیج خبر می دهد به نحوی که آن بی اعتنایی که سرباز

سواره نظام يك لحظه پيش نسبت به ستوان احساس می کرد یا گمان می کرد احساس می کند بی هیچ دلیل به احساسی نزدیک به احساس دشمنی و تحقیر تبدیل می شود حال آن که در همان لحظه همین که چشمش به زیر کلاه کاسک می افتد و آن پشت گردن جوان و تقریباً کودکانه و باریک و حتی لاغر و حتی به ظاهر رنجور را می بیند و نگاهش را پایین تر می آورد و بالاتنه و شانه ها و کتفهای زار و نزار را می کاود همان دشمنی که تازه پدید آمده بود با نوعی دلسوزی تعدیل می شود چندان که دو انگیزه دلسوزی و دشمنی یکدیگر را خنثی می کنند و برآیند آنها همان احساس بی اعتنایی است که بار دیگر پدید می آید باری

دو افسر لابد آن قدر که باید و شاید از یکدیگر دور بودند اما با این حال روابط آنها آمیخته به نوعی رعایت و احترام دوجانبه به آداب و رسوم بود که این خود به آنان امکان می داد به گفتگویی بی آزار و بی مزه و بیهوده که علی الخصوص اکنون - در نزدیکی مرگ - ارزش داشت مشغول شوند و وسواس آنها در حفظ وقار و ظاهر خوش بر آنان واجب می کرد که حرفهای بی آزار و بی مزه و بیهوده رد و بدل کنند

سروان و مصدرش به فاصله تقریباً چهارمتر راه می پیمودند بی آنکه اولی هرگز سربرگرداند و دومی را طرف سخن قرار دهد درحالی که گذشته از آن وسواس پر تبختر نسبت به وقار شاید همصحبتی او را بر همصحبتی ستوان دوم ترجیح می داد (اما آدم از کجا بداند؟) زیرا پیوندهایشان قدیمی تر و تنگ تر بود و در نتیجه هوس (یا نیاز) سروان پدید آمده بود که او را به ازدواج با دختر جوانی که تقریباً نصف سن او را داشت کشانده بود و هوس آن دختر

او را به برپاداشتن اسطبل از اسبهای مسابقه و به خدمت گرفتن سوارکاری کشانده بود که هوس زن جوان بلکه هوس تن زن جوان... مگر آنکه بگویم هوس روح او بود و آن هم با درنظر گرفتن هیئت ظاهری و سر و شکل سوارکار که ابدًا هیچ چیز فریبده‌ای در آن نبود مگر آنکه بگویم بدون درنظر گرفتن هیئت ظاهری او و همچنین بدون درنظر گرفتن صفاتی (مانند مهارتش در سواری اسبهای مسابقه) که می‌توانست شکل ظاهری او را که چندان فریبده نبود به فراموشی کشاند آن زن در وجود او چیزی نیافته بود مگر (اما آدم از کجا می‌داند زیرا بعدها - یعنی وقتی جنگ تمام شد - آن زن به کلی حاضر نشد اعتراف کند که حتی امکان داشته است در زمانی با او روابط خصوصی بهم زده باشد، حتی هیچ نپرسید که بر سر او چه آمده است و هیچ درصدد برنیامد تا او را دوباره ببیند (او هم درصدد برنیامد)، به نحوی که شاید در همه این قصه هیچ چیز واقعی وجود نداشت و چیزی نبود مگر ولن‌گاریهای بی‌سر و ته و غیبتها و لافزنیهایی که دو مرد جوان اسیر و خیالانی و محروم از زن او را به آنها می‌کشاندند یا بهتر است بگویم از زیر زبان او می‌کشیدند) مگر آنکه بگویم در وجود او چیزی نیافته بوده مگر يك آلت [...] آلتی سهل و آسان یاب بود هم به سبب انقیاد برده وار او و هم به سبب آنکه آن زن هر بار که می‌خواست به آسانی می‌توانست به آن دست یابد یعنی هر بار که هوس می‌کرد تا نیازهای ابتدایی جسم یا شاید روح خود را برآورده سازد - نیازهایی مانند ستیزه‌جویی و تلافی و انتقام را و نه تنها در حق مردی که او را به زنی خود درآورده (خریده) بود و ادعا می‌کرد که مالك او است بلکه در حق آن طبقه اجتماعی و طرز تربیت و آداب و رسوم و اصول و قید و بندهایی که به آنها کین

می‌ورزید

روابط بین سروان و سوارکار سابق مقید به قید دیگری نیز بود که برداشتن آن تقریباً محال است و آن قیدی است که تفاوت زیاد در امکانات پولی و همچنین اختلاف درجه بین دو انسان فراهم می‌آورد و چیز دیگری نیز بر شدت آن می‌افزود و آن اینکه هر يك از آن دو زبانی غیر از زبان دیگری به کار می‌برد و این خود بین آن دو سدی گذرناپذیر می‌کشید که جز در زمینه مسئله‌ای فنی و ذوقی که آنان را به یکدیگر پیوند داده بود (یعنی همان اسبها) آن دو نه فقط برای بیان چیزهای یکسان واژه‌های متفاوت بکار می‌بردند بلکه واژه‌های یکسانی را برای بیان چیزهای متفاوت بکار می‌بردند و سروان شاید نسبت به قریحه‌هایی که آن سوارکار سابق در سوارشدن بر اسب یا سایر مخلوقات نشان می‌داد در دل بغض یا نوعی حسادت داشت و این یکی به صورتی کاملاً طبیعی و خالی از هرگونه اندیشه پنهانی (چون به مدد بخت بلند در آن محیط اجتماعی پا به دنیا نهاده بود که بر اثر نداشتن وقت و فراغت فرآورده فرعی و انگلی مغز (اندیشه) هنوز امکان نیافته بود تا خرابیهایی به بار آورد، در نتیجه آن عضو درونی که در حفرة گردن است مهیای آن بود که به انسان کمک کند تا وظایف طبیعی خود را انجام دهد)، همان احساساتی را در دل داشت که فردی که از میان طبقه زحمتکش برخاسته است نسبت به کسی احساس می‌کند که به او وابستگی مادی - و به تبع آن - وابستگی مقامی دارد، یعنی در وهله نخست (با وجود پاره‌ای احساسات مانند احترام قلبی و همدلی یا همدردی شگفت‌آمیز که بعدها توانست پدید آید) ادب و ستایش (این یکی به خاطر پول و قدرتی که در چنگ طرف است) که در عین حال آمیخته به تکریم و بی‌اعتنایی محض

بود، سروان تاحدی برای او وجود داشت که به او پول می داد (بابت آنکه سوار اسبهایش شود یا آنها را تعلیم دهد) و بعد از آن استحقاق یافته بود که به او فرمان بدهد، و به همین سبب هرگونه پیوند یا احساسی محکوم به آن بود که در همان آن که به هر دلیل (ورشکستگی، تعطیل اسطبل اسبهای مسابقه، انتخاب سوارکار یا تعلیم دهنده دیگر) سروان نخواهد یا نتواند به او مزد بدهد یا (بر اثر تغییر مأموریت، جراحت یا مرگ) به او فرمان بدهد نابود شود.

سرباز سواره نظام و سوارکار سابق (هرچند هر کدام به جهات متفاوت) از هرگونه وسواسِ وقار و تشخیص آزاد بودند و دیر به دیر حرفهایی با هم رد و بدل می کردند که فرعی و کوتاه و تقریباً نامربوط بودن آنها از يك سو بر اثر خلق و خوی سربتو و کم حرفی سوارکار بود و از سوی دیگر بر اثر خستگی بی اندازه ای بود که هر دو گرفتار آن بودند، سرباز سواره نظام تن داده بود به اینکه همچنان سروان را (یا بگذارد اسبش همچنان اسب سروان را) دنبال کند درحالی که اکنون نسبت به سروان فقط نوعی خشم مبهم و بهت آلود و درمانده احساس می کرد.

اما آدم از کجا بداند، چه بداند؟ پس تقریباً دو بعد از ظهر بود، وقتی بود که پرندگان دیگر آواز نمی خوانند و گلها جمع می شوند و نیمه پلاسیده زیر آفتاب آویزان اند وقتی که مردم معمولاً خوردن قهوه را تمام کرده اند وقتی که فروشندگان روزنامه های عصر نخستین جیره خود را از عنوانهای درشت عرضه می کنند اما هنوز ستون ورزش و بخت آزمایی درنیامده است، زنگ نخستین دور مسابقه به صدا درآمده و فقط علامت شروع را می زند و من در راه روی يك دیوار آجری اعلان کهنه ای می بینم که خیس و پاره شده است، اعلان

مسابقات لا کاپل Lacapelle است، در شمال مردم به شرط بندی و جنگ خروسها علاقه دارند با آن دمه‌های رنگارنگ و پرهایشان که نقش آبی و سبز دارد و بال می‌زند و پراکنده است، روستاهای پراز مرغزار و بیشه و برکه‌های آرام برای ماهیگیری روزهای یکشنبه (اما کجا بودند ماهیگیرها و آب‌تنی‌کننده‌ها و بر و بچه‌ها که به یکدیگر گل می‌پاشیدند و شورت راه‌راه پوشیده بودند و کجا بودند میخواران میخانه‌های بین‌راه که آلاچیق داشتند و تاب برای دخترکان - اما دخترکان کجا بودند با آن پیراهنهای کوتاه سفید و ساقهای نوپای تر و تازه و برهنه...) فلاندریها، فلاهوته‌ها Flahutes چهره‌های سرخ و سفید و خانه‌ها به رنگ خون گاو، اعلانهای زرد رنگ مشروب انیس Anis روی نماهای آجری، می‌گفتند که در پشت اعلانهای يك نوع جوشانده کاسنی خیرها و طرحها و نقشه‌هایی برای دشمن هست، شاید اگر یکی از آن اعلانها را پیدا می‌کردیم فردای آن روز می‌توانستیم فرار کنیم و دستگیر نشویم، اگر به طرف شمال رفته بودیم به جای آنکه، اما برای این کار بایستی راههای گود و کوره‌راههای جنگلها و بیشه‌ها را بلد باشیم، بشناسیم (باز هم نفس‌زنان و پنهانی از پرچینی به پرچینی سر می‌خوردیم و پیش از آنکه از مرغزارها و جاهای سرباز بگذریم کمین می‌کشیدیم و نفس‌نفس می‌زدیم) درخت کروی شکل شاخ چوبی معدن سنگ آجریزی دره کوچک دیوار سیم خاردار خاکریز پهلوی آن، خاک زمین تماماً از نزدیک صورت برداری شده و روی نقشه‌های ستاد با کمترین پستی و بلندیهای رسم شده و شناخته شده است جنگلها را به صورت زمینی نشان داده‌اند که تخمهای گرد هلالی شکل در آن افشاندن شده و دور تخم‌ها نقطه چین شده است چنانکه گویی آنها را

تازه چیده باشند نهالها به صورت بیشه‌های نقطه‌چین دور تنه درختهایی که از پا اره شده است تقسیم گشته است (باید آنها را به رنگ زرد کاسنی مانند چوبی که تازه بریده شده رنگ کنند) تنه درختان و خطهای نقطه‌چین در کناره جنگل پرشت‌تر و بهم پکیده‌تر می‌شدند چنانکه گویی دیواری نفوذناپذیر و مرموز می‌افراشتند، ما می‌توانستیم آن دیوار را ببینیم که پرزدار و سبز تیره بود و روی تپه‌های جنوب گسترده بود، حتماً برای همین بود که ما به طرف آن راه افتادیم و با خود فکر می‌کردیم که آیا به آن خواهیم رسید یا نه اما نخست می‌بایست دوباره از این طرف جاده به آن طرف برویم و در آن جا پرنده پر نمی‌زدولی با وجود این ما خود را پنهان کردیم و به آن نزدیک شدیم و با پرش از این طرف به آن طرف رفتیم و پا به دو گذاشتیم و من برای آخرین بار دیدمش و مجال داشتم که بشناسمش و با خود گفتم حالا دیگر باید راستی راستی شروع کرده باشد به گندیدن چه خوب است که همین جا بگردد و عفونت گیرد و متعفن شود تا جایی که همه زمین همه عالم ناگزیر شوند بینی‌شان را بگیرند اما دیگر هیچ کس آن جا نبود هیچ کس غیر از پیرزنی که يك حلب شیر را از کنار دیوار کارخانه می‌برد و مثل این که ترسیده باشد سر جایش ایستاد یا شاید فقط تعجب کرده بود که می‌دید ما مثل دزدها از آنجا می‌گذریم

چیزی بود شبیه صحنه خالی تئاتر چنانکه گویی دسته‌ای نظافتچی از آنجا رد شده باشند راهزنان و فاتحان چیزی را به جا نمی‌گذاشتند مگر آنکه آن قدر سنگین و دست و پاگیر باشد که نتوان آن را برد یا به راستی به هیچ دردی نخورد اکنون دیگر حتی چمدان شکافته نیز در آن جا نبود من دیگر آن کهنه پاره گلی رنگ و مگسها

را نمی دیدم اما شك نیست که باز هم دست به کار شده بودند یعنی بر سر سفره بودند وزوز می کردند و توی سوراخهای بینی می رفتند و بیرون می آمدند بعد همچنان که می دودیم از نبش دیوار پیچیدیم و من دیگر آن را ندیدم، در هر حال این که غیر از يك اسب مرده يك لاشه چیز دیگری نبود که فقط به درد دباغها می خورد: شاید به درد پیله ورها و قراضه جمع کنها و آشغال برچینها هم می خورد که لوازم جامانده یا به درد نخور را جمع می کردند و اکنون که هنریشگان و تماشاگران رفته بودند و صدای توپ هم دور می شد و اکنون از سمت راست از طرف غرب می آمد يك مناره خاکستری پیازی شکل بر فراز ده دیده می شد اما دانستن این که آیا ده را گرفته اند از کجا باید فهمید از کجا باید فهمید ما می توانستیم نامهای مرموز آنها را بر روی لوحه های راهنمایی و سنگهای کیلومتر شمار کنار جاده ها ببینیم که آنها نیز پر آب و رنگ و قرون وسطایی بودند لی یسی Liessies نظیر لی یس [شادی عمومی] کرمس [عید و جشن] هنن Henin نظیر نه نن [عزای عمومی] هیرسون Hirson نظیر هریسون [خارپشت] هیرسوت [خشن] مورچه ها یکپارچه شنگرف - آجر، صف حشرات سیاه در سراسر دیوار می لغزیدند و ناپدید می شدند و آدم از خود می پرسید کجا در فرو رفتگی درها و شکافها و سوراخ سنبه ها و روزنه های ریزی که حتی سوسك هم نمی توانست توی آن برود پهن می شدند و ناپدید می شدند و محو می شدند و هربار که گلوله تویی می رسید و منفجر می شد ابری از غبار و کثافت می پراکند و آدم درست نمی دانست چرا در این خرده گچها و این شهر که هیچ چیز دیگر در آن وجود نداشت مگر این صف رقت انگیز مورچه ها و ما چهار تن بر روی اسبهای مردنی از کار افتاده مان، اما باید قبول کرد

که ذخیره‌ای داشتند و موجودی مفصلی که پرتاب کنند، شاید شب پیش آنها را تخلیه کرده بودند و حالا گاه و بیگاه آنها را شلیک می‌کردند تا زحمت بارگیری آنها را در کامیون مهمات از دوش بردارند، زن‌ها بچه‌ای را که از شکمشان بیرون آمده بود محافظت می‌کردند و میوه دل و اندرون خود را در بغل می‌فشردند و لنگه‌های بارو لحاف‌های قرمز شکافته را می‌بردند که پرها و کرک‌هایشان پخش می‌شد و دل و روده و شکنجه سفید خانه‌ها به بیرون می‌ریخت که مانند نوارهای دراز و رشته‌های کاغذی و تاج‌های گل روی زمین کشیده می‌شد و گاهی به درختان آویزان می‌شد آن قدیس کی بود که من صحنه شکنجه دادن او را بر یک پرده نقاشی دیده بودم در خیمان قوی بازو دل و روده کبود و خون آلودش را که از شکمش بیرون ریخته بود به دور منجنیقی می‌پیچیدند، بار دیگر همان اعلانها را دیدم حتماً دست کم مال یک سال پیش بود اما مربوط به مسابقه اسبدوانی می‌شد، یعنی اسبها را به خاموت می‌بستند و می‌دواندند، کسی سوارشان نمی‌شد، این اسبی که سوارش بودم مال من نبود بلکه مال آدم ناشناسی بود که مرده بود شاید این موضوع چندان اهمیتی نداشت اما من حسرت آن چراغ قوه نو و آن ژامبونی را می‌خوردم که با هر زحمتی بود دیروز توانستم در خانه‌ای که قبلاً از سر تا تهش را غارت کرده بودند پیدا کنم، چه کار مزخرفی است که آدم توی سواره نظام باشد و گرفتار عقب‌نشینی بشود و آخر از همه وقتی که همه پیاده نظام‌ها و توپچیا همه چیز را کش رفته‌اند سر برسند: یک هفته تمام فقط یک چیز برای خوردن پیدا کردیم آن هم کمپوت میوه بود فقط همین چیز خوردنی را جا گذاشته بودند، شربت قندهای چسبناک را همان طور از سر شیشه می‌نوشیدیم و قورت می‌دادیم و از دو گوشه لب‌هایمان

می چکید و همان طور که سوار اسب بودیم شیشه را که هنوز سه چهارم پر بود پرت می کردیم که کنار جاده می شکست اصلاً نمی شد آن را ببریم چون به همه جا می پاشید، حسرت شستشو و نظافت هم داشتیم دلم می خواست خودم را بشویم و آب تنی کنم و صفایی بکنم و ریزش آب را روی بدن خود احساس کنم مرده ها همه سراپا در کثافت تهوع آوری فرو رفته بودند خونشان مانند فضولات خلاف ادب شده بود چنانکه گویی زیر پایشان خرابی کرده باشند حالا بیا و در زمان جنگ بخواه شستشو کنی روی خرجین سمت چپ که با تسمه بسته شده بود يك سطل برزنتی سازمانی بود که مثل فانوس کاغذی جمع و چندان می شد و اصلاً برای آب دادن به اسبها بود اما ما مخصوصاً برای تراشیدن صورت از آن استفاده می کردیم هر بار که به یاد این سطلها می افتم آنها را پر از آب در نظر می آورم و پوسته نازك ترك خورده صابون آلود آبی رنگی مانند روبالشی روی آنها کشیده شده، و روی دیواره های زبر، خوشه های حباب چسبیده بود، در سمت يك گازانبر بود برای بریدن سیمهای خاردار، از خود می پرسیدم این ابلهی که مرده است چه چیزهایی توی کوله پشتیهایش چپانده و این ور و آن ور می برده است آن قدر چپانده بود که نزدیک بود بشکافد حتماً يك پیراهن و يك شورت کثیف بود و شاید هم نامه های زنی که از او می پرسید مرا دوست می داری یا نه، اینکه معلوم است بیشتر از این چه می خواست که من چهار سال غیر از او هیچ فکر و ذکری نداشتم شاید هم جورابهایی که آن زن برایش بافته بود ولی در هر حال حتماً او کوتاه قد بوده است زیرا بند رکابهای اسبش برای من خیلی کوتاه بود و زانوهایم را بالا می آورد و آنها را لای خرجینها گیر می انداخت در حالی که من عادت کرده بودم

منظورم آن است که کادت عرده بودم منظورم آن است که کادرده بودم با پاهای کشیده سوار اسب بشوم نه مثل این میمونهای سوارکار قصد داشتم که بند رکابها را درازتر کنم از وقتی که سوار اسب شده بودم هی با خودم می گفتم که باید به اندازه يك يا حتى دو سوراخ درازترش کنم ولی الان يك ساعت هم گذشته بود و هنوز این کار را نکرده ام با خودم فکر می کردم و امیدوار بودم که همین الان در هر حال تصمیم می گیرد چهارنعل برود با خودم فکر می کردم خدایا آخر باید از اینجا فرار کرد باید چهارنعل از این کشتارگاه بیرون رفت آخر در این کشتارگاه کاری غیر از این نمی کردیم که مثل نشانه تیر با کمال افتخار گردش کنیم اما شاید حیثیتش مانع از این کار می شد نژادش طبقه اش و سنتها مگر آنکه آن قدر احمق بود که عشقش به اسبهایش مانع از این کار می شد زیرا حتماً ناچار بود به یکی از آن چهارنعلهای حسابی دست بزند تا بتواند خودش را از این کمینگاه بیرون بکشد و شاید فقط همین حساب را با خودش می کرد که اسبش به استراحت نیاز دارد حتی اگر این استراحت به قیمت جان خود او تمام بشود همان طور که اندکی پیش نگرانش آن بود که به اسبش آب بدهد: از همین رو اسبش را همچنان قدم آهسته می برد زیرا پشت اندر پشت یاد گرفته بود که وقتی حیوانی را به تقلای شدیدی واداشته ایم باید بگذاریم نفس تازه کند و برای همین بود که اشراف منشانه و پهلوانانه با گامهای پرهیمنه لاک پشتی جلو می رفتیم و او چنانکه گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است همچنان با آن ستوان کوچولو حرف می زد و حتماً او را با قصه شاهکارهای سوارکاری خود و شرح محسنات دهنه لاستیکی برای اسب سواری در مسابقه سرگرم می کرد چه آماج خوبی بود برای این اسپانیاییهای خونسرد سرکش تمام عیار و

ناسازگار باید به این موعظه‌های اشك آلود دربارهٔ برادری جهانیان و الههٔ عقل و فضیلت معتقد بود و همانها پشت درختان چوب‌پنبه یا زیتون در انتظار او کمین کرده بودند من از خود می‌پرسم در آن موقع مرگ چه بویی داشته است چه دمی داشته است اگر مثل امروز آن جور که در شعرها آورده اند بوی باروت و افتخار نمی‌داده است بلکه بوی دل بهم‌زن تهوع‌آور گوگرد و روغن سوخته می‌داده است تفنگهای سیاه و روغن آلود مانند ماهی تابه‌ای که روی اجاق جا مانده باشد جلزولز می‌کرد و دود از آنها بلند بود بوی گند چربی و گج و گرد و غبار

شاید ترجیح می‌داد این کار را خودش نکند و امیدوار بود که یکی از آنها زحمت این کار را برای او بکشد و مانع از آن شود که او آن لحظه تلخ را بگذراند اما شاید هنوز شك داشت که او (یعنی عقل یعنی فضیلت یعنی کبوتر کوچکش) به او خیانت می‌کند شاید فقط وقتی که سر رسید چیزی پیدا کرد که دلیل به شمار می‌آمد مثلاً مثل آن مهتری که توی گنج‌های قایم شده بود، چیزی که باعث شد تا عزمش جزم شود و به او بی‌هیچ شك و شبهه چیزی را ثابت کرد که نمی‌خواست باور کند یا شاید غرورش مانع از آن بود که ببیند، این چیزی که حتی جلو چشمش پهن شده بود، زیرا ایگلسیا خودش می‌گفت که او همیشه وانمود می‌کرد که هیچ بویی نبرده است تعریف می‌کرد که يك بار نزدیک بوده غافلگیرشان کند و آن زن از ترس و از شهوت فرو ننشسته بر خود می‌لرزیده است و به زحمت مجال پیدا کرده است خودش را در اسطبل جمع و جور کند و او حتی يك نگاه هم به آن زن نینداخته است و یکر است به طرف همان کره‌مادیان رفته است و خم شده است و دستی به زیر زانوی آن مالیده و فقط گفته

است تو گمان می کنی همین يك دفعه بادکش کردن بس باشد به نظر من تاندون هنوز هم ورم دارد گمان می کنم با همه اینها چندبار دیگر هم باید بادکش کرد، و همچنان وانمود می کرد که هیچ چیز نمی بیند روی اسب اندیشناك و لاقید بود و به دیدار مرگ می رفت که شاید مدتی بود انگشت به سوی او دراز کرده بود و من بالاتنه او را دنبال می کردم که استخوانی و شق و رق بود و روی زین قوس زده بود و لکه ای که نخست برای تیراندازی که کمین گرفته بود درشت تر از يك مگس نبود هیکل باریکی که بر بالای مگسك تفنگ نشانه گرفته عمود بود و بعد رفته رفته که نزدیکتر می شد درشت تر می شد چشم بی حرکت و دقیق قاتلش که شکبیا بود و انگشت اشاره اش روی ماشه تفنگ بود به اصطلاح پشت چیزی را می دید که من روی آن را می دیدم یا من پشت آن را می دیدم و او رویش را می دید یعنی ما دو تا من که او را دنبال می کردم و او که می دید جلو می آید روی هم رفته تمام معما را می دانستیم (قاتل می دانست که چه بر سر او خواهد آمد و من می دانستم که چه بر سر او آمده است، یعنی قبل و بعد را، یعنی مانند دو نیمه پرتقال که از هم جدا شده باشند و کاملاً با هم جور باشند) و او در میان آن معما از آنچه گذشته بود و آنچه فرامی رسید غافل مانده بود یا می خواست غافل بماند در میان این گونه نیستی (چنانکه می گویند در مرکز طوفان نقطه ای است که کاملاً آرام است) آگاهی، در نقطه صفر: به آینه ای احتیاج داشت که چند رو داشته باشد تا خودش بتواند خود را ببیند، هیکلش درشت تر می شود تا آنجا که تیرانداز رفته رفته درجه های او و دگمه های نیمتنه و حتی خطهای چهره او را می بیند، مگسك تفنگ اینك بهترین جا را بر روی سینه او برگزیده است، لوله تفنگ به طور نامحسوس جا به جا می شود، او را

دنبال می‌کند، آفتاب از میان پرچین زالزالک عطرآگین بهاری بر فولاد سیاه برق می‌اندازد. اما آیا به راستی او را دیدم یا گمان کردم می‌بینم یا اصلاً پس از ماجرا تصوّرش را کرده‌ام یا حتی در خواب دیده‌ام، شاید با چشمهای باز در وسط روز خواب بودم شاید هیچ گاه از خواب بیدار نشده بودم و از صدای یکنواخت ضربهٔ سم پنج اسب تکان تکان می‌خوردم ولی سایه‌هایشان کاملاً هماهنگ پیش نمی‌رفتند به نحوی که مانند پت پت آتش بود که دم به دم جا به جا می‌شدند به هم گیر می‌کردند روی هم می‌رفتند و درهم می‌شدند چنانکه گویی فقط يك اسب بود و سپس از هم جدا می‌شدند و از هم می‌گسستند و چنین می‌نمود که باز هم پشت سر هم می‌دوند و سپس همچنان تکرار می‌شد، جنگ دور و بر ما به اصطلاح آرام آرام به اصطلاح پهن می‌شد، گلوله‌های توپ تك و توك در باغهای متروك فرود می‌آمد و صدای خفهٔ باشکوه و پوکی از آنها بلند می‌شد مانند دری که در يك خانهٔ خالی باد بر آن بوزد و تکانش بدهد، و به هم بخورد، تمام چشم انداز تا چشم کار می‌کرد در زیر آسمان ساکن متروك و خالی بود، جهان همه از حرکت باز ایستاده و منجمد شده بود و خرد می‌شد و پوست می‌انداخت و اندك اندك تکه‌تکه فرو می‌ریخت و مانند عمارتی متروك و مخروبه بود که به دست ناساز و بی‌قید و بی‌تمیز و ویرانگر زمان رها شده باشد.

یادداشتها

- ۱- سگها گلها را می‌خورند: ترجمه لفظ به لفظ اصطلاح فرانسه به معنی سرد بودن و یخیدن، معادل: «سرما سگ کش است». از چند سطر بعد در متن کتاب معلوم می‌شود که چرا اصطلاح فارسی در ترجمه آورده نشده است.
- ۲- شارل مارتل (؟۶۸۸-۷۴۱ میلادی)، فرمانروای فرانکها که در سال ۷۳۲ میلادی اعراب مسلمان را در جنگ پواتیه (جنگ بلاط الشهداء در مآخذ اسلامی)، شکست داد و پیشرفت مسلمانان را در فرانسه و اروپا متوقف ساخت.
- ۳- واژه «سومور» به دو معنا بکار رفته است: آب نمک و مدرسه نظام. (سومور شهری است در غرب فرانسه که مدرسه سواره نظام فرانسه در سال ۱۷۶۸ در آن دایر شده است. این مدرسه امروز مرکز آموزشهای نیروهای زرهی است.)
- ۴- چهاردهم ژوئیه روز انقلاب کبیر فرانسه است که سالگرد آن را جشن می‌گیرند و سان و رژه نظامی هم برپا می‌کنند.
- ۵- حرف اضافه «de» در زبان فرانسه، پیش از نام خانوادگی، علامت وابستگی به خاندانی اشرافی است: بیردورنسار، دوک دوتالیران، ژنرال دوگل.
- ۶- حیوان علم ترجمه animal héraldique است یعنی حیوانی که نقش او نشانه خاندانهای نجبا و شاهان و علامت نسب آنهاست، (شیر، عقاب، کبوتر، گوسفند و غیره). این نقش بر درفشها و بدنه کالسکه‌های خانوادگی رسم می‌شود. «حیوان علم» معادلی تقریبی است که از روی اصطلاح «شیر علم» - گفته مولوی - ساخته شده است.
- ۷- اشاره به جوزف رادیرد کیپلینگ (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) شاعر و نویسنده انگلیسی.
- ۸- ساتورها در افسانه‌های یونان موجوداتی هستند نیمه اسب و نیمه انسان.
- ۹- اشاره به پیرکورنی Corneille (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴) نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

۱۰- «اشاره به شب چهارم اوت ۱۷۸۹، پس از قیام اهالی پاریس و سقوط زندان باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ (روز انقلاب کبیر فرانسه)، در حالی که موج انقلاب به شهرستانها کشیده می‌شد، مجلس مؤسسان، در شب چهارم اوت همان سال، به پیشنهاد اشراف آزادیخواه، حقوق و امتیازات زمینداران بزرگ را لغو کرد و به سلطهٔ فئودالها در فرانسه خاتمه داد (گرچه فئودالیت به صورت واقعیت اقتصادی از میان نرفت). این اصطلاح معمولاً در مورد انصراف داوطلبان اشخاص از حقوق و امتیازات خودشان به کار می‌رود...» [نقل از ضد خاطرات، نوشتهٔ آندره مالرو، ترجمهٔ ابوالحسن نجفی - رضا سیدحسینی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، صص ۱۷۷ - ۱۷۸ (بانیس)]

۱۱- سایه بازی چینی - «يك شكل سنتی سرگرمی در برخی از بخشهای جنوب شرقی آسیا مانند جاوه، مالایا و بالی. نمایش سایه روی يك پردهٔ شفاف نشان داده می‌شود. پشت پرده چهره‌ها و شکل‌های تختی است از جنس چرم یا پوست شفاف و ظریف و مانند اینها که نور از آن می‌گذرد و با سیم یا چوب یا نی و جز آن حرکت داده می‌شوند. نوری قوی سایهٔ این شکل‌ها را بر پرده می‌اندازد. تماشاگران در سوی دیگر پرده می‌نشینند و با سایهٔ عروسک‌ها موضوع نمایش را دنبال می‌کنند. این عروسک‌ها با دقت و ظرافت ساخته شده‌اند و می‌توانند اثرهای نکاندهنده‌ای بر تماشاگر باقی بگذارند. گویا نمایش سایه به وسیلهٔ مغولان از چین به ایران و به وسیلهٔ درویشان و کولیان از ایران به ترکیه برده شده باشد» (خسرو شهریاری، کتاب نمایش، فرهنگ واژه‌ها، اصطلاحات و سبک‌های نمایشی، دفتر اول آ-و، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر تهران - ۱۳۶۵ مدخل سایه بازی).

۱۲- Hic liber به لاتینی یعنی «این کتاب»

۱۳- pertinetadme به لاتینی یعنی «متعلق است به»

۱۴- مارتین لوتر (۱۴۸۳ - ۱۵۴۶)، مصلح دینی آلمانی که نهضت پروتستان را آغاز کرد.

۱۵- آتریدها به خانوادهٔ آترنوس اطلاق می‌شود که در افسانه‌های یونان به کشتن همدیگر شهره‌اند. آترنوس، پادشاه میسن، پدر آگامنون و متلاس بود. آترنوس به انتقام زنی برادرش با همسرش، سه پسر برادر خود را کشت و گوشت آنها را در ضیافتی به پدرشان خوراند. چهارمین پسر برادر آترنوس با کشتن او و پسرش آگامنون انتقام خون برادران خود را گرفت.

۱۶- وولکن در افسانه‌های رومی الههٔ آتش است که زره و سلاح خدایان را می‌سازد و کارگاهش در کوه‌های آتشفشان است.

- ۱۷- در جنگ جهانی دوم لباس نظامیان فرانسوی خاکی رنگ و لباس نظامیان آلمانی سبزرنگ بوده است.
- ۱۸- ماریان نامی است که به جمهوری فرانسه داده شده و با تصویر زنی که کلاه فریگیایی بر سر دارد نشان داده می‌شود. مبنای این نام و علامت مصوبه‌ای است که در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ از کنوانسیون فرانسه گذشت و در آن تصویر زنی که نشان دهنده الهه آزادی باشد به عنوان علامت نظام جدید تعیین شد.
- ۱۹- آرنولف، احتمالاً اشاره است به آرنولف پسر نامشروع کارلومان (شاه باواریا) که در حدود سال ۸۵۰ میلادی متولد شد و پس از شورش که منجر به سرنگونی شارل سوم گردیده به پادشاهی فرانکهای شرقی انتخاب شد. در ۸۹۳ و ۸۹۵ به تقاضای پاپ به ایتالیا تاخت و در ۸۹۶ به عنوان امپراتور امپراتوری مقدس روم تاجگذاری کرد و در ۸۹۹ مرد.
- ۲۰- ژنوی، اشاره به ژان ژاک روسو است که در ژنو متولد شده است.
- ۲۱- فریگیا یا فریگه ناحیه‌ای در مرکز آسیای صغیر (فعلاً در ترکیه مرکزی) که در هفت قرن قبل از میلاد ضمیمه لیدیاشد و از آن پس به ترتیب در تصرف ایرانیان، مقدونیان و رومیان درآمد.
- ۲۲- بونه یا عنابه شهری است در الجزایر کنار مدیترانه.
- ۲۳- روسینانت: نام اسب دون کیشوت.
- ۲۴- بوسفال: نام اسب اسکندر.
- ۲۵- ملکم دوشازال: شاعر و نویسنده فرانسه‌زبان اهل موریس (۱۹۰۲ - ۱۹۸۱)
- ۲۶- پاندورا: «در اساطیر یونان، اولین زنی که بر زمین پیدا شد. زنوس برای انتقامجویی از پرومیتوس، هفایستوس را مأمور کرد که پاندورا را از گل بسازد؛ آتفه در او روح دمید؛ سایر خدایان او را لطف و دلربائی و استعدادها بخشیدند، ولی هرمس باو چرب زبانی و حيله‌گری آموخت. چون پرومیتوس از پیش می‌دانست که زن چه آتشها بر زمین خواهد سوزاند، پاندورا را نزد برادر وی اپیمتوس، که «عقلش از عقب می‌آمد» فرستادند. پاندورا جعبه‌ای همراه داشت که او را از گشودن آن ممنوع کرده بودند، ولی وی نافرمانی کرده جعبه را گشود، و تمام بلیاتی که تاکنون گریبانگیر انسان بوده از آن بیرون آمد. فقط امید در ته جعبه ماند تا نوع بشر را تسکین دهد.
- ۲۷- «کسناج دشتی را از طرف ریشه‌اش لمباندن» در زبان فرانسه به معنی «توی قبر بودن» و «زیر خاک بودن» است.

- ۲۸- اشاره به شیوه نقاشی «گویا» Goya نقاش اسپانیایی (۱۷۴۶ - ۱۸۲۸)
- ۲۹- «دختر زیبای خفته در جنگل» عنوان قصه‌ای است از شارل پرو Charles Perrault شاعر و نویسنده فرانسوی (۱۶۲۸ - ۱۷۰۳).

مصاحبه کلود سیمون با روزنامه لوموند

هر کس که رمان «جاده فلاندر» را بخواند احساس می کند که در این رمان ماجرا اهمیتی ندارد. چنانکه در معرفی نامه ضمیمه کتاب خود گفته اید آنچه اهمیت دارد اثری است که ماجرا در خاطره و احساس شاهد آن می گذارد. در نتیجه کتاب شما به صورت معمایی درآمده است که در آن حال و گذشته درهم می آمیزند بی آنکه با یکدیگر اشتباه شوند. این معما چگونه در ذهن شما ساخته شد؟

- آنچه شما معما می نامید زائیده نوعی نگرش به اشیاء و امور است. همان گونه که باستانشناس از چند تکه ویرانه معبد کاملی می سازد، به نظر من از چند خاطره پراکنده و از آنچه درباره زندگی دیگران دریافت می شود می توان مجموعه ای از زندگی و احساس بازسازی کرد. باستانشناس جاهای خالی يك اثر تاریخی ویران شده را با سیمان خاکستری پر می کند. من با این روش موافق نیستم. این روش نظامی به وجود می آورد که هیچ کس نمی تواند بگوید اصالت دارد یا نه.

«من جاهای خالی را پر نمی کنم. تکه تکه ها به همان صورت تکه تکه باقی می مانند. چرا در صدد برآیم این خاطره های خرده ریز

را به ترتیب زمان مرتب کنیم؟ من در اندیشه چیزی که می توان آن را دورنمای زمانی نامید نیستم. شما کتاب مرا خوانده اید؟ بسیار خوب! در آن چند ساعت از یکی از شبهای پس از جنگ که من در خاطر دارم همه چیز در حافظه ژرژ یکجا جمع می شود: فاجعه ماه مه ۱۹۴۰، مرگ فرماندهش در جلو گروهان سواره نظام، دوران اسارتش، قطاری که او را به اردوگاه اسیران جنگی می برد و غیره. در حافظه همه چیز در يك سطح قرار می گیرد: گفتگو، احساس و نگرش در کنار یکدیگر هستند. من می خواسته ام بنایی بسازم که با این نگرش به اشیاء و امور متناسب باشد و برای من میسر سازد تا عناصر و اجزایی را که در عالم واقعیت زیر و روی یکدیگر قرار می گیرند یکی پس از دیگری نشان بدهم تا نوعی معماری حسی محض را برپا دارم. در نظر من این ترتیب از همه ترتیبها طبیعی تر، و البته دشوارتر، می آید. نقاشان از این لحاظ بخت بلندی دارند. برای آگاه شدن از اجزای گوناگون يك پرده نقاشی يك آن بس است. نیت من آن بوده است که خواننده را به جایی بکشم که زمانی را که حس می کند با زمانی که من حس می کنم درآمیزد و موضوعهای اصلی مورد نظر من، یعنی موضوع اصلی مورد نظر مرا کشف کند.

- موضوع اصلی مورد نظر شما چیست؟

- جنگ. عنوان موقت «جاده فلاندر» این بود: تکه هایی از يك فاجعه. این فاجعه بر سر خود من آمد. من نمی توانم هیچ چیزی از خودم در بیاورم. در زمان جنگ کسی بود که می شناختمش، سروان بود و جلو چشم من مرد. وضع و طرز مردنش طوری بود که من به وضوح احساس کردم که شاهد يك خودکشی هستم. موضوع اصلی همین است. اما ساموئل بکت به درستی گفته است که يك حرکت عاطفی،

يك احساس هیچ گاه به تنهایی به یاد نمی آید بلکه همراه خود نواهای دیگری می آورد یا اگر شما بهتر می پسندید نامش را رنگهای تکمیلی بگذارید.

«رنگهای تکمیلی در این جا، نخست داستان آن جدّ است که به ضرب تیپانچه به قتل می رسد - من دوران کودکی خود را با این داستان گذرانده ام و تصویر آن جدّ را همواره جلو چشم داشته ام. همچنین است برخورد با روستاییان، حسادت آنان و ماجرای زندگی آنان و غیره. سه «نوا» درهم می آمیزند و مانند يك «فوک» زیر و روی یکدیگر قرار می گیرند. شنیده ام که «تلمود» نیز به شرح و تفسیر ابدی يك ماجرا یا داستان به وسیله داستانهای مشابه یا متضادی است که آن را تکمیل می کنند، که با آن تضاد دارند، که جنبه دیگری از همان موضوع اصلی را نشان می دهند.

«دو چیز همواره ذهن مرا به خود مشغول داشته است: پاره پاره بودن احساساتی که آدمی دارد و هرگز با یکدیگر ربطی ندارند، و در عین حال مجاور بودن آنها در ذهن. من می خواهم با عبارتهای خود این مجاورت را نشان بدهم. به کار بردن صفت فاعلی میسر می سازد که من خود را بیرون از زمان قراردادی قرار دهم. وقتی که می گویم: او به فلان جا رفت. احساس می کنیم عملی انجام گرفته است که آغاز و پایانی داشته است، اما در حافظه نه آغازی هست نه پایانی...»

(لوموند - ۸ اکتبر ۱۹۶۰)

کلود ساروت